

رمان شروع یک پایان (جلد اول قاتلی بدون سایه) | افکاری کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه

- از زندگی جاویدان خسته شدم ، میخوام بمیرم.

صدایی بی روح و سرد پاسخ داد: تو نیممیری ، تو زنده نیستی تا بمیری ، تا وقتی من باشم ، تو هم باید باشی !
سپس صدای خنده ای بلند سکوت را درهم شکست!

مرد با قامتی در هم شکسته در حالی که به پایش می افتاد ، شروع به گریستن کرد :

- تو تا ابد هستی ، تو شیطانی ! نه این منصفانه نیست من برای نجات دخترم اینکارو کردم !

- حالا که اون مرده اینو میگی ، یادت رفته چقدر التماسم میکردی؟ نه دیگه دیره ، من بهت گفتم ، حق انتخاب بهت دادم، نکنه یادت رفته خالقت بهت عقل داد تا انتخاب کنی!

مرد به آرامی صورتش را بالا آورد و در چشمانی به سرخی آتش خیره شد و در همین حال با صدای عاجزانه و ملتسمانه فریاد زد: نگفتی ، نگفتی! نگفتی باید زنده بمونم ، نگفتی مردن زن و بچه حتی نواده هامو میبینم!

- صداتو برایم بلند نکن! از نسل تو خیلی ها زندن هنوز ، اینو فراموش کردی؟ گفتم تو یک نامیرا میشی، شما انسانها چه موجودات بی فکری هستیدا نامیرا یعنی نه زنده ای و نه مرده، زنده نیستی که بمیری، بفهم اینوا!

سپس قهقهه ای بلند سر داد و گفت : اگه بشما سجده میکردم خودمو هیچوقت نمی بخشیدم ، ها ها ها ، تو روحتو به من فروختی، قیامت که شد در آتش دوزخ خواهی سوخت پس از زندگیت لذت ببر!

فصل اول

به ساعتی نگاهی انداختم، ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود، کلید را در قفل در چرخاندم و وارد اپارتمان شدم! هوای داغ و نمدار به صورتم بر خورد کرد ، دلیلش را می دانستم چند ماهی که من در خانه نبود هوای تازه در انجا جریان پیدا نکرده بود!

در جلوی در ورودی پذیرایی قرار داشت در بالکن در سمت چپ و در اتاق خواب در سمت راست پذیرایی قرر داشت، در تمام خانه فرش های ماشینی پهن کرده بودم و مبل چهار نفره هم در جلوی تلویزیون قرار داشت! خسته و کلافه وارد پذیرایی شدم، کتم را از تن دراوردم و به گوشه ای پرش کردم و بعد به سمت در بالکن رفتم و انرا باز کردم، به محض باز شدم در هوایی مطبوع و خنک به صورتم بر خورد کرد، نفس عمیقی کشدم، دوست داشتم می توانستم تا ابد انجا بایستم ولی به سختی چشمانم را باز نگه داشته بودم، به سمت اتاق خواب به راه افتادم، به شدت خسته بودم، با خودم گفتم : لعنت به من اگه دیگه با این هواپیما های توپولو جایی برم، تمام قران را ختم کردم تا صحیح و سالم روی زمین نشست!

از کمد لباس خواب را برداشتم و لباسم را عوض کردم ، وقتی از جلوی اینه رد میشدم نگاهی گذرا به چهره خودم انداختم، سوتی کشیدم و خطاب به خودم گفتم : چه خوش تیپ شدی امشب!

هنوز لبه تخت ننشسته بودم که تلفن زنگ زد! با تعجب به تلفن نگاه کردم و گفتم: یعنی کی فهمیده من برگشتم! وای نکنه سر دبیر باشه!

خواستم جواب ندم ولی شخصی که پشت خط بود سمجتر از ان بود که فکر می کردم!

صدایی هیجان زده از پشت خط پرسید: الو حسین خودتی؟

در دل گفتم بازم که این یارو کامرانه: نه خودم نیستم، الان داری با منشی تلفنی حرف میزنی، پسگامی داری بزار!

روی تختم دراز کشیدم و یک دستم را زیر سرم قرار دادم.

- دارم میام در خونت خبر دادن شادو بازم ادم کشته!

اخمی کردم و جواب دادم: خوب به من چه! من خبرنگار بخش اجتماعیم، منو به حوادث چیکار؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی من برگشتم؟

کامران خنده ای کرد و گفت: منم منابع خودمو دارم دیگه، راستی عکاسمون خانم جعفری مریضه نتونست بیاد اگه میشه تو بیا جاش!

اصلاً حال و حوصله نداشتم برای همین جواب دادم: اصلاً حال و حوصله ندارم، خستم، از خون میترسم، کار دارم، عکاسی هم بلد نیستم باز بگم یا کافیه؟

- بابا جبران میکنم، لوس نشو دیگه، من سر کوجه هستم تا برسم حاضر شو!

صدای بوق از پشت خط نشان میداد همکار عجولم منتظر پاسخ من نشده است، گوشی را قطع کردم و زیر لب غرغر کردم: نه مثل اینکه بی خیال ما نمیشه! بهتره برم دوباره حاضر بشم.

چند دقیقه بعد صدای زنگ ممتد ایفون توی ساختمان پیچید، در حالی که یک لنگه جوراب در دست داشتم و لنگه دیگر را تا نیمه به پا کرده بودم خودمو به گوشی ایفون رساندم و بعد از برداشتم ان با لحن خاصی گفتم: دستتو از رو زنگ بردار، سوخت، جزغله شد، الان میام! دوباره به سمت اتاقم رفتم و لباس هایم را از کمد برداشتم، در حالی که لباسهامو میپوشیدم، اهنگ مورد علاقمو زمزمه میکردم، خورشید تقریباً غروب کرده بود، این ساعات مورد علاقه من بود، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، آسمون قرمز قرمز بود! قبل از خروج از پارتمان در بالکن را بستم و بعد از در خانه بیرون امدم و وارد آسانسور شدم، وقتی از در آسانسور به بیرون امدم آقای کریمی سرایدار سزیه خودشو به من رساند و با لبخندی پرسید: آقای کاظمی، برگشتین؟

لبخندی زدم و جواب دادم: آقای کریمی شما منو می بینید؟

سرایدار با تعجب پرسد: بله، چطور مگه؟

با لحنی متعجب جواب دادم: هیچی اخه من هنوز برنگشتم!

اقای کریمی شروع به خندیدن کرد و گفت: شارژ دو ماه را بدهکار هستی!

صدای بوق ماشین از توی کوچه به گوش میرسید! در حالی که به سرعت خودمو به در کوچه ی رساندم گفتم:
برگشتم با هم حساب می کنیم!

توی کوچه به راحتی ماشین کامران را پیدا کرد، یک پراید سفید که از بس به اینور و انور خورده بود دیگر جای
سالمی در بدنه نداشت! دستگیره در سمت شاگرد را کشیدم ولی به جای آنکه باز شود دستگیره اش کنده شد!

کامران خم شد و از داخل در را باز کرد، من هنوز نگاهم به دستگیره در دستم بود!

- پیر بالا تا دیر نشده بریم!

روی صندلی سمت شاگرد نشستم و در را بستم!

کامران جوانی بیست و پنج ساله با موهای به رنگ جو گندمی بود! او تنها دوست من در محل کارم بود، همکاران
دیگرم، من را ادمی خود خواه می دیدند که برای رسیدن به هدف از انجام هیچ کاری خودداری نمی کنم!

- سلام کامی، این لگنتو نمی خوای عوض کنی؟ این دستگیره را چیکار کنم؟

کامران در حالی که اخمی ساختگی روی صورتش نشسته بود پاسخ داد: اولاً به من نگو کامی، اسم من کامرانه،
دوماً ماشین به این خوبی خیلی هم باید افتخار کنی گذاشتم سوارش بشی، سوماً بندازش تو داشبوردا!

- از اینکه منو مفتخر کردید ممنون!

کامران استارت زد ولی ماشین روشن نشد، در دلم دعا کردم که نیازی به هل دادن پیدا نکنه! ماشین در مرتبه
چهارم روشن شد و ما به طرف محل جرم به راه افتادیم، در داشبوردا را باز کردم تا دستگیره را در ان بندازم، با باز
شدن داشبوردا یک بسته چیپس خود نمایی می کرد، دستگیره را درونش انداختم و بسته چیپس را برداشتم و در
حالی که بازش می کردم پرسیدم: کامی چجوری به این زودی میفهمی کسی کشته شده؟

کامران نگاهی به من انداخت و جواب داد: تو ادم بشو نیستی! اخه اجازه چیز خوبیه! در ضمن پسر خاله ام
خدمتشو تو اداره اگاهی میگذرونه اون بهم گفت!

در حالی که یک مشت چیپس در دهانم می ریختم، با دهنی پر شروع به حرف زدن کردم: این پسر خالتم ما رو
داغون کرد، اگه ببینمش خودم میکشم تا یک داستان برای صفحه حوادث جور بشه.

- ببند اون دهنشو حاله بهم خورد! تو بچسبی به اون موضوعات اجتماعیت بهتره، مثل اینکه داریم میرسم،
سرهنگ هم انجاست، پشت سر هم عکس بگیر!

دوربین را گرفتم ، از این دوربینهای دیجیتاله بود ، من عاشق عکاسی با دوربینهای فیلم خورم ولی افسوس دیگه مغازه ای برای چاپ و فروش فیلماش نیست.

از پنجره نگاهی به اطراف انداختم، ما وارد یکی از پارک های جنگلی اطراف شهر شده بودم، جایی که برای تفریح مردم ساخته شد ولی الان تبدیل به یک قتلگاه شده بود!

کامران درست پشت روبان زردی که دور محوطه کشیده بودند ترمز کرد و فوراً پایین پرید ، منم با اکراه پشت سرش راه افتادم و از تمام محیط عکس می گرفتم ، زمانی که به سرهنگ رسیدیم ، کامران با لحنی جدی پرسید : سرهنگ کمالی اینبار کی کشته شده؟ چرا ؟ میدونید کار کیه؟

سرهنگ لبخندی زد و جواب داد : فکر کنم کار شماست ، اخه از کجا اینقدر سریع میفهمین؟

کامران و من شروع به خندیدن کردیم، اینکار ما باعث تعجب عده ای از ماموران شد! حق داشتند، ان محیط جای مناسبی برای شوخی و خنده نبود!

داشتم به دنبال جسد می گشتم ولی مامورها جسد و برده بودن ، در همان حال یک دفعه متوجه دست قطع شده شدم که مامور ها هنوز انرا برنداشته بودند، سریع دوربین را رویش زوم کردم و یک عکس واضح از ان انداختم، بیتشر که دقت می کردم می توانستم سوژه های بیشتری برای عکس گرفتن پیدا کنم ، زمین پوشیده از خون بود! قطرات خوب بر روی برگ های زرد و نارنجی که روی زمین افتاده بودن ریخته و نور سرخ خورشید به ان جلوه ای غمگین میداد!

- منابع خودم دارم سرهنگ ، حالا کار کی هست؟

سرهنگ حالتی جدی به خودش گرفت.

کار شادو، دیگه کسی از ترس شادو خلاف نمیکنه، اسم مقتول اکبره تیغیه، فکر کنم بشناسیدش!

- همونی که به جرم زورگیری زندان بود و موقع مرخصی برنگشت؟

- اره خودشه ، قصد اذیت کردن یک دختر بچه داشته که شادو سر میرسه ، از کارتی که گذاشته فهمیدم کار خودشه.

کامران یک دفترچه از جیبش در آورد و شروع به نوشتن مطالبی کرد و در حالی که می نوشت خطاب به کمالی پرسید: همون کارت معروف که یک قطره خون خودشو روش گذاشته دیگه؟

- درسته!

کامران پرسید : میتونیم باهاش صحبت کنم؟

- با کی ؟ شادو؟ اگه دیدینش به منم بگین، کارش دارم !

من خنده ام گرفته بود ، سرهنگ همیشه شوخ طبع بود ،اگه نبود تا حالا با دیدن این همه جنایت افسرده میشد.

- با دختره!

سرهنگ کمالی سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد: نه!

در حالی که کامران سعی میکرد سرهنگ را راضی به این مصاحبه کند من به اطرافم نگاهی انداختم، دیدم که

ماموران دختری را با احتیاط به سمت امبولانسی راهنمایی می کنند!

یک دختر پانزده ، شانزده ساله، معلومه که شوکه هم شده بود ، با خود گفتم : چه خوبه که شادو وجود داره وگرنه

معلوم نبود او ادم شیطان صفت باهاش چیکار میکرد.

کامران که از پس راضی کردن سرهنگ بر نیاده بود، ناامید پیش من امد ، وقتی دید به جایی خیره نگاه می کنم ،

جهت نگاهم را دنبال کرد و دختر را دید سپس چشمکی زد و گفت : پسر تو خیلی حرفه ای هستی ، اگه بیای تو

بخش ما فوری جایزه بهترین خبرنگار سال را میگیری ، حالا زود باش تا کسی ما رو ندیده بریم با دختره حرف

بزنیم.

من پشت سر کامران راه افتادم وقتی جلوی امبلانس رسیدیم ، کامران چهره ای غمگین به خود گرفت و نزدیک

دختر ایستاد، دختر که هنوز ترس در چشمانش دیده میشد ، خودش را کمی جمع کرد! کامران کارت خبرنگاریش

را نشان او داد و گفت : ما خبرنگار هستیم، میدونم هنوز شکه هستی ولی اگه اتفاقات امروز را برای ما بگی لطف

بزرگی در حق دخترای همسن و سال خودت کردی!

دختر بچه کمی مردد شد و بعد با لکنت شروع به تعریف ماجرا کرد.

- داشتیم از مدرسه میومدم خونه ، منتظر تاکسی بودم ، ماشین نبود! دختر چند لحظه ساکت شد ، فکر کنم

داشت با خودش کلنجار میرفت که اتفاق را تعریف کنه یا نه ، سپس ادامه داد : یه پیکان قرمز جلوی پام ترمز کرد،

فکر کردم مسافر کشه، سوارش شدم ، یک دفعه مسرشو عوض کرد ، من بهش گفتم که اشتباه میره ولی بهم

فحش خیلی بدی داد ، من فقط گریه میکردم و التماسش کرد ولم کنه ولی اون فقط میخندید! دختر شروع به

گریه کرد ، کامران اشاره کرد که عکس بگیرم ولی گریه ام گرفته بود ، دوست نداشتم ازش عکس بگیرم برای

همین حالت عکس گرفتن را در اوردم تا دست از سرم برداره.

- منو آورد اینجا ... بزور از ماشین پیادم کرد ، هرچی التماسش کردم فایده ای نداشت ، داشتیم از زندگی نا امید

میشدم که ! برق خاصی تو چشماش دیدم!

- یه صدای امد که گفت : ولش کن عوضی ، مرده برگشت اونو دید یه فحشی داد بعدش گفت : برو گمشو، وقتی

مرده نزدیکتر امد تونستم ببینمش یک ماسک رو صورتش بود که قسمتی از چهره اونو میپوشاند و یک شنل بلند

، اره ، همون بود نقاشیشو تو سایت ها مختلف دیده بودم! ، از پشت مرد گرفت و پرتش کرد اون طرف و به من گفت برو پشت درخت قایم شم و نگاه نکنم و منم رفتم!

کامران در حالی که به سرعت یادداشت می کرد ، پرسید: همین؟ ندیدی دیگه چه اتفاقی افتاد؟ چی میگفتند؟
- نه ، از ترس گوشمو گرفته بودم.

سرهنگ مارو دیده بود و با چهره ای عصبانی به سمت ما می امد برای همین کامران فوری به من اشاره ای کرد تا از امبولانس دور بشیم ، در حالی که از امبولانس دور میشدیم خطاب به دختر بچه گفت: خیلی ممنون!
فوری سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

بسته چیپس را از روی داشبورد برداشتم و در حالی که به دنبال خورده های باقی مانده می گشتم، پرسیدم: چرا اینقدر دنبال شادو میگردی؟ به نظر من اون ادم خوبیه!

کامران با سرعت به یک دسنداز زد و ماشین از روی ان پرید!

- خوب؟ اون ادم کشه تا حالا ۲۵۹ نفر ادم کشته ، اینم دویست و شصتمیش بود ، من پیداش میکنم ، بهت قول میدم !

شانه ای بالا انداختم و پرسیدم : بعدش چی؟

- اون اعدام میشه ، من جایزه بهترین خبرنگار سال یا شایدم تاریخو میگیرم!

ساکت نشستیم و تا وقتی از کامران جدا شدم دیگه چیزی نگفتم.

فصل دوم

وقتی وارد خونه شدم خیلی گرسنه بودم رفتم سراغ یخچال ولی عجله انروز باعث شده بود یادم بره خریدهای خونه را انجام بدم ، در یخچال را بستم و زنگ زدم پیتزا فروشی محل ، با خودم گفتم تا وقتی شامم میرسه برم ببینم این عکسه که دختره میگفت چیه، کامپیوترم روشن کردن و رفتم تو اینترنت با یکم جستجو به چیزی که میخواستم رسیدم ، خودش بود نقاشی مردی با ماسکی که نیمی از چهره اش را می پوشاند و یک شل سرخ رنگ و چشمانی که ادم با دیدنش احساس سرما میکرد ، جوری تو بحر عکس رفته بودم که با صدای زنگ در از جا پریدم ، دستمو را روی قلبم گذاشتم ، قلبم دیوانه وار خود را به قفسه سینه ام می کوبید و نزدیک بود هر لحظه از دهنم بیرون بپره! زنگ ایفون چند بار دیگر به صدا در امد ، بعد از لحظه ای به آرامی پا شدم و به سمت ایفون حرکت کردم ، از پیتزا فروشی بود در را باز کردم و گفتم طبقه چهارم ، واحد دست راستی .

شامم که تمام شد لامپ ها رو خاموش کردم ، داشتم میرفتم که بخوابم یک دفعه متوجه در باز بالکن شدم، خیلی تعجب کردم ، عادت ندارم در بالکن را باز بزارم تازه همان روز قبل از رفتم در بالکن را بسته بودم! به هوش و حواسم لعنت فرستاد و انرا بستم.

تمام شب خوابهای اشفته می دیدم ، احساس یک نگاه سنگین که دارد به نگاهم میکند خیلی اذیتم میکرد ولی وقتی لامپ چراغ خوابو روشن میکردم کسی در اتاق نبود ، شاید به خاطر ان عکس لعنتی بود که در شب دیده بودم ، بلاخره با هزار بدبختی دم دمای صبح خوابم برد ، تازه خوابم برده بود که با زنگ تلفن خانه از خواب پریدم ، ساعت را که نگاه کردم دیدم ساعت هنوز شش صبح نشده ، خواستم چراغ خواب را روشن کنم که دیدم روشن نمیشود ، زیر لب هرچی فحش بلد بودم نثار اونیکه پشت خط بود کردم وگوشی را برداشتم.

لازم نبود زیاد فکر کنم تا صدای سرایدار اپارتمان را بشناسم ، با عصبانیت گفتم: مرد حسابی تو کارو زندگی نداری، کی گفتم برای نماز صبح بیدارم کنی؟ شاید بخواهم قضاش کنم!

- به خدا شرمندم ، چند نفر امدم در ساختمان با شما کار دارند.

-کی هستند؟

با لحن معنی داری گفت: پلیسه ، برق قطع بود ازم خواستند با شما تماس بگیرم .

- باشه بگو الان میام.

خمیازه ای کشیدم و به طرف کمد لباس هایم رفتم، لباسم را پوشیدم و موهایم را توی اینه مرتب کردم از واحدم بیرون امدم و دکمه اسانسور را زدم، تازه یادم افتاد ای دل غافل برق رفته ، باید تمام مسیر را از راه پله برم ، تمام طول راه پله ها را دو تا یکی پایین رفتم تا ببینم اینوقت صبح چه جنایتی کردم که امدن دنبالم ، هنوز پام به طبقه همکف نرسیده بود که برق امد ، به شانس خیلی خوبم لعنت فرستادم ودر حالی که نفس نفس میزدم رفتم دم در وقتی سرهنگی را که دیروز سر صحنه قتل دیده بودم را دیدم از تعجب چشمم گرد شد البته سرهنگ هم با دیدنم کمی متعجب شد ولی بعدش یک لبخند طولانی تحویلیم داد.

بعد دست دادن و احوال پرسی گفتم: خوشحالم همکار شما نشدم ، کی از خونه راه افتادین که این وقت صبح حاضر و امده ایجا امدین؟

خندیدم و گفت : اصلاً دیشب نرفتم خونه، بعدش با لحن جدی ادامه داد ، دیشب اتفاق بدی افتاده.

-اره دختره بیچاره خیلی شوکه بود ، حالا چه خدمتی از دستم بر میاد؟

- شما اطلاع دارین؟

خندیدم و گفتم : سرهنگ منو مگه اونجا با کامران ندید؟

- اهان اون موضوع ، لبخند کم رنگی زد و ادامه داد : اون که دیروز عصر بود.

خیلی کنجکاو شده بودم.

- چی شده سرهنگ؟

- دیشب متاسفانه همکار تون کامران کشته شده ،

پاهایم سست شد، امکان نداشت ،بهترین دوستم! ته تنها دوستم کشته شده بود ! نه! اشک در چشمانم جمع شد! قدمی به جلو برداشتم و با لحن نا مطمئن گفتم : منو که اینجا رسوند حالش خوب بود ، شما اطمینان دارید؟

- بله متاسفانه .

اشک از چشمم جاری شد، در جایی که ایستاده بودم نشستم و سرم را روی پاهایم گذاشتم.

- کی این کار را کرده ؟

- از شواهدی که پیدا کردیم تقریباً مطمئن هستیم که کار شادو بوده! بعد زیر چشمی نگاهم کرد ، ما فکر کردیم که خدایی نکرده برای شما هم اتفاقی افتاده!

سرم را از روی پاهایم بلند کردم و به او چشم دوختم.

- چرا؟

- احتمالاً مربوط به گزارش دیروزه چون عکس ها و مموری دوربین را دزدیدن ، ما فکر میکنیم شاید چیزی تو اون عکسها بوده که شادو دوست نداره کسی ببینه ، شما نمونه از عکس ها ندارید؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم : نه دوربین را به کامران دادم ، اصلاً عکاس نیستم و دیروز بر حسب اتفاق امدم.

- مثل اینکه خطر از شما دور شده ولی ما چند نفر را این اطراف میزاریم که حواسشون به شما باشه.

با لحنی سرد و صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم : ممنون ، نیازی نیست اگه اون بیاد سراغم افراد شما کاری نمیتونند انجام بدن ! یعنی شما فکر میکنید اون یک انسانه؟

بدون اینکه جواب سوال منو بده گفت : بهر حال بهتره که ازتون مراقبت بشه.

بعد با من دست داد و رفت و منو با کلی نگرانی تنها گذاشت ، وقتی سوار اسانسور میشدم یک صدایی تو دلم میگفت که هنوز چیزی تمام نشده ، زیر لب گفتم : کامی ابت نبود نونت نبود اخه یکدونه جایزه ارزش داشت هم خودتو به کشتن بدی هم منو؟

رفتم که بخوابم ولی مگه خوابم میبرد برای همین تصمیم گرفتم تا دفتر روزنامه پیاده روی کنم ، همین که در اتاق خواب را باز کردم که بیرون بیرم ، دیدم یک نفر روی کاناپه اتاقم نشسته و داره منو نگاه میکنه.

خدای من او چشمای سرد و بی روح ، اون ماسک طلایی ، و اون شنل قرمز ، اون خودش بود شادوا

بی اختیار قدمی عقب گذاشتم ، دیدم داره لبخند میزنه ، با عجله برگشتم تو اتاق و در را پشت سرم بستم با این کارم اون شروع به قهقهه زدن کرد ، میدونستم کارم تمومه.

چشم که بر هم زدم دیدم اون تو گوشه اتاق ایستاده ، دیگه لبخند روی چهرش نبود.

قدمی به طرفم برداشت با این کار او یک دفعه احساس سر گیجه شدیدی کردم و چشمم سیاهی رفت.

فصل سوم

چشمم را گشودم ، اتاق در سیاهی عجیبی غرق شده بود ، بی اختیار دستم را به سمت میز پانختی که چراغ خوابم روی اون بود دراز کردم .

هرچی با دست گشتم چیزی پیدا نکردم.

یک دفعه یاد چیزی که دیده بودم افتادم ، نفسم در سینه حبس شد ، دستم بی اختیار به سمت سینه حرکت کرد ، قلبم میزد ، هیچ وقت فکر نمی کردم با حس کردن ضربان قلبم با دست هام اینقدر خوشحال بشم .

نفس حبس شده ام را بیرون دادم ، روی تخت نشستم ، چشمم را گشاد کردم تا بهتر بتونم اطرافم را ببینم ، وقتی چشم هام به تاریکی عادت کرد می تونستم تمام گوشه های اتاق را ببینم ، اگر در دلم کمی هم شک داشتم به یقین تبدیل شد ، انجا اتاق من نبود .

بر روی تختی در انتهایی ترین قسمت در سمت چپ اتاق در اقرار داشتم ، در تمام اتاق به غیر از تختی که روی آن نشسته بودم فقط یک صندلی در سمت راست چسبیده به دیوار قرار داشت و دیگر چیزی به چشم نمی خورد.

دیوار ها سنگی بودند و هیچ پنجره ای که با اون بتونم موقعیتم را تشخیص بدهم وجود نداشت.

به سمت در از جای کنده شدم و کورمال و اهرسته پایم را روی زمین گذاشتم احساس عجیبی بود ، انگار پاهام را روی یک مایع لزج و سرد گذاشته بودم ، وقتی قدم اول را برداشتم احساس چسبناکی کف پایم باعث شد بترسم.

با این حال صدایی در درونم مرا به ادامه دادن تشویق میکرد ، با خودم گفتم : دلم خوشه خبرنگارم ، نباید از چیزی بترسم ، شجاع باش پسر اینجا فقط یک اتاقه و تو هم هنوز زنده ای اگه اون تو را آورده پس نمیخواهد بکشدت . ولی خودم هم از این تحلیل خنده ام گرفت ، یک خنده بلند عصبی کرد و آرام به جلو حرکت کردم وقتی به در رسید به دنبال دستگیره گشتم ولی در دستگیره نداشت .

احساس یأس و ناامیدی شدیدی میکردم ، زیر لب فحشی نثار شادو کردم و همین که خواستم رویم را بسمت تخت برگردانم صدای صندلی بلند شد ، انگار کسی روی آن نشست ، توان برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم را در خود نمیدیم ولی باید اینکار را میکردم تا آخر عمر که نمیشد انجا ایستاد!

وقتی رویم را برگرداندم در تاریکی اتاق هیکلی را روی صندلی تشخیص دادم ، ولی تاریکی جلوی دیده شدن چهره او را گرفته بود ، میتونستم تشخیص بدم که یک پایش را روی دیگری انداخته.

ولی من که جلوی در بود و اتاق در دیگری هم نداشت پس چطوری اون توی اتاق آمده؟ یک دفعه یاد ظاهر شدن شادو در اتاق خودم افتادم اونجا هم جلوی در اتاق بودم تا از ورود او جلوگیری کنم ولی شادو بدم اینکه از در وارد بشه پشت سرم ظاهر شده بود ، زیر لب با خودم گفتم : خوب اخرش چی ؟ اگه قراره بمیری پس هرچه زودتر بهتر ! از این زجر کشیدن که بهتره .

با این فکر نفس عمیقی کشیدم و با پاهایی که میلرزید به سوی او قدم برداشتم.

کمی جلو تر که رفتم ناگهان خشک زد ، ای کاش جلو نمی امدم الان چهره او را به خوبی میدیم ، احساس خشکی شدیدی در گلویم چنگ انداخت ، تمام موهای تنم به تکباره راست شدند! چیزی که میدیم را نمی توانستم باور کنم، دستانم به شدت می لرزید!

او شادو نبود یک زن بود که روی صندلی نشسته بود یا شاید اشتباه میکردم و شادو از اول هم زن بوده نه مرد. ولی چهره او با آن نقاشی کاملاً متفاوت بود البته اگه به آن چهره گفته میشد.

چشمم به شدت گشاد شده بود و قدرت هیچ گونه حرکتی نداشتم.

او انگار نگاهم میکرد، فکر کردم دارد لبخند میزند چه فکر مسخره ای بود چون او اصلاً لب نداشت که لب خند بزند ، انگار جسدی را میدیم که بعد از یک هفته از زیر خاک بیرون کشده باشند و او هم این گونه بود .

صورتش متلاشی شده بود در جاهایی از صورتش پوست از بین رفته و گوشت زیر آن مشخص بود و بدون اینکه پلک بزنم به او نگاه میکردم و با اینکه دلم میخواست به سمت در برگردم ولی نمی توانستم حرکتی انجام بدم .

او نگاهم میکرد ، پلک روی چشمهای سبز رنگش از بین رفته بود با این حال چشمش درخشش عجیبی داشت ، او موهایی به رنگ طلایی داشت شاید روزی زیبا بود ولی حالا او بیشتر به یک دیو شباهت داشت نه یک زن ، ناخداگاه یاد فیلم های ترسناکی که به حال دیده بودم افتادم ولی چهره او از تمام آنها هم ترسناکتر بود .

پاهایم لرزید و به زمین نشست ، با این کارم او از روی صندلی بلند شد و به سمتم حرکت کرد چشمم را بست و منتظر مرگ نشستم در تمام طول عمرم به این احساس ترس و یأس دچار نشده بودم .

نسیمی که از رد شدن او از کنارم به وجود آمده بود را به خوبی روی صورت خیس از عرقم حس کردم.

به سرعت سر برگرداندم و او را دیدم که از در اتاق بودن اینکه انرا باز کند رد شد.

در همان حالت سر به سمت آسمان بلند کردم و به گریه افتادم و زیر لب نالیدم : خدایا مگه چه گناهی کرده بودم که این بلا سرم امد.

هنوز حرفم تمام نشده بود که در باز شد و نوری شدید به روی دیوار روبرویم افتاد میتوانستم سایه خودم را تشخیص بدم ولی انگار کسی جلوی در نبود چون سایه ای روی دیوار نمیدیدم ، با این خیال فکر کردم شاید مثل قصه های جن و پری اون ها هم از بسم ا... و اسم خدا میترسند با این فکر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید بلاخره قصه های قدیمی مادربزرگ به یک دردی خورد و با این صلاح قدرتمند ایستادم و رویم را به سمت در برگرداندم ولی من اشتباه میکردم کسی جلوی در ایستاده بود شدت نور نمیگذاشت تا چهره او را ببینم ولی او ان زن چند دقیقه ی پیش نبود میتوانستم این را بفهمم ، او یک دختر با موهای سیاه براق بود اهسته داخل شد ، اینک به خوبی چهره ی او را میدیم ، بدون اینکه حرفی بزند سینی غذایی که در دست داشت روی زمین گذاشت و از در خراج شد و انرا پشت سرش بست.

دختری جوان موهای سیاه، صورتی کشیده و چشمانی مشکی رنگ داشت، پوست تنش به شدت سفید بود!

هنوز به سمت دری که حالا بسته شده بود نگاه میکردم و چهره ان دختر از جلوی دیده ام کنار نمی رفت ، خدای من ، اگر الهه زیبایی در دنیا وجود داشت بدون هیچ شکی او همان بود.

بی درنگ یاد چیزی عجیب در کف اتاق افتادم به زیر پاهایم نگاه کردم زیر پاهایم و پوشیده از مایعی سرخ رنگ بود و خوب میدانستم ان چه چیزی می تواند باشد.

- خ...و...ن.

فصل چهارم

از زمانی ان دختر را دیده بودم ساعت ها میگذشت و من مثل دیوانه ای شوریده حال روی تخت نشسته و پاهایم را جمع و انها را بغل گرفته بودم ، حتی جرأت نزدیک شدن به ان سینی را هم نداشتم از وقتی که خون را روی زمین دیده بودم فهمیدم دیگر برای انها حکم بازیچه ای را دارم که هر وقت ازم خسته شدن مرا مانند نفر قبلی تکه تکه می کنند.

یک دفعه با خودم گفتم : حسین مرد باش ، تو که گوسفند نیستی که تو راه کشتارگاه بجای فکر فرار فکر نشستن جلوی وانت را بکنی! باید کاری بکنی تو هنوز هزارتا ارزو داری مرد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در دویدم اما هنوز نصف راه را طی نکرده بودم که در باز شد و آن دختر باز در استانه در ظاهر شد و من هم مانند دفعه قبل در جایم خشک شدم ، دختر به سمت سینی غذا حرکت کرد ولی وقتی دید که به آن لب نزدم به سرش را به سمت من کرد و گفت: چرا غذایت را نخوردی؟

- با ... من ... چیکار دارین؟

با صدایی که به مراتب از دفعه قبل بلندتر بود گفت : چرا ... نخوردی؟

و انگار قدرتم به یکباره تحلیل رفت روی زانوان خود افتادم و با هق هق زیر لب شروع به التماس کردم.

او که حالت چهره ام را دید از جایش حرکت کرد ، ابتدا فکر کردم به سمتم میاید و من در اقدامی مایوسانه زیر لب شهادتینم را گفتم ولی دختر به سمت نمی آمد .

او به سمت در رفت و گفت : پشت سرم بیا ! و در پشت در ناپدید شد و من با گام هایی لرزان پشت سرش راه افتادم وقتی از در بیرون رفتم هنوز خورشید در آسمان بود و رنگ سرخ غروب در راهرویی دراز افتاده بود ، کمی که چشمانم به نور عادت کرد به خوبی از پنجره هایی که در امتداد راهرو بود بیرون را دیدم ، اینجا هر کجا که بود بر بلندی کوه ساخته شده بود و من به خوبی کوه های اطراف را که این ساختمان را احاطه کرده بودن میدیدم.

نگاهی به دختر که جلویم در حرکت بود انداختم ، چیزی در این وسط بود که بقیه چیزهای اطراف متفاوت بود ولی هرچه فکر میکردم تفاوت را پیدا نمیکردم ، ناگهان تفاوت را دیدم ، پاهایم از حرکت استاد و من عرق گرمی که از پیشانیم سرازیر بود حس کردم .

وقتی صدای پای من قطع شد دختر برگشت و گفت : چرا ایستادی؟

لحظه ای سکوت کردم و در چشمان منتظر و پر سوال دختر نگاه کردم ، چشمانی سیاه رنگ داشت ، لحظه ای طولانی در چشمان او خیره شدم نمی دانم چرا قلبم به تبش افتاد ، احساسی خاص نسبت به آن دختر در قلبم ایجاد شد که تا به حال حس نکرده بودم .

صدای دختر جوان من را از آن احساس عجیب بیرون کشید : چرا ایستادی؟

با من منی گفتم : سایه شما ... ، دیگر نتوانسم ادامه بدم و سکوت کردم.

دختر انگار که متوجه چیزی شده باشد به زیر پایش نگاه کرد و بعد با لبخندی کوتاه گفت : دنبال من بیا ! حرکت کرد و من لحظه ای ایستادم دو دل بودم یا باید در جهت مخالف فرار میکردم که احتمال اینکه فرار موفقیت آمیزی باشد با توجه به عدم آشناییم با محیط تقریباً صفر بود و بعد از آن معلوم نبود چه اتفاقی برایم خواهد افتاد و یا باید پشت سرش حرکت میکرد ، تصمیم خودم را گرفتم و پشت سرش راه افتادم ، حس همان گوسفند را داشتم که به سلاخ خانه برده میشد با این تفاوت که من به دختری زیبا و البته بدون سایه در جلویم دلخوش کرده بودم .

به دیوارها نگاه کردم بروی دیوارها نقاشی‌های زیبایی نصب شده بود که با دیدن آنها استرس و ترسم را فراموش کردم و انگار در موزه هنر قدم میزنم محو تماشایشان شدم.

یک دفعه دختر جلوی دری ایستاد و من که تمام حواسم محو تماشای تابلوها شده بود از پشت سر به او برخورد کردم چنان محکم که او به زمین پرت شد، من که از کار خود شرمند شده بودم با لبخندی شرم‌الود دستم را دراز کردم تا به او کمک کنم، دختر به من نگاه میکرد، انگار یاد خاطره‌ای تلخ افتاده بود دردمندی را از نگاهش میخواندم با چهره‌ای آرام و معصوم که به غم نشسته بود نگاهم کرد و ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد، خشم را در چهره‌اش به راحتی میشد دید، متوجه موقعیتم در آن مکان شدم به همین دلیل ترسیدم و بی اختیار قدمی به عقب برداشتم.

دختر جوان بدون اینکه دستش را روی زمین بگذارد خیلی سریع برخواست و من توجه فاصله چند سانتی او با زمین شدم او روی زمین نبود در هوا معلق بود، فکر کردم: شاید فقط برای اینکه من ترسم پاهایش را روی زمین حرکت میداده.

دختر عصبانی به سرعت برق فاصله بینمان را کم کرد و موهایش را که انگار دیرتر حرکت کرد و در هوا پشت سرش شناور شده بود دیدم، دهانم خشک شد و دستانم شروع به لرزیدن کرد، دختر درست در روبرویم و در فاصله چند سانتی متریم ایستاد به طوری که نفسم به صورتش میخورد و بازگشتش را روی صورت خودم حس میکرد ولی او نفس نمیکشید و یا شاید هم من از ترسی که داشتم انگونه فکر کردم، هر دو میلرزیدیم او از خشم میلرزید و من از ترس، دستایش را حرکت داد آنگه من چیزی نمیگفتم مرگم نزدیک بود.

زیر لب با صدایی لرزان نالیدم: من متأسفم ام ... حواسم ... نبود.

بدون شک چشمانم در آن لحظه حالتی ملتئم داشت.

دختر دستانش را به پایین انداخت و درکنارش قرار داد ولی هنوز هم از شدت خشم میلرزید زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم، بار دیگر تکرار کرد اینبار با صدایی بلند که به فریاد شباهت داشت: یکبار، فقط یکبار دیگه اینکار را بکنی خودم میکشمت، بهت قول میدم.

برگشت و به سمت در حرکت کرد ولی اینبار از راه رفتن خبر نبود او در هوا بدون ذره‌ای حرکت دادن پاهایش به جلو میرفت، جلوی در که رسید در را باز کرد و داخل شد.

به سمت در از جا کنده شدم، در، آن سالن یا اتاق دری کشویی بود که چوبی به رنگ قرمز داشت و کنده کاری هم شده بود، دختر صدایم کرد: بیا تو ما منتظرت هستیم.

فکر کردم: ما؟ منظورت از ما، خودت و اون هیولا و البته شادو هست دیگه! نفسی عمیق کشیدم و پا به درون آنجا گذاشتم.

فصل پنجم

وارد اتاق شدم ولی انجا بیشتر به سالن یک کلیسا می مانست تا یک اتاق. سالنی بزرگ بود که در انتهای آن یک صلیب بصورت وارونه نصب شده بود به طوری که سر صلیب رو به زمین قرار داشت ، سالن زیر نور چراغ های نئون که از سقف میتابید شکوه خاصی پیدا کرده و مانند سالن کلیسای سن جوزپه رم شده بود. و در سمت راست اتاق دختر و اون زن که او را همین امروز دیده بودم نشسته بودن ، دختر جوان ساکت نشسته و گلدوزی میکرد و زن هم مطالب کتابی که در دست داشت را زیر لب می خواند .

احساس گرمای شدیدی کردم ، از پیشانیم عرق سرازیر شده بود برای این که حضورم را بیاد آن دو بیندازم آرام سینه ام را صاف کردم ، نگاه زن از کتاب به سمتم چرخید ، سرم را به زیر انداختم و با خود گفتم : بچه مگه تو مرض داری ؟ اینا داشتن کار خودشونو میکردن ، حالا برای اینکه تمرکزش را بهم زدی حتمی کتک مفصلی می خوری!

سرم را بالا اوردم که به زنی که خیلی شبیه هیولا بود نگاه کنم ولی او انجا نبود ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم و به جسمی برخورد ، سریع رو برگرداندم و او را در فاصله بسیار نزدیک به خودم دیدم.

دختر گفت : حالا مطمئنی که این با این قیافش میتونه کاری انجام بده؟

- آره فکر کنم بتونه!

- من که شک دارم!

- لازم نیست تو شک کنی تو به کار خودت برس .

من که چیزی از صحبت های انها متوجه نمیشدم نگاهم را از زن به دختر و بلعکس حرکت میدادم و در اخر منتظر جواب دختر بودم که او جواب نداد و دوباره سرگرم گلدوزی خود شد.

با اکراه فراوان رویم را به زن کردم و منتظر ماندم، انتظاری که برایم به اندازه یک قرن تمام شد و در تمام این مدت آن هیولا با قیافه ای به ظاهر متفکر به من نگاه میکرد.

سکوت را شکست و یکدفعه گفت : ما برای تو کاری داریم اگه انجام دادی که ازادی وگرنه به سرنوشت نفر قبل مبتلا میشی!

با توجه به اینکه در کف اتاقی که در آن بودم خون زیادی دیده بودم ، میدانستم منظور او چیه برای همین چیزی نگفتم ، دهنم خشک شده بود و با هزار زحمت اب دهنم را قورت دادم که شاید کمی اثر کنه ولی خشکی دهنم بدتر شد .

- قبول میکنی؟

نمیدانستم چی میخواد ولی برای زندگیم ارزش بیشتری قائل بودم ، زیر لب اهسته نالیدم : باشه!

دختر جوان سرش را از روی پارچه بلند کرد و با تمسخری که در لحن صدایش کاملاً مشخص بود گفت : تو خیلی پسر خوبی هستی ! همیشه بدون سوال درخواست های بقیه را قبول میکنی ؟

بدون اینکه جوابش را بدهم رویم را به سمت هیولا برگرداندم.

زن گفت : آرام ، تو اگه حرف نزنی بهتره !

زیر چشمی آرام را دیدم که با عصبانیت سرش را پایین انداخت و با غیض شروع به دوختن کرد ، با خودم گفتم : آرام ، چه اسم قشنگی ، فقط این اسم با این دختر خشن در تضاد کامله !

- ما میخوایم همون کسی که شما بهش میگین شادولس را بکشی!

به سرعت نگاهم را به زن برگرداند و زیر لب گفتم : چی ؟ کی ؟ من ؟

- تو به من مدیونی ، اون میخواست تو را بکشه ولی من نجات دادم

، حالا اون میخواد مارو بکشه !

با لکنت گفتم : چرا خودتون ... ؟

- برای اینکه این قانونه ، به کتابی که دستش بود و با زبان چینی چیزهایی در ان نوشته شده بود اشاره کرد ، ما نمیتونیم ممنوع هامون را بکشیم !

با شجاعتی که نمیدانم از کجا بدست آورده بودم گفتم : خوب اگه این قانونه خوب اون هم نمیتونه شما را بکشه !

- اون به قانون اهمیتی نمیده فکر میکنه با کشتن گناهکار ها و ممنوع های خودش میتونه ابلیس را وادار به فسخ قرار داد بکنه !

از حرف هاش چیزی متوجه نمیشدم و با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود به او نگاه میکردم و بعد رویم را به سمت آرام چرخاندم.

آرام تکانی به خود داد و گفت : این کاره نیست بزار بکشمش ، تا این بازی مسخره تموم بشه بره پی کارش !

- این ، به من اشاره میکرد ، نه گناهکاره نه مثل ماهاست پس اون به یک دلیلی میخواست بکشدش ، من فکر کنم اون میدونسته از این بچه یک کاری بر میاد که از بقیه بر نیما! بعد رو به من کرد و گفت : خوب قبول میکنی ؟

- اچه چجوری من که حتی نمیتونم از خودم دفاع کنم ، چجوری پیداش کنم و اگه اون منو نکشت چجوری اون را بکشم؟

- اون با من تو ناراحت نباش یادت میدم و البته یک قدرت شیطانی هم برای مقابله با اون باید داشته باشی ، بعد نگاهی به کتابی که با زبان چینی نوشته شده بود و در دستش بود ، کرد و ادامه داد: که اونم با کشتن شش نفر انسان پاک و بی گناه بدست میاری ! آرام تو این کار کمک میکنه !

رو به آرام کرد و گفت : دیگه برای امروز کافیه بیرش تو اتاقش تا فردا کارها را شروع کنیم.

اشک در چشمانم جمع شده بود ، من تا حالا حتی یک مورچه را هم نکشته بودم ولی الان بهم میگن باید شش نفر را بکشم تا زنده بمانم ، تصمیم خیلی سختی بود یا زندگی خودم یا زندگی شش انسانی که قرار بود قربانی به دست آوردن قدرت برای من شوند.

فصل ششم

برگشتم تو اتاقم و روی تخت نشستم ، اصلاً نمیتوانستم درک کنم چرا من ؟ اخه من چرا باید انتخاب بشم اونم توسط موجوداتی که نمی دونم چی هستند !

اگر قبول نمی کردم مثل نفر قبلی سلاخی می شدم واگه قبول می کردم برای نجات خودم باید به هر کثافتی چنگ بزنم .

توی حال خودم بود نمی دونم چند ساعت گذشته بود ، یک دفعه در باز شد و آرام آمد تو اتاق و به سمت من حرکت کرد ، کنار تخت ایستاد و گفت : آماده ای بریم؟

من گیج و سردرگم زیر لب نالیدم : کجا ؟

- تو فراموش کاری ؟ برای انجام ماموریتت دیگه !

- نمی شه همینجوری برم سراغ شادو ؟

- بیچاره اگه بری که تیکه بزرگت گوشته ، ها ... ها .

نگاهش کردم ، فکر کنم نگاهم خیلی نا امید و پریشان بود که اون دلش برام سوخت ، لبه تخت نشست و گفت : فکرشم نکن ، کاری نداره که ، منم اول نمی تونستم ولی فکرشو بکن قدرتی که بدست میاری از همه ادمایی که میشناسی خیلی بیشتره . لبخند قشنگی به من زد و با لحنی مهربان ، طوری که مادر با پسر بچه خودش حرف میزنه گفت : بریم دیگه ، باشه؟

ناگهان درخواستم و به سمت در دویدم و در حال دویدن گفتم : نه ، من کسی را نمی کشم ، نه .

در را باز کردم صدای خنده آرام را پشت سرم می شنیدم ، در راهرو هنوز غروب بود ، با این که ساعت زیادی در اتاق بودم ولی هوا همان طور سرخ بود ، انگار نور خورشید هیچ وقت برای این خانه به پایان نمیرسد و هر وقت

بیای بیرون خورشید در حال غروب بود و هیچ وقت شب نمیشد ، نمی دونستم به کدام طرف بدم ، به سمت مخالف تالار دویدم ، هرچی میدویدم راهرو تمامی نداشت انگار یک مسیر دائم تکرار میشد ، تابلو ها ، ستون ها و پنجره ها همه تکرار میشدن و سرم را برگرداندم تا ببینم کسی تعقیبم میکنه یا نه ، که آرام را دیدم که به دیوار کنار در تکیه داده و سرشو به نشان تاسف تکان میده ، هرچی میدویدم از او دور نمیشدم انگار روی دستگاه دوی ثابت قرار گرفته بودم ، دیگه توان نداشتم ولی هنوز هم داشتم تلاش می کردم ، دستی از پشتم را گرفت و برگرداند ، آرام بود ، گفت : نمی خوام این بچه بازی را تمام کنی؟

در برابرش به زانو افتادم ، گرمای اشکی که روی گونه هام جاری بود

را روی پوستم حس می کردم ، با حق حق گفت : تو رو خدا ... بهت التماس می کنم ... بزار برم.

چهره آرام دوباره تغییر کرد فکر کنم جملاتم اونو یاد خاطره ای در گذشته انداخته بود ، با خشم دستشو بلند کرد و سیلی محکمی به من زد و گفت : یکبار دیگه بیشتر بهت نمی گم یا بلند شو بریم یا همین جا می کشمت !

من که از برخورد سیلی به پهلو روی زمین افتاده بودم ، نمی دونستم که دلیل عصبانیت اون از چیه ، پوست صورتم می سوخت ، انتظار این برخورد را از او نداشتم ، من مجبور بودم تصمیم بگیرم ، یک تصمیم خیلی سخت، یا باید میمردم و یا تن به خواست آنها می دادم، بازگشتی در کار نبود.

از قبل تصمیم را می دانستم برای همین با باقی مانده توانی که در بدنم وجود داشت بلند شدم و گفت : کی ... باید بم...یره ؟

آرام از حرف من خوشحال شد و جواب داد : آره ، حالا شدی یک پسر خوب ، اونو نشونت میدم ، فکر کنم برای دفعه اول با یکدونه چاقو بکشی بد نباشه ! ولی خودت از نفر بعدی برای لذت بیشتر بردن روش های ابدائی منو ترجیح میدی ، حالا راه بیوفت بریم.

راه افتاد ، دور شدنش را نگاه می کردم ، دوبار یاد سایه افتادم و از پشت سریع خودم را به او رساندم و گفتم : سایه ام چی میشه؟

- سایه؟ نگاهش را پایین آورد و سایه من را که روی زمین افتاده بود نگاه کرد ، اشک در چشماش جمع شد ، خم شد و دستش را روی سایه من بر زمین گذاشت و گفت : این رفیق قدیمی را میگی ؟ خیلی دلم برات تنگ شده ! تا قبل از نفر ششم سایه به تو تعلق داره و بعدش روز به روز کم رنگتر میشه تا این که کلاً محو بشه !

بلند شد و زیر لب گفت : داره دیر میشه ، بریم .

گفتم : اگه سایه من مثل شماها از بین میره پس منم مثال شما میشم و نمیتونم هموعانمو بکشم.

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت ، دستش مانند یخ سرد بود ، آرام آهی کشید و گفت : متوجه فرقمون با هم شدی؟ . بعد دستم را رها کرد و به من پشت کرد.

گمان کنم فرق خودم با او را متوجه شدم ، او مرده بود ، یک جسد که روح در بدنش داشت .
به دنبالش به راه افتادم .

از در که امدم بیرون تو یک کوچه تاریک بودم ، خیلی گیج شده بودم و با تعجب آرام را نگاه کردم ، آرام لبخندی زد و شانه بالا انداخت و گفت : هنوزم خودم نمیدونم این خونه روی کوه هستش یا تو این کوچه کثیف !

آرام پیراهن استین کوتاه قرمز پر رنگ و دامنی به همان رنگ پوشیده بود و چیزی برای پوشش موهاش روی سرش نبود ، گفتم : با این وضعی که داری پلیس میگیردت ها !

آرام لبخند ملایمی زد ، با این لبخند خیلی زیباتر شده بود .

- نترس ، یک جادو کوچیکه ، غیر از تو کسی منو نمیبینه ! بعد اضافه کرد : فکر فرار را از سرت بیرون کن ، خیلی راحت پیدات می کنم .

تازه داشتم فکر فرار میکردم و آرام با این حرفش غافلگیرم کرد .

گفتم : حالا چی ، همیشه بزاری من برم ؟ این لطف تو را من فراموش نمی کنم ، جبران میکنم!

- ها ... ها ، مثلاً چیکار برام میتونی بکنی؟ بس کن این بچه بازی را بیا اولین نفر سخته ولی کم کم تو هم خوشت میاد و میشی یه قاتل حرفه ای ، بیا بریم ، در ضمن با من حرف نزن چون کسی منو نمیبینه ، فکر میکنن دیوانه شدی !

یک برگ کاغذ به من داد و گفت : قبل از کشتن شش خط اول را می خوانی و وقتی کشتیش ، قلبشو در میاری و شش خط دوم را می خوانی و بعد اونو با خودت میاریش ، سوالی هست؟

از نوعی که باید آدم میکشتم شوکه شدم ، به این فکر کردم آخه یک دختر با این زیبایی و لطافت چجوری اینقدر بی رحم شده که با کمال آرامش این طرز وحشتناک کشتن را برایم توضیح میده؟

زیر لب نالیدم : قرارمون این نبود ، به من گفتم فقط با چاقو یک ضربه بزن ، همین !

- تو که میکشی چه فرقی داره؟ قلبشو با خودت بیار!

- اینکارا برای چیه ؟ قلبشو میخوای چیکار؟

- فکر میکنی چجوری قدرت بدست میاری ؟

- نمیدونم!

- تو روح اونا رو در اختیار خود می گیری ، تا وقتی قلبه‌هاشون پیش تو هستن نمی تونن به برزخ برن و به تو خدمت می کنند تا اینکه تو با خوندن جادو آزادشون کنی ! بعد چیزی زیر لب خوند و به من فوت کرد.

نمیدنم چی خوند که تمام وحشت و ناراحتیم برطرف شد و گفتم : بریم.

داشتم با او از کوچه بیرون میرفتم که یاد کاغذ در دستم افتادم و به آن نگاهی گذرا انداختم ، نوشته ها تماماً به زبان چینی بود ! گفتم : آرام من که چینی بلد نیستم !

- می تونی بخونیش و درکش کنی یک کمی دقت کن .

دوباره به کاغذ نگاهی کردم ولی اینبار با دقت بیشتر شروع به خواندن کردم ، خیلی تعجب کردم ، من داشتم زبان چینی را به راحتی میخوندم انگار که فارسی می خونم و جالب اینجا بود که تمام کلمات نوشته شده را متوجه میشدم.

کاغذ را تا کردم و تو جیبم گذاشتم و گفتم حالا این که میخوایم بکشیم کی هست.

اصلاً فکرشم نمیکردم یک روز به همین راحتی در مورد کشتن کسی حرف بزنم.

آرام گفت : می خوایم نه ، می خوای بکشی ، تو این دوره زمانه آدم خوب پیدا نمیشه ! یا باید بچه بکشی یا اینقدر بگردی که یک نفر با ایمان پیدا کنی ! دیگه تو خیابان هستیم بهتره با من حرف زنی ، تو کنار من بیا و هر وقت که رسیدیم بهت میگویم.

در ان خیابان که مانند همان کوچه خلوت و کثیف بود در کنار زنی که داشتم بهش علاقه مند میشدم برای کشتن یک انسان بی گناه و با ایمان به راه افتاده بودم ، فکر کنم اینجا فقیرانه ترین محله شهره ، از سبک معماری و رنگ پریده دیوار ها مشخصه !

فصل هفتم

- رسیدیم.

گیج و مبهوت برگشتم و به آرام نگاه کرد ، از وقتی که وارد خیابان شده بودیم حرفی نزده بود ، به همین دلیل داشتم به زندگیم ، به کاری که می خواستم انجام بدم ، به آرام و به نداشتن کوچکترین حسی نسبت به کاری که در پیش داشتم ، فکر می کردم .

صدای آرام منو از حال و هوای خودم بیرون آورد.

- اینجاست ، یه پیرمرده ، عمر خودشو کرده پس با خیال راحت کار تو انجام بده ، اینجا میمونم اگه کسی بیاد خبرت می کنم . و بعد به در رنگ پریده مقابلش اشاره کرد و خنجر کوتاهی به من داد.

بعد از گرفتن خنجر از دست آرام ، نگاهی به ساختمان انداختم ، مشخص بود یک خونه کوچک و مخروبه است با دری که از شدت زنگزدگی دیگه رنگش به خوبی مشخص نبود ، از پنجره ها هیچ نوری دیده نمی شد ، گفتم : شاید کسی خونه نیست ، وگرنه لامپ ها روشن بودن.

- تو برو هستش.

باید برای زندگی خودم هم که شده این کار را میکردم ، به سمت در حرکت کردم ، دنبال زنگ گشتم و بعد از پیدا کردن، انرا فشار دادم ، هیچ صدایی نمی آمد نه صدای زنگ ، نه کسی که زنگ را شنیده باشد ، سرم را برگرداندم و از روی شانه به آرام نگاه کردم.

- شاید زنگشون خرابه ، در بزن.

سکه ای از جیبم بیرون آوردم و با اون چند ضربه به در زدم.

صدای ضعیفی شنیدم که گفت : در را فشار بده ، بیا تو.

در با فشار کمی باز شد و وارد خانه شدم ، راهرویی کوتاه بود که انتهایش به یک در دیگر میرسید، راهرو را طی کردم و وارد اتاق شدم ، داخل اتاق خیلی تاریک بود و همانجا جلوی در ایستادم تا چشمم به تاریکی عادت کند. صدا دوباره مرا مخاطب قرار داد و گفت : اینجا ، این گوشه .

اهسته به سمت صدا حرکت کردم و حواسم بود پام به چیزی برخورد نکند ، یاد تلفن همراهم افتادم که یادم رفته بود آخرین بار شارژ مالیش کنم و الان فقط شانزده تومان شارژ داشت ، انرا در جیب شلوارم جستجو کرد و بعد از پیدا کردن ، با فشار دادن دکمه ای صفحه روشن شد و انرا برگرداندم تا با نور ان بتوانم راه خودم را پیدا کنم.

زیر پاهام فرشی ماشینی پهن بود که دیگر نمیشد به عنوان فرش از ان استفاده کرد ، نور را بالاتر گرفتم و در انتهای اتاق پیر مردی در رختخواب کثیفی خوابیده بود و هرچند دقیقه یکبار سرفه می کرد ، او با نگاه مشتاق به من خیره شد ، انگار خیلی وقت بود کسی بهش سر نزده باشد.

- پسرم اگه میتونی یک لیوان اب برام بیاار. به گوشه ای از اتاق اشاره کرد.

فکر کنم زمانی که نور گوشی روی صورتم افتاده بود به جنسیتم پی برده بود.

نگاهم را به ان گوشه که نشان میداد برگرداندم ، انجا سینک ظرف شوئی و همچنین یک گاز پیک نیکی قرار داشت ، به سمت سینک رفتم ولیوانی پلاستیکی که انجا بود را بداشتم و شیر را باز کردم ، شیر ابتدا صدای داد و چند قطره اب بیرون آمد و بعد قطع شد.

- فکر کنم اون هم مثل برق قطع شده باشه ، چند ماهی هست که قبضش را پرداخت نکردم.

اشک در چشمم جمع شد . باید هرطور که شده یک لیوان آب به او میدادم من نمی خواستم او تشنه بمیرد ، برای همین گفتم : الان میرم آب میارم .

از خانه خارج شدم و به سمت مغازه ای که کمی آن طرفتر بود به راه افتادم ، آرام با عجله خودش را به من رساند و بازویم را گرفت .

- داری کجا میری؟

- میرم یک بطری آب بخرم ، اون تشنه است .

آرام با چهره ای متحیر به من نگاه کرد ، فکر کنم داشت شاخ در میآورد .

- تو میخوای بکشیش ، انوقت نگران تشنگی اون هستی؟

با صدایی که ناخواسته بلند شده بود ، نالیدم : وقتی حیوان هم می خوان بکشن اول بهش آب میدن .

آرام سرش را به نشان تاسف تکان داد و گفت : اینجا واینسا برو تو خونه ، من میرم یک بطری آب میارم .

او رفت سمت مغازه ، احتمالاً میخواست بطری را بدزد چون کسی او را نمیدید که بخواد خرید کند .

به سمت خانه برگشتم و اهسته مسیر را طی کردم ، با خودم گفتم : تو چت شده مرد میخوای یک نفر را بکشی؟

اون هم یک پیر مرد ؟ پس وجدانت کو ؟ شرافتت کجا رفته ؟

در راهرو ایستادم و به در باز خیره شدم .

آرام آمد و بطری را به من داد و گفت : زود باش دیگه ، قصد نداری براش شمام هم درست کنی که؟

بدون دادن جواب بطری را از او گرفتم و به اتاق برگشتم ، می دانستم پیرمرد کجا دراز کشیده است برای همین

بدون کوچکترین اشتباهی خودم را به او رساندم ، کنارش نشستم و در بطری را باز کردم و انرا به دستش دادم .

دست پیر مرد بشدت میلرزید ، به طوری که مقداری از آب به زمین ریخت ، نمیتوانست انرا به لبش نزدیک کند ،

بطری را از دستش گرفتم و سرش را روی بالش قرار دادم ، او کمی آب نوشید .

گفتم : چیز دیگه ای هست که لازم داشته باشین؟

- نه مرسی ، فقط میخوام نماز بخونم اگه میتونی اون مهر را هر وقت با انگشت اشاره کردم روی پیشانیم بزار .

اون در این وضعیت هم میخواست خدا را عبادت کنه ، این کارش به نظرم توجیهی نداشت .

فکر کنم نگاه متعجب من را دید و گفت : خدا همیشه بنده هاشو امتحان میکنه ، تازه من از وضعی که دارم راضی

هستم ، خدا رو شکر .

کاری را که خواسته بود انجام دادم وقتی نمازش تمام شد به سمت در نگاهی انداخت و گفت انجا چیه ؟ نگاهم به سمت در چرخید آرام انجا ایستاده بود و با خشم نگاهم میکرد ، میدانستم که او آرام را نمی بیند برای همین گفتم : چیزی نیست.

- چرا هست ، اونجا یک نفر ایستاده که داره اتیش میگیره ، وای خدای من اون داره میسوزه .

فهمیدم پیرمرد قدرت شیطانی آرام را حس میکنه.

باید تا دیر نشده کار ناتمامم را انجام می دادم ، کاغذ تا شده را از جیبم در آوردم و شروع به خواندن متن کردم ، نگاه پیرمرد را روی صورتم حس میکردم ، انگار متن را به فارسی می خواندم ، انگار او انرا می فهمید .

- ای ابلیس بزرگ ، خون این قربانی را تقدیم تو می کنم تا تو از من راضی باشی ، زندگیم فدای تو ، از تو می خواهم ذره ای از قدرت بی پایان خود را به من اعطا نمایی تا با ان بتوانم در راه تو هر مشکلی را رفع نمایم و دشمنانت را از بین ببرم ، مرا یاری کن و تنهاییم نگذار ، اجازه نده فرشتگان مقرب خداوند مرا از راه خود گمراه نمایند و تو ای بهترین فرشته از من مواظبت کن.

شش خط ابتدایی را خواندم ، صدایی در درونم مرا به کاری که میکردم تشویق میکرد و میگفت : ای دوستار من ، تو از تو مواظبت خواهم نمود و تمام مشکلات را از سر راحت بر خواهم داشت.

با شنیدن این صدا دیگر ذره ای احساس تاسف یا عذاب وجدان نکردم. کاغذ را کنارم روی فرش گذاشتم و خنجر را از جیبم بیرون آوردم و هر دو دستم را دور دسته ان گره کردم و انرا بالای سرم بردم.

نگاه پیرمرد خنجر را دنبال می کرد و بعد زیر لب شهادتین خود را خواند و لبخند کمرنگی روی لبش نشست سپس گفت : اینکار را نکن ، من امروز یا فردا خودم میمیرم ، تو داری روح خودتو پاره میکنی ، روح تو سالم و تمیزه ، اونو سیاه و کثیف نکن.

دستم کمی شل شد ، دوباره ان صدا را شنیدم که می گفت : او برای نجات خود می گوید ، او ار قربانی کن تا تمام عمرت را با قدرتی که از من به تو اعطا میشود زندگی کنی.

خنجر را بالاتر بردم . پیرمرد چشمهای خود را بست و با تمام توانی که داشتم خنجر را پایین آوردم ، خنجر در سینه او فرود آمد و او تکانی خود ، صدای خنده بلندی را شنیدم ، باز خنجر را بلند کردم و پایین آوردم ، نمیدانم چند بار این کار را کردم .

کسی دستم را گرفت ، آرام بود که لبخندی از سر رضایت بر لب داشت.

- بسته دیگه ، مرده ، حالا قلبشو بیرون بیار و بقیه متن را بخوان.

نگاهم را پایین آوردم ، تمام سینه پیر مرد بر اثر برخورد خنجر پاره شده بود و تمام لباسش را خون گرفته بود ،
نگاهی به لباس خودم کردم ، سر تا پا خونی بودم ، هراسان به آرام نگاهی کردم ، هنوز لبخند به لب داشت و گفت
: تو کارتو خوب انجام دادی ، فکر نمی کردم اینقدر بی رحم باشی ، ها ... ها ... ها ، حالا کارتو تمام کن بریم .

با همان خنجر سینه پیر مرد را شکافتم و قلبش را دیدم ، دستم را در زیر آن انداختم و قلب را بیرون کشیدم ،
تمام دست خونی شد .

آرام اهسته کاغذ را از کنارم برداشت و انرا جلوی چشم نگه داشت .

با صدایی لرزان شروع به خواندن کردن .

- ای بهترین فرشتگان ، روح این شخص را در خدمت من قرار بده تا بتوانم به تو خدمت کنم و همچنین توان
استفاده از این قدرت را به من اعطا نما تا با ان پیروانت را بیش از پیش کنم ، ای راهنمای من ، در برابر تو قطره ای
بیشتر نیستم ولی همین قطره ، تمام توان خود را برای فتح زمین و حکومت شما صرف خواهد کرد ، باشد که از
من راضی باشی و مرا در برابر وسوسه ها حفظ فرمایی .

داشتم شیطان را می پرستیدم ، این دشمن بزرگ بشریت را ، تو این چند ساعت تبدیل به چی شده بودم؟ خودم
هم نمیدانم .

آرام کاغذ را در جیب لباس قرار داد و بعد کیسه ای را به من داد و گفت : قلب را این تو بزار .

قلب را در کیسه قرار دادم ، آرام برخاست و گفت دیگه وقت رفتنه ، نگران اثر انگشتت هم نباش ، فرشته بزرگ
خودش حواسش هست .

مانند ادمهای مسخ شده بلند شدم ، کیسه هنوز در دست آرام بود ، نگاهی به پیرمرد انداختم ، با دیدن جسد
غرق در خون او قلبم را به شدت فشرده شد ، یعنی این کار من بود؟ صدای آرام که گفته بود : فکر نمی کردم
اینقدر بی رحم باشی ! تو گوشم زنگ میزد .

پیرمردی را کشته بودم تا خودم زنده بمونم ، این ننگ را به کی میشد گفت؟

فصل هشتم

کنار پنجره ایستاده بودم و به منظره بیرون نگاه میکردم ، روی کوه های اطراف برف نشسته بود و خورشید مثل
همیشه در حال غروب کردن بود .

و با این غروب دل ادم بیشتر می گرفت ، دلم می خواست گریه کنم .

چند روز از اون کار میگذشت ، هنوزم از به یاد آوردن کاری که کرده بودم وحشت داشتم .

اهسته از پنجره جدا شدم و برای دیدن قسمت های مختلف خونه به راه افتادم.

در راهرو بدون هیچ صدایی به راه افتادم ، و به اتاق های مختلف سرک کشیدم ، این خونه خیلی جالبه و در هر اتاق چیزی جدید نظرم را جلب می کنه ، توی یکی از اتاقها به کتابخونه برخوردم ، رفتم تو و نظری به جلد کتابها انداختم ، هم کتاب های قدیمی انجا بود و هم کتاب های جدید ، تعجب کردم ، یعنی ساکنان این خونه کتاب داستان و رمان می خوندن؟ از کتابخونه امدم بیرون و دوباره شروع به اکتشافات خودم کردم ، ناگهان یک صدایی نظرمو به طرف خودش جلب کرد ، بی اختیار به سمت صدا حرکت کردم.

وقتی به اتاقی که صدا از اون می امد رسیدم از پنجره اتاق نگاهی به داخلش انداختم.

... -

شیشه پنجرها می لرزد

تا که او نعره زنان می اید

بانگ سر داده که کو ان کودک

گوش کن ، پنجه به در می ساید

نه ، برو ، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بر بایش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خاموشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که اه

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو ز من دیو تری

مادر و دامن ننگ الوده

اه بردار سرش از دامن

طفلک پاک کجا اسوده.

آرام بود که شعر را با صدایی بغض الود می خواند ، او روی تختش نشسته بود و عکسی روی دامنش قرار داده ، انگار که میخواست بچه ای را بخواباند ، به اینجای شعر که رسید دیگه نتونست ادامه بده ، بغضش ترکیب و عکسی که در دامن داشت برداشت و روی سینه قرار داد. قطرات اشک تمام چهره غمگینش را پوشاند ، با خود گفتم : او زنی عجیبه، دلم می خواد با او و گذشته اش آشنا بشم ولی نزدیکی به او کار خطرناکیه که من نمیتونم انجام بدم. صحنه ناراحت کننده ای بود ، بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد ، خواستم برم تو اتاق ولی نظرم عوض شد و از پنجره دور شدم، شروع به قدم زدن و پیمودن بقیه مسیر کردم.

بعد از طی چند راهرو یک در اهنی نظرمو به خود جلب کرد، با بقیه درها تفاوت داشت به طرفش رفتم ، اول خواستم از پنجره نگاهی به داخل بندازم ولی پنجره هم بر خلاف پنجره های دیگر اتاقها از شیشه مات ساخته شده بود برای همین در را باز کردم.

یک اتاق ساده بود با چند قاب عکس بر دیوار و تختی از جنس چوب ، شروع به دیدن گوشه کنار اتاق کردم ، همین جور که داشتم می گشتم ، یک حس درونی مرا به سمت تخت کشاند ، زیر تخت را نگاهی کرد و یک دفترچه با جلد چرمی و کهنه پیدا کرد ، خواستم که نگاهی بهش بندازم که یک نفر از جلوی در گفت : تو اینجا چیکار داری ؟ . سودابه بود ، سودابه همان زن دیو چهره بود که روز اول دیده بودم ، آرام اسم او را به من گفته بود تا او را با همان نام صدا کنم ، داشت با ان چشم بدون پلک من را نگاه می کرد.

با دست پاچگی گفتم : من ؟ هیچی فقط داشتم اطراف خونه را می گشتم ، اینجا نظرم را جلب کرد گفتم بیا ببینم اینجا چی هست .

- ورود به این اتاق ممنوعه ، تو هم حق ورود به اینجا را نداری ، زود بیا بیرون و در را هم پشت سرت ببند. او رفت و من هم بلند شدم، کتاب را در زیر پیراهنم مخفی کردم تا کسی ان را نبیند، بعد از اتاق خارج شدم.

می خواست ببینم که کتابش چیست ، برای همین تا آنجا که می شد سریع راه می رفتم تا کسی مشکوک نشود ، خود را به اتاق رساندم ، داخل شدن و در را پشت سرم بستم سپس به سمت صندلی رفته و روی ان نشستم ، به اطراف نگاهی انداختم تا مطمئن شوم کسی نگاهم نمی کند سپس با احتیاط کتاب را گشودم.

روی صفحه اولش فقط چند کلمه با حروف درشت نوشته شده بود

- سر گذشت الف ، میم .

کنجکاو شده بودم و سریع ورق زدم و شروع به خواندن کردم.

سرگذشت الف . میم (بخش اول)

مدت زیادیه که از اتاقم بیرون نرفتم ، نمیدونم چی به سرم امد که به اینجا رسیدم.

من ! کسی که بیشتر عمر خودش را صرف عبادت خدا کرده بود حالا شدم از یاران نزدیک شیطان؟

کسی که مستقیم از خود شیطان دستور میگیره و مانند وحی به بقیه ابلاغ می کنه !

اگر بازم تو اون موقعیت قرار بگیرم مطمئن هستم بازم همین کار را می کنم که کردم، بازه م تبدیل میشوم به یک پیغامبر ، پیغامبر ابلیس.

نه تاسف برای کاری که کردم نمی خورم ، برای زندگیم تاسف می خورم.

برای این تاسف می خورم که وقتی به معجزه ی پروردگار نیاز داشتم او خواست که ایمان من را به آزمایش بزاره! آزمایشی سخت که توی اون شکست خوردم .

حالا تصمیم گرفتم تا جریان را بنویسم تا بعد هرکسی خواندش ببینه اشتباه من از کجا شروع شده تا خودش این کار را نکنه ، بازم می نویسم اگه بازم به اون زمان برگردم همین کار را میکنم ، چه نصیحت کننده ای شدم ، خودم انجام میدم ولی میگم شما انجام ندید!

قبل از نوشتن سرگذشتم دلم می خواد قستی از یکی از شعر های فروغ را بنویسم.

تنها تو آگهی و تو دانی

اسرار ان خطای نخستین را

تنها تو قادری که ببخشایی

بر روح من ، صفای نخستین را.

دلم می خواست با نام خدا شروع کنم ولی سرباز ابلیس را چه به این کلمه مقدس!

سالش دقیق به یادم نیست ، خیلی از اون سال گذشته ولی فکر کنم روز بیست و دوم شهریور ماه بود ، اره ، بیست و دوم بود ، یادم میاد چون انروز قرار بود به همراه مادر بزرگ پیرم به خواستگاری بروم برای همین خیلی سریع در حجره عطاریم را بستم و به سمت خونه به راه افتادم ، اون وقت ها هنوز خیابانها اسفالت نشده بود و کف خیابان ها سنگفرش بود.

با توام توان می دویدم تا به خونه برسم .

وقتی رسیدم و در زدم ، مادر بزرگ پیرم در را باز کرد چادر نماز گل گلی سرش کرد بود ، وقتی دید نفس نفس میزنم ، لبخندی زد و گفت : اینقدر هول نباش ، دیر نمیشه ، حالا برو حاضر شو .

رفتم و لباسم را عوض کردم و امدم ، مادر بزرگ گفت : گل نخیدی؟

اینقدر عجله کرده بود که یادم رفته بود دسته گل بخرم.

- نه، یادم رفت ، حالا چیکار کنم؟ بدون گل که همیشه! الان زودی میرم میخرم و میارم.

- تو داری میری خواستگاری ، میخوای زن بگیری ، اگه همه چی را سر سری بگیری که همیشه ! حالا نمی خواد بری ، فکر می کردم یادت بره خودم خریدم.

- قوربونت برم ننه جون که به فکر می.

مادربزرگ خندید و بعد هر دو به راه افتادیم.

می خواست برم خواستگار دختر مش حسن ، من و الهه با هم بزرگ شده بودیم، ما تا چند وقت قبل همسایه بودیم ولی به تازگی مش حسن خونه خودشو فروخته بود و رفته بود چند کوچه بالاتر یک خونه بزرگتر خریده بود ، از وقتی یادم میاد به الهه علاقه داشتم.

قد الهه کوتاه بود و صورتی گرد به رنگ سفید داشت و موهای مشکی رنگش با چشم های به همین رنگ هارمونی خاصی به وجود آورده بود.

دیوانه وار عاشقش بودم و نمی تونست تحمل کنم با کسی دیگه ای ازدواج کنه برای همین با هزار سختی و خجالت با کلمات بریده از مادر بزرگم خواستم تا با هم به خواستگاری اون بریم.

به در خانه که رسیدیم مادر بزرگم در زد و وقتی در باز شد با هم رفتیم تو خانه.

مش حسن بالای اتاق نشسته بود ، اخم کرده و چیزی نمی گفت ، میدونستم راضی به ازدواج من با دخترش نیست ، بعد ها بهش حق دادم ، من لایق الهه نبود و نتونستم خوب ازش مراقبت کنم ، وقتی الهه چای آورد من زیر چشمی نگاهش کردم ، سرش را پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد ، صورتش گل انداخته بود ، با دستی لرزان چایی را برداشتم ، مقداری از چای روی دستم ریخت و دستم سوخت ، فنجان از دستم افتاد و چایی روی پاهام ریخت، نزدیک بود از درد داد بزنم و از جام بپریم ولی خود داری کردم و با دست قسمت های خیس شلوارم را بلند کردم تا خنک بشه.

چشمم به الهه افتاد که داشت زیر زیری می خندید، بعدها به من گفت برای این بود که صورتم مثل لبو قرمز شده بوده ، من هم خنده ام گرفت ، لبخندی زدم و یک استکان دیگه برداشتم.

اونروز تمام شد و ما به خانه برگشتیم ، قرار بود فردا برای گرفتن جواب مادر بزرگم در خونشون بره.

شب خوابم نمی برد همش به این فکر می کردم اگه جواب مثبت ندن چیکار کنم؟

بعدش میگفتم: نه ، اگه جواب منفی دادن ول نمی کنم ، اینقدر میرم خواستگاری تا خسته بشن و اگه خسته هم نشدند خودمو می کشم تا از دست این عشق لعنتی راحت بشم .

فرداش نمی خواستم برم حجره ولی مادر بزرگ با زور منو فرستاد و گفت :اگه نری منم نمیرم در خونه مش حسن تا جواب بگیرم، برای همین با ناراحتی راهی شدم.

توی حجره تمام فکر و حواسم پیش مادر بزرگ بود.

سر ظهر با عجله به خانه رفتم ، اینقدر در زدم که دستم درد گرفت ، وقتی مادر بزرگ آمد دم در هنوز سلام نکرده گفتم : چی شد؟

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت : سلامت کو ؟

گفتم : ببخشید سلام ، خوب چی گفتن؟

مادر بزرگ گفت ...

- داری چی میخونی؟

آرام بود ، از چهار چوب در نگاهم میکرد ، انقدر غرق در خواندن کتاب شده بودم که متوجه آمدنش نشدم ، سریع کتاب را بستم و گفتم چیز مهی نیست از تو کتابخونه برداشتم !

با دیدن آرام یاد الهه افتاد ، دلم می خواست بدانم بعدش چی میشود و چه اتفاقی می افتد ولی جلوی آرام نمی توانستم دفترچه را بخوانم.

- باید خیلی خوشت آمده باشه که متوجه من نشدی ! هر وقت تمام شد بده من بخونمش ، باشه ؟

- باشه ، راستی کاری داشتی؟

- باید بریم سراغ نفر دوم.

با گفتن این جمله تصویر جسد پیرمرد جلوی چشمم ظاهر شد، من که تمام این مدت سعی کرده بودم به کاری که کرده بودم فکر نکنم و پیر مرد را فراموش کرده بودم با شنیدن جمله او دوباره خاطراتم زنده شد ، اب دهانم را قورت دادم و زیر لب نالیدم : همیشه فردا بریم ؟ امروز حالم خوب نیست !

- فردا هم همینو میگی!

به سمتم آمد و لبه تخت نشست ، چشم هاش بر اثر اشک قرمز و متورم شده بود، او گفت : نگاه کن ، تو یک نفر را کشتی بیا بریم سراغ نفر بعد تا زود تمامش کنیم ، هرچی بیشتر طولش بدی برات سخت تره!

زیر لب چیزی خواند و به سمتم فوت کرد ، تمام افکارم از ذهنم پاک شد. بی اختیار دهنم باز شد و گفتم : باشه بریم .

آرام بلند شد و به سمت در رفت و منم پشت سرش رفتم ، از راهرو گذشتیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم. زیر چشمی آرام را نگاه کردم که مانند طاوس اهسته و زیبا راه میرفت ، خدای من ، داشتم عاشق او میشدم ، دلم می خواست اینو بهش بگم ولی جرات نداشتم.

وقتی از در بیرون رفتیم، دوباره دیدم تو همون کوچه کثیف هستم و هوا هم داشت تاریک میشد ، میدانستم کسی آرام را نمی بینه ولی غیرتم اجازه نمی داد او بدون پوشش مناسب از خانه بیرون بیاد برای همین گفتم : آرام، بهتره دفعه بعدی که میایم لباس مناسب بپوشی!

با تعجب به من نگاه کرد ، متوجه شدم برای اولین بار اسم او را به زبان اوردم.

- به تو ربطی نداره ، مگه تو چکارمی که فضولی میکنی ، حالا بیا بریم تا دیر نشده! و راه افتاد

از لحن و حرفی که زده بود دلخور شدم ولی چیزی نگفتم و پشت سرش راه افتادم.

- نفر بعدی از اینجا دوره باید با تاکسی بریم ، بهت محله را میگم تا به راننده بگی ، در ضمن باید ماشین دربست بگیری.

گفتم : باشه.

از کوچه که خارج شدیم خواستم تاکسی بگیرم که او گفت: نه ، صبر کن هر ماشینی را که نشانت دادم بگیر.

- باشه.

نگاهی به اطراف انداختم ، کمی انطرف تر باجه روزنامه فروشی قرار داشت، به سمتش رفتم و یک روزنامه خریدم ، در پشت صفحه اخرش عکسم را به عنوان متهم به قتل گذاشته بودند، زیر عکس نوشته شده بود:

وی مظنون به قتل همکارش کامران جوادی روزنامه نگار مشهور است که چندی پیش کشته شد. این شخص بعد از آنکه پلیس به سراغش رفت ناپدید گردیده است. با دیدن و شناسایی او با تلفن های زیر تماس بگیرید. لازم به ذکر است امکان دارد مسلح باشد.

انرا خریدم و با عجله روزنامه را پیش آرام بردم و نشانش دادم ، او گفت : نگران نباش تو جادو شدی کسی تو را نمی شناسه ، حتی پدر و مادرت هم اگه تو را ببینند نمی شناسنت. بعد یک تاکسی را که از سر چهار راه پیچید تو خیابان را نشانم داد و گفت : اونو نگه دار تا نرفته بگو بهشت زهرا میری .

سر خیابان رفتم و دستم را برای ماشین تکان دادم و بلند گفتم : در بست بهشت زهرا .

تاکسی با ترمز ناگهانی زوزه ای کشید و ایستاد ، راننده گفت : تو این ساعت بهشت زهرا؟

- اره ، میری یا نه؟ اگه نمیری مزاحم نشو!

- اصلاً به من چه ، پپر بالا.

خواستم سوار بشم که دیدم آرام زود تر از من سوار شده ، من پیش او در صندلی عقب نشستم و در را بستم.

ماشین به سمت بهشت زهرا به راه افتاد.

فصل نهم

- هوای خوبی نه ؟

تو فکر بودم و متوجه حرف راننده نشدم.

- جون میده برای پیاده روی.

ناگهان متوجه حرف او شدم و گفتم : درسته، راست میگفت هوا خیلی خوب بود.

- میخواین برین سر مزار کسی؟

با حواس پرتی گفتم :چی؟ اره می خوام برم سر مزار یک نفر.

- باید خیلی براتون عزیز باشه که تو این وقت می خواین برین سر مزارش ، میگن بعد از غروب نباید سر قبر مرده

برید ، میگن روحش معذب میشه!

نگاهی به آرام انداختم ، همین الانش هم با یک مرده که نمرده بود! داشتم اینور و انور میرفتم و فکر کنم عاشقش

هم شده بودم!

با این فکر لبخندی به روی لبم نشست و با تمسخر گفتم : به این مزخرفات اعتقادی ندارم!

- ولی من دارم ، با این حرف شروع به خندیدن کرد.

- حالا مزار کی هست؟

- چی ؟ این حرفش غافلگیرم کرد ، خودم نمی دونستم بهشت زهرا چه کاری دارم!

- پدر یا مادرتونه ، یا ... ؟

با شنیدن این جمله به یاد پدر و مادرم افتادم ، آخرین بار که بهشون تلفن زده بودم کی بود ؟ همین هفته پیش

بود ولی برای من مثل یک قرن گذشته بود ، دلم میخواست صداشونو بشنوم ، بی اختیار اشکی بر روی صورتم

لغزید.

- ببخشید ، نمیخواستم ناراحتتون کنم.

- اشکالی نداره !

- خیلی وقته اینجا نبودید؟

دیگه داشتیم از دست این سوال ها کلافه میشدم ، اهسته زیر لب گفتم : بله.

- از سوال های من ناراحت نمیشین که ؟ من فضول نیستم ، گفتم حرف بزنییم تا گذشت زمان به چشم نیاد ، بچه ها نگفتن شب نرید بهش زهرا؟

- نه . زیر چشمی به آرام نگاه کردم و ادامه دادم : من اصلاً زن ندارم که بچه داشته باشم.

- شما چرا ازدواج نکردین ؟ وضعتون که خوب به نظر میاد ! من با این وضعم عروسی کردم ، سه تا بچه هم دارم ، دختر کوچیکم هر شب تا برم خونه نمی خوابه ، میگه اول باید به بابا شب بخیر بگم بعد بخوابم ، زنم میگه خیلی به تو وابسته شده و تو هم خیلی لوسش می کنی !

- اشکالی نداره ، بزرگتر که بشه از وابستگی کم میشه!

- ها ... ها ... ها، اره منم همینو بهش میگم، امروز میخواستم زود برم خونه اخه تولدشه وقتی دیدم شما دربست میخواوی گفتم امشب کمی بیشتر کار کنم.

دیگه حوصله نداشتم جواب سوال ها را بدم و گفتم شما تو ماشینتون دستگاه ضبط و صوت ندارین؟

- چرا دارم ، الان بدونه نوار توپ میزارم تا حال کنید .

نوار را گذاشت و دیگر حرفی نزد فکر کنم فهمید که دلم نمی خواد حرف بزنی ، اهنگ خیلی شادی از بلندگوهای پشت سرم پخش شد ، با خودم گفتم : ای کاش نگفته بودم نوار بزار ، با این اهنگی که گذاشته اگه سر درد نگیرم شانس اوردم. سرم را به طرف پنجره چرخاندم و به ساختمان هایی که به سرعت از کنارشون رد می شدیم نگاه کردم ، به پنجره هایی که از نور لامپ ها روشن شده بود نگاه کردم ، به ادم هایی که پشت این پنجره ها بودن حسودی می کردم، با خودم گفتم : منم یه روزی مثل شما بودم ولی حالا بیایید و منو ببیند که چی شدم.

اهنگ اول تمام شد و اهنگی جدید با صدای نرم یک خواننده شروع به خواندن کرد :

... -

پر و خالی شدم از بس

به دست هر کس و ناکس

چه مانده از تنم باقی

شکسته جام بی ساغی
تنم زخمی شده است هر دست
به جانم سنگ هر سرمست
برای یک جرعه می بود
به من هرکس که دل می بست
به نام اعتماد و عشق
اگر دستی به من اویخت
به پایش زندگی دادم
به جانم زهر حسرت ریخت
هزاران بار دل دادم
که شاید عشق ناب این است
سراب تلخ باران بود
به خود گفتم که شراب این است.

ناخودآگاه سرم را به طرف آرام چرخاندم، حالت چهره اش عوض شده و بسیار غمگین به نظر می رسید به طوری که غمش در منم اثر کرد و حال من هم دگرگون شود. به قطرات اشکی که به اهستگی از چشم های او جاری شده بود خیره شدم.

دلم می خواست او را در اغوش بگیرم و سرش را روی شانه هایم بزارم ولی به خاطر وجود راننده نمی توانستم ، با حرص به راننده گفتم : لطفاً نوار را در بیارید ، رادیو گوش بدیم.

راننده گفت : چشم. و بعد نوار را در آورد و یک ایستگاه رادیویی را انتخاب کرد تا پخش شود، همزمان با رفتن روی موج رادیو اخبار شروع شد.

- با سلام و صلوات به خاتم پیامبران شما را دعوت به شنیدن اخبار این ساعت از رایو پیام می کنم:

تحقیقات برای پیدا کردن حسین کاظمی خبرنگاری که رسانه ها به او لقب روزنامه نگار خون خوار را داده اند ادامه دارد سرهنگ کمالی افسر پرونده به خبرنگار ما این چنین گفت : این شخص یک قاتل خطرناکه و همکارشو به بدترین نوع ممکن کشته و می خواسته انرا به شادو نسبت بده که در این کار نا کام ماند ، ما با بررسی مدارک

جدیدی که بدست آوردیم و مدارکی که در صحنه جنایت پیدا کردیم . پی به بی گناهی شادو در این قتل بردیم ، با شناسایی او با ۱۱۰ تماس بگیرد .

سرهنگ کمالی مشخصات وی را اینگونه اعلام کرد : وی دارای قد ۱۷۱ سانتی ، موهای سیاه ، چشمانی به رنگ سیاه و رنگ پوست او روشن می باشد .

با اعلام شدن مشخصاتم ، راننده از اینه جلو به من نگاهی انداخت.

اهمیتی ندادم و به بیرون خیره شدم و بدون هدف خاصی نگاهم را در تاریکی شب چرخاندم.

- باید خیلی بی رحم باشه نه ؟ من از اول گفتم کار شادو نیست ، شادو ادمای خوبو نمی کشه! همچنان خیره نگاهم می کرد.

با لکنت گفتم : اره ، منم همینو گفتم ، ولی در دلم گفتم : خود سرهنگ به من گفت کار شادو بوده! حالا که اونو پیدا نکردن میخوان بندازن گردن من ، مطمئنم کار شادو بوده و اگه سودابه نبود منم الان پیش کامران تو اون دنیا بودم و احتمالاً الان برای خبرگذاری بهشت آنلاین داشتم با جبرئیل و عزائیل مصاحبه می کردم.

با این فکر به خنده افتادم ولی سریع جلوی خودمو گرفتم تا راننده مشکوک نشه.

نگاه خیره مرد از اینه ماشین معذبم می کرد ، دلم می خواستم سرش داد بکشم ولی نمی خواستم کاری کنم که مشکوک بشه و بعداً برای پلیس تعریف کنه .

دیگر از شهر بیرون امده بودیم و خانه ها هم کم کم و بعد به کلی از دید محو شد.

وقتی از شهر زدیم بیرون آرام به طوری که راننده متوجه نشه همان خنجر را که با آن پیر مرد را کشته بودم روی شلوارم گذاشت و گفت : کسی که باید بکشی همین راننده است.

با تعجب به آرام نگاه کردم ، او به من گفته بود که شخصی که باید بکشم راهش خیلی دوره و برای همین فکر کرده بودم که نفر بعد باید نزدیک بهشت زهرا زندگی کنه!

آرام دوباره گفت: باید اونو بکشی.

زیر لب نالیدم : این یکی نه.

- چیزی گفتین اقا؟

- بله؟

- گفتم الان به من چیزی گفتین؟ میخواین پیاده بشین؟

- نه با شما نبودم.

- پس حتمی اشتباه شنیدم.

حرف های راننده اعصابم را خراب می کرد، دوباره به آرام چشم دوختم.

آرام شانه ای بالا انداخت و گفت: اینقدر با خودت حرف نزن! فکر می کنند دیوانه شدی، آخرش می برنت دیونه خونه! ببین من کی گفتم. و بعد زد زیر خنده، این کارش من را عصبانی کرد و با خشم به او نگاه کردم، آرام که متوجه خشم من شد گفت: این جوروی نگاه نکن، وگرنه کاری میکنم آخرین چیزی که میبینی خون خودت باشه. ترسیدم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

چهره راننده که از اینه نگاهم میکرد را دیدم، او بشدت ترسیده بود، ناگهان زد روی ترمز و با عکس العملی که خودم انتظارش را نداشتم چاقو را زیر گلوئی او گرفتم.

- تو رو خدا، منو نکش من به کسی نمیگم تو رو دیدم!

- من را میشناسی؟

- مگه تو همون قاتل خبرنگاره نیستی؟

روییم را به طرف آرام چرخاندم و گفتم: مگه قرار نبود کسی منو شناسه!

آرام لبخندی زد و گفت: اره، ولی به شرطی که کسی به چهره تو دقت نکنه! تو هم که اینقدر تابلو بازی درآوردی که اون بهت شک کرد! تا کسی متوجه ما نشده بگو راه بیفته.

دوباره روییم را به سمت راننده گرفتم و گفتم: با تو کاری ندارم فقط راه بیوفت.

راننده که ترسیده بود با دستی لرزان دنده را عوض کرد و به راه افتاد.

نگاهش بجای اینکه روی جاده باشه بیشتر به من بود.

هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که آرام چیزی زیر لب خواند، چشمهای راننده به شدت گرد شد و دستهایش به شدت شروع به لرزیدن کرد.

آرام گفت: کمی جلوتر به جاده خاکیه پیچ توش.

راننده زیر لب گفت: بسم... الرحمن رحیم.

آرام شروع به خندیدن کرد و گفت: چیه انتظار داری بترسم، نه؟ اگه تمام کتاب های اسمانی را هم بخوانی خیالت راحت نه دوباره غیب میشم نه اینکه از ترس جیغ میکشم و بهت التماس میکنم که نخوانی!

تازه علت ترس راننده را فهمیدم او آرام را دیده بود. احتمالاً آن چیزی که زیر لب خوانده بود، برای این بود که توسط راننده دیده بشه.

راننده مانند یک روبات به حرف آرام گوش کرد و به مسیری که گفته بود پیچید.

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که آرام گفت نگه دار!

راننده زد روی ترمز و ماشین در آن جاده خاکی یک دفعه از حرکت ایستاد و گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد.

آرام گفت: حواست بهش باشه تا برمیگردم. از ماشین پیاده شد و به پشت ماشین رفت و در صندوق ماشین را باز کرد.

راننده نگاهی به من انداخت و گفت: بزار برم، ازت خواهش میکنم، هرچی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آرام با طنابی در دست برگشت و رو به راننده گفت: بیا بیرون، حسین تو هم پیاده شو. راننده از ماشین پیاده شد، پشت سرش پیاده شدم.

فکر کنم راننده از وقتی آرام را دیده بود فهمید که دیگه راهی برای فرار نداره و برای همین اقدامی در این راه نکرد.

آرام طناب را به سمتم گرفت و گفت دست و پاشو ببند.

راننده جلوی آرام به زانو افتاد و گفت: تر رو هرکی میپرستی، بزار برم، به من رحم نمیکنی به خانوادم رحم کن.

- باشه، فقط یک شرط داره.

- هرچی باشه قبول میکنم.

- بگو که دیگه خدا را نمی پرستی و در برابر ابلیس سجده میکنی!

راننده با چشمانی گرد شده به آرام نگاه کرد و بعد سرش را به طرفم گرداند و گفت: هرچی زودتر منو بکشید بهتره، هیچ وقت این کار را نمیکنم. و دوباره نگاهش را به سمت آرام چرخاند، لبخندی زد و ادامه داد: پناه میبرم به خدا از شر شیطان رانده شده.

آرام با شنیدن این حرف از عصبانیت سرخ شد، سرم فریاد کشید و گفت: منتظر چی هستی؟ اون داره به فرشته بزرگ بی احترامی میکنه و تو داری نگاهش میکنی؟ هرچی زودتر بکشش.

طناب را به زمین انداختم و به طرف مرد حرکت کردم.

مرد زیر لب شروع به خواندن شهادتین خود کرد.

بالای سرش ایستادم، مرد به من نگاهی انداخت و گفت: از دست تو ناراحت نیستم، تو مجبوری این کار را بکنی، حلالیت میکنم.

انتظار داشتم التماس کند، انتظار این حرف را نداشتم برای همین از دست او بشدت عصبانی شدم.

چاقو را بلند کردم و در گردنش فرو کردم، احتمالاً چاقو به شاهرگش خورده بود چون خون به شدت فوران کرد. مرد به زمین افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد، به آرام نگاه کردم که داشت با لذت به آن صحنه نگاه میکند. بر روی زانوهایم به زمین نشستیم و به مرد چشم دوختم، بغضی راه گلویم را بست، بعد از حدود یک دقیقه مرد آرام شد و دیگر حرکتی نکرد.

آرام گفت: قلبشو در بیار تا بریم، خیلی معطل کردیم، تا کسی ما را ندیده باید بریم.

جسد مرد را چرخاندم و چاقو را در سینه اش فرو کردم و انرا شکافتم.

وقتی کارم تمام شد از روی جسد خون الود بلند شدم، قلب در دستم هنوز گرم بود و کمی تکان می خورد، غرق نگاه به دست خون آلودم و قلب درونش شدم، انجا بود که فهمیدم من دیگر ادم نیستم، نه من یک هیولا حتی ترسناکتر از سودابه بودم.

صدای آرام منو به خودم آورد، باید بریم هنوز یکجا مونده و کسیه ای را به سمتم گرفت، منظورش را فهمیدم و قلب را درون کیسه انداختم.

آرام به سمت ماشین رفت در انرا باز کرد و پشت رول نشست، بدون اختیار مثل یک برده به حرف او گوش دادم و در صندلی جلو نشستم.

او همان مسیر خاکی را داشت ادامه میداد ولی من به ذهنم نرسید که پرسم چرا دور نمیزنی؟ به راننده تاکسی که برای مقداری بیشتر پول حاضر شده بود منو به خارج از شهر بیاره و یکم دیرتر بره جشن تولد دخترش و به دختر بچه اش که دیگه باید به ندیدن پدرش عادت کنه و بدون گفتن شب بخیر به او بخواب بره، فکر می کردم. خانواده انها را از بین برده بودم، میتوانست تجسم کنم یک دختر بچه منتظره باباشه که از در بیاد و کادو تولدشو بهش بده.

دلم میخواست زار زار گریه کنم ولی جلوی خودمو گرفتم و نگاه گیج و حیرانم را به روبرور، به تاریکی شب دوختم، بعد از یک پیچ در انتهای مسیر چند چراغ روشن دیده شد، برگشتم و به چهره آرام، آرام نگاه کردم، او هم به من نگاه کرد ولی چیزی نگفت و دوباره نگاهش را به مسیر روبروی خود دوخت.

بعد از طی کردن مقداری از مسیر آرام ترمز کرد و ماشین ایستاد.

- پیاده شو!

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم چیز زیادی دیده نمیشد، چشم هام را درشت کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم، درست در انطرف جاده یک گورستان بود، صدای زوزه ماندنی از فاصله نزدیکی به گوشم رسید، آرام به راه افتاد ولی من همچنان سر جایم ایستاده بودم.

- نترس بیا.

نمیترسیدم، ولی دلم نمیخواست توی این تاریکی به داخل گورستان قدم بزارم.

آرام برگشت و پرسید: چرا ایستادی، بیا باید بریم، تو باید ارواح این دونفر را به قدرت خودت اضافه کنی!

از حرفش چیزی نمی فهمیدم ولی سوالی نپرسیدم و به راه افتادم، چیزی که بدتر از کشتن یک انسان بی گناه که انتظارم را نمیکشید، دلیلی نداشت صبر کنم.

پشت سر آرام وارد گورستان شدم، یک گورستان قدیمی بود و بیشتر سنگ قبرهای آن از بین رفته بود، احتمالاً دیگر کسی از آن گورستان استفاده نمی کرد و مردم مرده های خود را جایی دیگر دفن می کردند. با خودم فکر کردم: هیچ فکر میکردی که این وقت شب بیای تو یک گورستان متروکه اونم تنها نه! با یک مرده!

از این فکر تمام موهای بدنم راست شد، ایستادم و برگشتم که ناگهان آن حیوان را دیدم با ترس قدمی به عقب برداشتم، پام به یک سنگ گیر کرد و افتادم زمین، یک سگ سیاه بزرگ داشت نگاه میکرد، از دهنش کف سفید رنگی بیرون زده بود، با عجله از زمین بلند شدم، با این کار سگ آماده حمله شد، به اهستگی کمی خود را عقب کشیدم، صدای آرام را شنیدم که گفت: اون محافظه، کاری با تو نداره.

میدانستم که آرام دروغ نمیگوید ولی مگه میشد سگ به این بزرگی و ترسناکی را نادیده گرفت، به اهستگی برخوادم و به طرف آرام حرکت کردم، هر قدمی که بر میداشتم سگ هم کمی جلو می آمد.

هرجور بود فکر فرار را از سرم بیرون کردم و خودم را به آرام رساندم.

آرام بر بالای قبری ایستاده بود، قبر بسیار قدیمی بود و نوشته های روی سنگ قبر دیگه خوانا نبودند، روی سنگ خم شدم و اشکالی را تشخیص دادم.

طرح شش قلب و نوشته های به زبانی که متوجه معنی آن نشدم و یک عکس تار که قسمت های زیادی از آن از بین رفته بود، انگار اشخاصی به عمد قصد از بین بردن عکس را داشتند ولی موفق نشدن همه آنها نابود کنند. خدایا این عکس را به صورت کامل من قبلاً دیده بودم ولی هرچی فکر میکردم یادم نمی آمد کی و کجا.

آرام کیسه را به سمت گرفت و گفت: قلب ها را در بیار و روی سنگ قبر بزار. لحن حرف زدنش دستوری بود برای همین ترسیدم چیزی بپرسم، ابتدا قلب پیر مرد را بیرون آوردم با نگاه کردن به آن لبخند پیر مرد در ذهنم نقش بست، اهی کشیدم و قلب را بر روی قبر گذاشتم.

دوباره دستم را در کیسه کردم و این بار قلب دوم را بیرون کشیدم، با دیدن قلب دوم بی اختیار یاد حرف های راننده تاکسی افتادم، ناگهان بغزم ترکید و شروع به گریه کردم و در حالی که صورتم از اشک خیس بود قلب دوم را هم روی سنگ قبر گذاشتم.

آرام روی سنگ قبر خم شد و چیزی را زیر لب زمزمه کرد، نوشته های روی قبر به آرامی شروع به مشخص شدن کردن به طوری که انگار همین حالا نوشته شده باشد.

آرام ایستاد و در حالی که نگاه می کرد دستور داد: با من تکرار کن.

سرم را به نشان موافقت تکان دادم و او شروع به خواندن کلمات کرد و بعد از هر کلمه صبر میکرد تا من هم انرا تکرار کنم ، چیزی از معنی آنچه تکرار می کردم نمی فهمیدم وقتی کلمات تمام شد نگاهم به سمت آرام چرخید او هم به نگاهم میکرد ولی در نگاهش درخشش عجیبی بود که چهره او را ترسناک میکرد.

به طور ناگهانی زمین زیر پایم شروع به لرزیدن کرد، با ترس قدمی به عقب برداشتم پایم به سنگی گیر کرد و برای دومین بار در آن شب به زمین افتادم.

با وحشت به اطرافم نگاه کردم و چیزی را دیدم که تا آن موقع متوجه آن نشده بودم.

چندین سگ سیاه بزرگ ما را در محاصره گرفته بودن، می توانستم قفسه سینه آنها را که به تندی بالا و پایین میشدن ببینم، انگار انتظار چیزی را میکشیدن، چیزی که سالها منتظر دیدنش بودن و از آن محروم شده باشند، انها اصلاً نگاهم نمیکردن ، هدف نگاه انها سنگ قبر بود.

صدای ساییده شدن چیزی را شنیدم رویم را به سرعت به سمت صدا برگرداندم و چشمانم از ترس بزرگ شد، سنگ رویی قبر داشت به کنار می رفت.

تنها صدایی که در آن تاریکی شنیده می شد، صدای کنار رفتن سنگ قبر بود، انگار کسی نفس نمی کشید و تمام نفسها در سینه حبس شده باشد، خودم هم نفسم را در سینه حبس کردم و به قبر چشم دوختم، سنگ به آرامی کنار میرفت ، زمان برای من به کندی می گذشت ، انگار هر ثانیه یک سال شده بود.

سنگ رویی به زمین افتاد و او بیرن آمد، حالا فهمیدم ان تصویر را کجا دیده بودم ، با چشمانی که از وحشت درشت شده بود و صورتی که غرق در عرق شده بود نگاهم را به او دوخته و دیگر حتی نفس کشیدن را فراموش کردم.

فصل دهم

سنگ رویی به کناری افتاد . او دستهایش را به دو لبه کناری قبر گرفت خود را بالا کشید و درون قبر نشست نگاه گذرایی به اطراف کرد و در قبر ایستاد و بعد خیلی عادی پاهایش را از آن بیرون گذاشت، هوا تاریک بود و من به خوبی پاهایش را نمیدیدم، تکانی به خود داد و گرد و خاکی را که روی بدنش نشسته بود را تکاند، او لباسی به تن نداشت و برهنه بود.

آرام به سجده افتاده بود و مدام با بغض می گفت : فرمانروا ، جانم فدایت ، فرشته بزرگ، جانم فدایت.

از شدت ترس و وحشت نمی توانستم تکانی بخورم با چشمانی که از وحشت گرد شده بود. نگاهم از آرام به او مدام در حرکت بود. هر لحظه بیشتر از قبل وحشت زده میشدم.

او به اطراف نگاه می کرد و به من توجهی نداشت، ناگهان تکانی به خود داد و دو بال سیاه از پشتش بیرون آمد، او با رضایت به آن دو بال نگاهی انداخت و زیر لب چیزی گفت و لبخندی زد.

هیبتش ترسناک بود. سه شاخ داشت. دو تا در گوشه ها و یکی بالای سرش و آن یکی که در وسط قرار داشت هم در انتها به سه شاخ دیگر تقسیم میشد.

گوشه‌هایش کشیده ای داشت که از زیر دو شاخ کناری بیرون زده بود.

کشیدگی صورتش حالت خاصی داشت و ریش بلند او چهره اش را ترسناکتر میکرد شاید اگر قبل از اتفاقات اخیر او را میدیدم از ترس سگته می کردم.

ولی ترسناکتر از همه چشمانش بود، چشمانی به رنگ قرمز آتشین. مطمئن بودم که هیچکس توانایی چشم دوختن به آنرا نداشت.

بر لبش لبخندی چندش آور بود که انسان را یاد فیلم های ترسناک ده هشتاد می انداخت که در آنها نقش بد فیلم تمام مدت لبخند میزند.

نگاهم را از صورتش دزدیدم و خواستم به جای دیگری نگاه کنم که ناخودآگاه نگاهم به پایین تنه اش افتاد او بجای پا سم داشت.

حالا خوب می دانستم عکس او را کجا دیده بودم.

زمانی به عنوان خبرنگار در یکی از کشور های اروپایی مقاله ای در مورد شیطان پرستان نوشته بودم. رئیس فرقه وقتی فهمید خبرنگارم از من استقبال کرد و یک نقاشی نشانم داده بود. او به من گفت تصویر از چهره شیطان کشیده شده. آنها اعتقاد داشتند آن عکس چهره شیطان است، آن زمان به خنده افتاده بودم و با تمسخر گفته بودم: چه شیطان خوش تیپی داشتیم و خبر نداریم.

چیزی نمانده بود که این حرف کار دستم بدهد. رئیس فرقه عصبانی شده بود و نزدیک بود همانجا مرا بکشد که با دخالت یکی از همکاران که از ساکنان همان کشور بود قضیه به خوبی و خوشی به پایان رسید!

ولی حالا با دیدن او انقدر ترسیده بودم که حتی توان فرار را هم نداشتیم، حتی نمی توانستم از روی زمین بلند شوم.

ابلیس سرش را به طرف آرام چرخاند و پرسید: چه مدت از خوابم گذشته؟ الان برای هدف بزرگ آماده شدید؟

آرام سرش را بالا آورد، چشمانش غرق در اشک بود، زیر لب جواب داد: شش قرن، فرشته بزرگ، ما در این مدت ...

ابلیس خشمگین شد و فریاد کشید به طوری که گوش هایم را گرفتم ولی با این حال احساس میکردم در حال کر شدن هستم.

آرام زیر لب نالید: فرمانروا بعد از اینکه ارمان رفت و به ما پشت کرد جنگی سخت برای مقام فرماندهی بین فرماندهای پنج لشکر به وقوع پیوست و ارتش ما تقریباً نابود شد و هر فرمانده ای به کشور خودش برگشت.

آرام به شدت گریه می کرد و کلماتش غیر قابل فهم شده بود و بریده بریده...

- چرا مرا خبر نکردید؟ چرا به فرزندانم نگفتید تا مرا بیدار کنند؟

آرام گفت: عالی جناب تنها کسی که راز بیدار کردن شما را می دانست ارمان بود حتی فرزندانان هم نمیدانستند چه طور باید شما را خبر کنند!

ابلیس به خشم به طرف آرام حمله کرد، گردن او را گرفت و به سادگی او را از زمین بلند کرد.

- دروغ نگو! پس الان چطور از خواب بیدارم کردی!

آرام در حالی که بشدت ترسیده بود و دست و پا میزد گفت: سودابه قربان اون کتابی پیدا کرد که راز در اون نوشته شده بود! و در همان حال به انگشت به من اشاره کرد.

ابلیس سرش را برگرداند و نگاهم کرد. با این کار او کمی روی زمین، خودم را به سمت عقب کشیدم و شلوارم به سنگی گیر کرد و پاره شد!

ابلیس بدون اینکه به آرام نگاه کند گفت: اگه اشتباه کرده باشی به زندان سرخ تبعیدت میکنم.

او آرام را به زمین انداخت، آرام به مانند سنگی سقوط کرد و به زمین افتاد، در آن موقع اصلاً از این کار شیطان ناراحت نشدم، شاید هم خوشحال شدم چون او مرا لو داده بود.

ابلیس با آن چهره کریه به طرفم آمد. هر قدم که برمیداشت بدنم بیشتر از قبل به لرزه در می آمد

جلویم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد و با لبخند گفت: بلند شو.

به دستش که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم ولی جرات اینکه دستش را بگیرم نداشتم.

دوبار به حرف آمد، اینبار با اخم گفت: زود باش.

ترسیدم و برای همین دست لرزان خودم را به سوی او دراز کردم و دستش را گرفتم.

او مرا کشید و بلندم کرد.

به چشمانم نگاه کرد و گفت : اسم تو حسینہ ؟

توان حرف زدن نداشتم و سرم را به نشان مثبت تکان دادم.

ابلیس به خنده افتاد، ترس من باعث لذت او شده بود.

بالهاس را باز کرد و از زمین بلند شد. ذبا این کارش از پشت بر زمین افتادم. همانطور که به منظره هراسناک پرواز او در آسمان چشم دوخته بودم به سختی نفس نفس میزد، با نگاهم او را دنبال کردم و تا وقتی که در آسمان دیده میشد به او دیده دوختم.

دستی به روی شانہ ام خورد با ترس برگشتم، آرام بود با لبخند گفت : باید بریم.

به اطراف نگاه کردم از سگ ها خبری نبود، از آرام پرسیدم پس کجا رفتند ؟

آرام متوجه منظورم شد و پاسخ داد: رفتند به قصر فرمانروا ، ما هم باید بریم ، زود باش راه بیوفت.

برخواستیم و به دنبالش راه افتادم ولی سوالات زیادی در ذهنم بود که می خواستم جواب انها را بدانم.

به ماشین که رسیدیم آرام گفت : حوصله رانندگی ندارم، خودت رانندگی کن.

به ماشین نگاهی انداختم و یاد راننده افتادم، اهی کشیدم و در را برای آرام باز کردم.

آرام بر روی صندلی جلو نشست، ناراحت بود فکر کنم از برخورد شدید ابلیس ناراحت شده بود. حق هم داشت من اگر بودم قبض روح میشدم. هرچند آرام که قبلا مرده بود...

وقتی سوار شد در را بستم و ماشین را دور زدم و پشت رول نشستم.

چیزی زیر لب خواند، چیزی شبیه ورد. مفهومی را نمی دانستم اما حس میکردم که این کار را برای این میکند که ناپدید شود.

به راه افتادم ، نگاهم را چرخاندم و به آرام نگاه کردم، او در فکر فرو رفته بود و حواسش به اطراف نبود. سرانجام کنجکاوی بر تردیدم غلبه کرد!

- اگه تو این مدت اون تو خواب بوده پس کی تو این مدت مردمو گول میزده؟

ارنجم را به لبه پنجره تکیه دادم و انگشتانم را در موهایم فرو کردم.

آرام سرش را به طرفم چرخاند و پرسید : ببخشید حواسم نبود، میشه دوباره تکرار کنی؟

دوباره سوالم را پرسیدم.

آرام لبخند کم رنگی زد و پاسخ داد : فرزنداش این کار را میکنند.

با خودم گفتم : مگه اون فرزندى هم داره؟

مثل اینکه آرام صدای من را شنیده بود چون به من گفت : اون چندین بچه داره که هر کدام بنا به توانایی خودشون به سراغ ادمای مختلف میرن.

سوالی دیگر فوری در ذهنم نقش بست: ارمان دیگه کی بود؟

بدون کوچکترین فکری این سوال را پرسیدم!

آرام برافروخته شد و با عصبانیت و خشم جواب داد : اون خائن همونیه که شما بهش میگیین شادو ! اون نامرد تو اوج قدرت ما به ما پشت کرد، درست زمانی که نزدیک بود به هدف بزرگ برسیم.

توی دلم گفتم : چه هدفی ؟ ولی جرات پرسیدن این سوال را نداشتم برای همین ساکت شدم.

من و آرام در فکر اتفاقاتی بودیم که در این شب گذشته بود ، هنوز نمی توانستم این موضوع که دقیقی پیش با ابلیس دیدار داشتم را هضم کنم فکر می کردم که خواب می بینم ، یک دفعه فکری به ذهنم رسید و سیلی محکمی به خود زدم.

شدت سیلی به قدری بود که گوشم شروع به زنگ زدن کرد.

صدای زنگ گوشم مرا به یاد روزی انداخت که کامران به در خانه آمده بود، چند وقت از امروز گذشته ؟ یادم نمی امد ، امروز ما برای تهیه خبر رفته بودیم ولی فردای امروز تبدیل به خبر برای خبرنگاران دیگر شده بودیم.

با خودم فکر کردم : زندگی همینه دیگه، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.

احساس کردم کسی نگاهم میکند ، سرم را چرخاندم و آرام را دیدم که با تعجب به من دیده دوخته، احتمالاً از سیلی که به خودم زده بودم تعجب کرده بود.

نگاهش کردم و نگاهمان در هم گره خورد ، لبخند تلخی زدم و گفتم : خواستم ببینم خوابم یا بیدار، اخه چند نفر ادم زنده میتوند شیطان رو با چشم های خودش ببینند؟

آرام لبخندی زد و نگاهش را دزدید.

در دلم ادامه دادم : ای کاش با اون سیلی از خواب بیدار میشدم و میفهمیدم که هرچی تا حالا گذشته یک خواب بد بوده یک کابوس ترسناک.

تا رسیدن به ان کوچه کثیف دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد.

وقتی به قصر سودابه رسیدیم آرام با عجله به سمت اتاق او دوید و منم به اهستگی به اتاق خود رفتم.

از اتفاقات امروز خسته شده بودم و می خواستم که بخوابم، روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

هنوز چند دقیقه از خوابیدنم نگذشته بود که با تکان های شدیدی بیدار شدم.

سودابه بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد، با عصبانیت گفت : فرمانروا منتظر ماست انوقت تو گرفتی خوابیدی ؟ زود باش بلند شو صورتتو بشور و بعد لباستو عوض کن.

به سودابه نگاهی انداختم و خمیازه ای کشیدم ، زیر لب گفتم : فقط همین یک دست لباس را دارم که تنمه !

- برای تو لباس تهیه کرد، زودباش لباست را عوض کن.

با اکراه بلند شدم و روی تخت نشستم ، سودابه هنوز با خشم به من نگاه میکرد.

خمیازه دیگری کشیدم و گفتم : باشه الان حاضر میشم، شما برید بیرون.

سودابه تکان نخورد و همچنان نگاهم میکرد.

با اخم گفتم : جلوی تو که نمیتونم لباسم را عوض کنم !

سودابه برگشت و از اتاق بیرون رفت.

به اطراف اتاق نگاهی گذرا کردم ، یک دست کت و شلوار مشکی روی صندلی بود ولی قبل از پوشیدن ان باید صورتم را می شستم.

از اتاق خارج شدم و به دست شویی رفتم و شیر اب را باز کردم و چند مشت اب به صورتم زدم. سرم را بلند کردم و ناگهان از چیزی که دیدم وحشت کردم.

تصویر خودم در آینه بود، یعنی این من بودم؟ همیشه به ظاهر خود میرسیدم و هیچ وقت بدون آنکه مرتب باشم از خانه بیرون نمی رفتم! رنگ صورتم مانند گچ سفید شده بود ، زیر چشم هایم گود افتاده و صورتم لاغر شده بود و نیاز به اصلاح داشت.

موهای سرم از شدت بهم ریختگی گره خورده بودند و در گوشه ای از موهام قطرات خون خشک شده ریخته بود.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه از قصر خارج شوم حمام کنم.

از دست شویی بیرون امدم و به سمت حمام که کنارش قرار داشت رفتم ، در رختکن لباس خود را در آوردم و وارد حمام شدم.

بعد از استهمام بیرون امدم و با حوله ای که نمیدانم مال کی بود و در انجا قرار داشت خود را خشک کردم. با خنده گفتم : فقط خدا کنه مال سودابه نباشه !

همان لباس کثیف خود را پوشیدم و دوباره به دستشویی برگشتم و صورتم را اصلاح و موهایم را هم مرتب کردم.

وقتی دوباره به چهره خودم در آینه نگاه، بغیر از لاغری و رنگ پریدگی چهره ام ایراد دیگری نداشت.

به اتاقم برگشتم و مستقیم به سمت صندلی حرکت کردم و لباس را از رویش برداشتم و نگاهی به آن انداختم، لباسی خوش دوخت بود و به نظر گران قیمت می آمد.

لباسم را در آوردم و انرا پوشیدم، تا آنجا که میشد سعی کردم مرتب باشم ولی برای اینکه در آن اتاق اینه قدی وجود نداشت نمی توانستم لباس خود را کاملاً مرتب کنم.

وقتی داشتم لباس را می پوشیدم سودابه چند بار صدایم کرد ولی توجهی نکردم.

وقتی که داشتم لباسم را مرتب می کردم در اتاق به شدت باز شد ، یکه خوردم.

چرخیدم و به در نگاه کردم، آرام در جلو در ایستاده بود و نگاه میکرد.

لباسی به رنگ سیاه پوشیده بود که با سنگ هایی که میدرخشیدند سنگ دوزی شده بود. لباسش با موهای سیاهش هارمونی خاصی به وجود آورده بود، گردنبندی از مروارید هم به گردن داشت که زیباییش را دو چندان میکرد.

به او خیره شدم ، خیلی زیبا بود، دلم به سایش پر میکشید.

او از دیدنم با این وضع تعجب کرد و بعد لبخند ملایمی زد و گفت: تا سودابه از عصبانیت از پنجره قصر پرتت نکرده بیرون زود بیا که دیره میشه.

برگشت و خواست از اتاق بره بیرون که با عجله گفتم : آرام .

آرام برگشت و به من نگاه کرد : چیکار داری؟

سرم را پایین انداختم و بریده ، بریده گفتم : خیلی زیبا شدی!

هجوم خون به صورتم را حس می کردم و فکر کنم صورتم گل انداخته بود.

آرام با لطافت خاصی گفت : ممنون، تو هم خوب به نظر میرسی، فکر کنم ایس عاشقت بشه، لبش به لبخندی از هم باز شد و برگشت و به راه افتاد.

ایس؟ ولی من که ایس را نمی شناختم، او را دوست داشتم و او از ایس حرف میزد ، به سرعت و قبل از اینکه آرام از اتاق بیرون بره گفتم : ایس کیه دیگه ؟

آرام از جلوی در ناپدید شد ولی صدای او را میشنیدم که میگفت : یکی از فرزندان شیطان، خودت میبینیش!

با تعجب به در اتاق خیره شدم، اصلاً چرا باید به قصر شیطان برم؟ مگه قرار نبود که شش نفر را بکشم و با قدرتی که بدست میارم شادو را نابود کنم و اگه موفق میشدم و زنده میموندم به سر زندگی نسبتاً منظم خودم برگردم! دیگه اینکارها برای چی بود؟ هر چی که باشد مطمئن بودم تا چند ساعت دیگه در خانه ابلیس به همه چی پی میبرم.

به پایین نگاه کردم و دیدم کفشم از خاک به رنگ سفید در آمده، لباس کتیف را برداشتم و خم شدم، با پیراهم کتیف و خاکیم شروع به پاک کردن کفشم کردم، زمانی که کارم که تمام شد و خواستم که راست و ایسم یکدفعه چشمم به دفترچه خاطرات افتاد، برای اینکه کسی پیداش نکنه زیر تخت مخفی کرده بودم، به یاد الهام و نویسنده دفترچه افتادم، با خودم گفتم: وقتی برگشتم ادامه دفترچه را حتمی میخونم!

پیراهن را به گوشه ای از اتاق پرت کردم نفس عمیقی کشیدم و به سمت در حرکت کردم.

از اتاق بیرون امدم، سودابه و آرام منتظرم بودن، آرام لبخند میزد ولی سودابه هنوز اخم کرده بود.

سودابه لباسی جلو بازی به رنگ سبز پوشیده بود که با رنگ چشمایش ست شده بود و گردند بندی که روی آن چهره فرشته ای در حال گریه طراحی شده بود، تا به حال گردنبندی به این صورت ندیده بودم، ولی در مورد آن هم سوالی نکردم به نظرم آن گردنبند مانند تمام گردنبندهای دیگر برای زینت دادن به گردن باشد.

با پرویی تمام گفتم: می گفتن خانوم ها موقع حاضر شدن کلی طولش میدن ولی من باور نکرده بودم، چرا ایستادید بر و بر منو نگاه میکنید دیر شده ها!

آرام زد زیر خنده، سودابه به او یک نگاه تند انداخت و اینکارش باعث شد خنده آرام شدت بگیرد.

سودابه رویش را از او برگرداند و به من نگاه کرد و با غیض گفت: تو یه نسبتی با سنگ پا نداری؟

لبخندی زدم و گفتم: میگن مادر پدر بزرگم سنگ پا بوده ولی تحقیقات کردم فهمیدم سنگ پا نبوده لیف بوده!

آرام خم شد و شکمش را گرفت و گفت: تو رو فرشته بزرگ بس کنی دلم در گرفت.

سودابه اخمهایش را درهم کشید: بچه پرو کم نیاره که، حالا راه بیوفتید که کلی دیر کردیم.

برگشت و در راهرو به راه افتاد، من و آرام هم پشت سرش راه افتادیم.

فکر میکردم از طریق همان کوچه کتیف قراره به قصر شیطان بریم ولی وقتی از جلوی در رد شدیم فهمیدم که ان قصر در دیگری هم داره!

سوالی به ذهنم رسید و فوری از سودابه پرسیدم: اگه قراره شادو را بکشم پس چرا خود شیطان این کار را نمیکنه؟

نگاهم به سمت آرام چرخید، اون از شنیدن اسم شادو به شدت خشمگین شده بود! ولی چرا؟ برای اینکه خیانت کرده بود یا چیز دیگه ای این وسط وجود داشت که من از اون مثل خیلی از چیزهای دیگه اطلاعی نداشتم!

- فرشته بزرگ نمی خواد ارمان را بکشه چون اگه بخواد راحت اینکارو میکنه! فرمانروا دوست نداره که ارمان را به ارزوش که همون مردنه برسونه اون میخواد که ارمان دستگیر و به زندان سرخ فرستاده بشه!

سودابه در راهرو دیگری پیچید ، این راهرو جدید بود ، ده ها بار در راهرو اصلی راه رفته بودم ولی این راهرو را ندیده بودم.

اسم زندان سرخ را در طول امشب دوبار شنیده بودم برای همین پرسیدم : زندان سرخ دیگه کجاست؟

سودابه یک نگاه عاقل اندر صفی به من انداخت و گفت : یک زندانه که اگه کسی بره توش دیگه نمیتونه برگرده تا وقتی که قیامت بشه و بره به خونه اصلی همه ما یعنی جهنم ! تمام قدرتهای شیطانی در انجا غیر فعال هستند.

با شنیدن اسم جهنم تنم لرزید ، یعنی قرار بود برم جهنم؟ جواب سوالم را می دانستم حتی قبل از اینکه این سوال را از خودم بپرسم. جوابم بله بود! به جهنم می رفتم! من یک ادم کش وحشی بودم که دستم به خون چند نفر اغشته شده بود ، چشم هایم را بستم بوی خون را به خوبی حس میکردم.

ناگهان زیر پایم خالی شد و نزدیک بود که بیوفتم که دستی از پشت مرا گرفت.

چشمم را باز کردم، جلوی پایم راه پله ای سنگی با بیش از پنجاه پله وجود داشت، برگشتم و به صاحب دست نگاه کردم.

آرام با تعجب پرسید : امشب تو چته؟ توی گوش خودت میزنی! موقع پایین رفتن از پله ها حواستو جمع نمی کنی! داری به چی فکر می کنی؟ اگه نگرفته بودمت که الان مرده بودی!

با ترس به پایین پله ها نگاه کردم، سودابه داشت پایین میرفت و به پشت سرش نگاه نمی کرد.

سرم را چرخاندم و به آرام نگاه کردم . زیر لب گفتم : خیلی ممنون ، منو مدیون خودت کردی! جبران میکنم قول میدم.

بعد زدم زیر خنده و ادامه دادم : البته اگه زنده میموندم سودابه برای اینکه بهش برخورد کردم میکشتم نه؟

آرام لبخند کم رنگی زد و گفت : منظورت اون روز اوله دیگه نه ؟

او به درستی متوجه منظورم شده بود خندیدم و گفتم : یه چیزی تو همین مایه ها ، راستی اگه هم منو نمیگرفتی زیاد مهم نبود چون منم مثل شما ها میشدم !

آرام خیلی جدی گفت : نه، تو هنوز شش نفر را نکشتی، در ضمن اگه جسمت صدمه ببینه حتی اگه نامرده هم بشی اون صدمه از بین نمیره! به سودابه که تقریباً در انتهای راه پله بود نگاه کرد، متوجه منظور او شدم و به پایین نگاه کردم .

سودابه برگشت و بالای راه پله که ما انجا بودیم نگاهی انداخت و داد زد : دارید چیکار میکنید ، زود باشین دیگه!

شروع به پایین رفتن از پله ها کردم، دوست داشتم بدانم تا پایین چندتا پله است برای همین شروع به شمردن کردم یکی ، دوتا ... شصت و شش تا. نه اشتباه نکردم شصت و شش پله بود !

برگشتم و به راه پله نگاه کردم آرام لبه دامن لباسش را گرفته بود تا زیر پایش گیر نکند و به اهستگی از پله ها پایین می آمد.

در دلم گفتم : خدای من چقدر زیباست! با واسطه کارم به کشور های زیادی رفته بودم و دختران زیادی دیده بودم ولی هیچ کدام مانند آرام نبودند، البته نمیشد گفت زیباتر بود چرا که بعضی از آنها خیلی از آرام زیباتر بودند ولی چیزی در چهره آرام بود که او را متفاوت می کرد، چیزی که نمی توانستم درک کنم.

دوست نداشتم آرام مرا در موقعی که محو تماشایش باشم غافلگیر کند برای همین برگشتم و به سودابه که کنار در بزرگ و چوبی ایستاده بود نگاه کردم.

وقتی آرام به من رسید همراه با او به سمت سودابه به راه افتادیم.

وقتی به سودابه رسیدیم، او گردنبنده خود را باز کرد و به سمت در برد.

با دقت به در نگاه کردم، روی در، در جایی که باید سوراخی برای کلید تعبیه ی شد یک فرو رفتگی کوچک به اندازه پلاک گردنبنده قرار داشت.

او پلاک گردنبنده را روی فرو رفتگی قرار داد ، در کمی تکان خود و اندکی باز شد.

سودابه گردنبنده را دوباره به گردن خود او بخت، گردنبنده نظر مرا جلب کرد، با خود گفتم یک تغییری کرده ولی اون چیه؟

بعد از یکی دو ثانیه به تغییر پی بردم، فرشته حاکمی شده رویش دیگر گریه نمی کرد بلکه میخندید.

سودابه در را هل داد و در باز شد.

همیشه گمان میکردم قصر ابلیس به مانند کارتون ها و فیلم های ترسناک قصری سیاه روی یک صخره است که از دره های دور ان آتش زبانه میکشد.

وقتی در باز شد و به استانه در رفتم از چیزی که دیدم بسیار تعجب کردم.

جاده کوچک و سنگ فرش شده تا ساختمان پیش می رفت، روی تمام زمین های اطراف برف نشسته بود .

ولی با وجود برف هیچ سرمایی نبود . درختانی در دو طرف جاده بودند که بجای برف روی آنها شکوفه های رنگارنگی قرار داشت، این تضاد به قدری زیبا بود که ادم نمی توانست از ان دل بکند.

کسی مرا صدا کرد، آرام بود، وقتی به او نگاه کردم، کاملا جدی پرسید : تا کی می خواهی تماشا کنی از جلوی در برو کنار!

تازه یادم افتاد که راه او را سد کرده بودم، با لبخندی سرشار از شرمندگی راه را برایش باز کردم.

وقتی رد شد، نگاهی به اطراف انداخت و با لحن گفت: شک ندارم کار، کار ایسه!

نگاهم بی اختیار به سمت قصر چرخید، اگر به آن خانه قصر گفته می شد بی انصافی بزرگی در حق خانه شده بود! آنجا یک کاخ بود، کاخی بزرگ و زیبا به رنگ سفید.

به ساختار ساختمان نگاه کردم، مشابه آنرا قبلاً دیده بودم ولی کجا؟ کمی که فکر کرد یادم آمد و با لحنی حاکی از تعجب گفتم: کاخ واتیکان؟

سودابه و آرام چرخیدن و به من نگاه کردند! آرام گفت: چی گفتی؟

جواب دادم: این ساختمان خیلی شبیه کاخ واتیکانه! میدونید کی تو واتیکان زندگی میکنه دیگه؟

آرام خیلی سریع جواب داد: معلومه که میدونیم، ولی تا حالا عکسی از ساختمان اون ندیده بودیم! و بعد برگشت و به ساختمان نگاه کرد.

سودابه گفت: بریم تا دیر نشده!

راه افتادیم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، با تعجب دیدم دری که ما از آن وارد شدیم متعلق به یک کلبه کوچک و چوبی است.

انقدر غرق در تماشای محیط اطراف بودم که نفهمیدم که کی به در اصلی کاخ رسیدیم.

سودابه در زد و بعد از چند لحظه در باز شد.

ما وارد شدیم ولی کسی پشت در نبود به احتمال زیاد در برقی بود و با فشار یک دکمه باز میشد.

وقتی کمی جلوتر رفتیم دیدم شخصی که پشت یک میز نشسته و تلویزیونی بزرگ روی میز قرار داشت که تصویر دوربین های مدار بسته واقع در جاهای مختلف کاخ را نشان میداد.

درست فهمیده بودم در توسط او باز شده بود.

آن شخص فراگی مشکی رنگ به تن داشت و گوشی کوچکی در گوشش قرار داشت که به وسیله آن با دیگر نگهبانان در ارتباط بود.

آرام خیلی اهسته سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه وار گفت: اینها همون سگ سیاه ها هستند!

- چی؟ راست میگی؟

آرام سرش را به نشان مثبت تکان داد.

کمی جلوتر که رفتیم سه نفر دیگر از آن مردان ایستاده بودن.

در دلم گفتند : اقایون سگ حالتون چطوره؟

هر سه انها یک دفعه سرهای خود را به طرفم چرخاندن و به من دیده دوختند.

آرام دوباره سرش را کنار گوشم آورد و گفت : راستی اینها هر حرف یا فکری که در مورد خودشون یا فرمانروا باشه می شنوند!

لبم را گاز گرفتم و از حرفی که در دلم زده بودم پشیمان شدم.

داخل ساختمان با جدیدترین وسایل روز تزیین شده بود و لامپ های نئونی که در سقف تعبیه شده بودند نور زیبایی را به اطراف پخش می کردند.

بعد از دقایقی چرخیدن در کاخ بالاخره به در بزرگ و زیبا رسیدیم.

سودابه نفس عمیقی کشید و می خواست در را باز کند، ولی قبل از انکه در را فشار دهد صدایی زنانه آمد که می گفت : چرا اینقدر دیر کردین؟ پدر منتظر تونه!

آرام چرخید و گفت : ایس خیلی وقته ندیدمت! حالت چطوره؟

فصل یازدهم

باد شدیدی می وزید او بر روی صخره ای ایستاده بود و بدون هدف به اطراف نگاه میکرد، لباسی با رنگ سیاه پوشیده بود ، رنگی که سالها بود جزئی از وجودش شده بود، و شنلی که از پشتش اویزان بود ، در وزش باد به پرواز در آمده بود و به او ابهت خاصی داده بود.

همیشه وقتی دلش میگرفت اینجا روی همین صخره می ایستاد، بغضی تلخی گلویش را می فشرد یاد گذشته افتاد بود ، گذشته برای او به سرعت نور گذشته بود، زمانی که در کنار خانواده اش بود و زندگی زیبایی را می گذراند.

ارزو داشت بمیرد دوست داشت از دست این غم بزرگ راحت شود غمی که سالها مانند ماری در قلبش چمبره زده بود و هر از گاهی نیش میزد، همانطور که به دوردست ها نگاه می کرد ، ناگهان صدایی در سرش پیچید : تو رو خدا منو نکش!

دیگر به اینگونه صداها عادت کرده بود، چشمش را بست و انگشتان اشاره خود را روی شقیقه اش فشار داد و انها را دید، مردی روی زمین به خاک افتاده بود و شخصی با چاقو پشت سرش ایستاده بود، ان جوان را قبلاً دیده بود زمانی که او پیرمردی را کشته بود.

باید عجله میکرد نباید میگذاشت کسی دیگری بمیرد.

باید تمام گناهکاران را مجازات می کرد ، کسانی که قصد آزار دیگران را دارند باید بمیرند ، این شعار او بود.

دوست داشت که ابلیس را وادار به فسخ ذهنی پیمان نامه می کرد ولی دیگر اهمیتی به آن هم نمیداد، او داشت جان عده ای را نجات میداد و

با اینکار وجدان خود را آرام میکرد.

به سرعت برق شروع به دویدن کرد، از بالای صخره به پایین پرید ، شنلش به پرواز در آمد به سرعت خیلی زیاد به سمت پایین می رفت ، اگر اینکار باعث مردنش می شد ابایی از انجام آن نداشت ، خودکشی برای او بی معنی بود ، چه خودکشی میکرد چه زندگی می کرد در هر صورت جای او جهنم بود، جایی که برای یاوران شیطان در نظر گرفته بودند.

میدانست که پس از مرگ هم جهنم منتظر اوست ولی جهنم هم در برابر این زندگی برای او بهشت بود.

شعری را با خود زمزمه می کرد :

- بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی

جز زهر غم نریخت شرابی به جام من

گر به من تنگنای ملال اور حیات

اسوده یک نفس زده باشم حرام من

تا دل به زندگی نسپارم به صد فریب

می پوشم از کرشمه هستی نگاه را

صبح و شام چهره نهان میکنم به اشک

تا ننگرم تبسم خورشید و ماه را

چیزی دیگر با برخورد او با زمین نمانده بود اما قبل از این که به زمین برسد با سرعت زیاد رو به جلو حرکت کرد! او پرواز میکرد! چیزی نمی توانست مانع او شود با خود گفت :این جوان خیلی خطرناکه ، برای زنده موندن هر کاری میکنه!

نمی خواست بگذارد که بیگناهی دیگر کشته شود، دفعه قبل هم به خاطر حضور کسی که دوستش داشت کاری انجام نداده بود ، امیدوار بود که این بار مرد جوان تنها باشد.

با سرعتی زیاد از بالای جنگلی سبز گذشت ، پرواز بر فراز جنگل به او

ارامشی خاص میداد آرامشی که چیزی نمی توانست انرا از بین ببرد.

به دلیل سرعت زیاد جنگل را به صورت دریایی سبز رنگ می دید که قطراتش از برگ های سبز و زرد بود.

جنگل را رد کرد و با سرعتی مافوق بشری به جلو میرفت، کوها و دشت ها را پشت سر گذاشت، از دور شهری را دید که شاید با او کیلومترها فاصله داشت اما این فاصله را تنها در چند ثانیه طی کرد.

از روی شهر می گذشت برای اینکه با ساختمان ها بر خوردی نکند ارتفاع خود را بیشتر کرد، خوب میدانست با وردی که خوانده دیگر کسی قادر به دیدنش نیست مگر شیطان که او هم در خواب بود. دیگر مسیری نمانده بود، با خود گفت : اینبار میکشمت حسین!

به خاطر الورگی هوا چشمانش می سوخت و تا یک متری خود را به زور می دید ولی همچنان به پیش میتاخت، با سرعتی که حتی پروازترین هواپیماها هم به گردش نمی رسید.

هوا دیگر تاریک بود. داشت میرسد که صدایی او را متوقف کرد. صدای که فقط انرا یاوران شیطان می شنیدند ، صدای اواز خواندن فرزندان شیطان که برای بیداری ابلیس می خواندند:

- پدر برخیز که وقت وصال است

امروز گر کشد آتش جهنم زبانه برای توست

اگر ما زجری کشیدیم ز دوری تو بود

اگر خانه ما رنگ و بویی ندارد برای نبود توست

می دهیم ندا ای دوستداران پدر

باید که امشب او بیدار است

که امشب ، شب تجدید پیمان است

که امشب شب وصل با دوستان است

این شعر باشور و شغف خیلی زیادی خوانده می شد.

خشکش زده بود ، گویی که برق شدیدی به او وصل کرده باشند، حتی فراموش کرد که اگر حرکت نکند سقوط خواهد کرد.

برای همین هم با نیروی زیادی به سمت زمین کشیده شد.

از سقوط نمی ترسید، او زنده نبود تا از مرگ بترسد ولی دوست نداشت با صورتی مثل سودابه در میان مردم بچرخد.

برای اینکه آسیب نبیند کمی به جلو حرکت کرد تا اثر نیروی جاذبه بر روی او از بین برود، او خوب می دانست که زنده نیست ولی هنوز جاذبه بر جسم او تاثیر دارد و بیشتر از ده سانت قادر به دفع نیروی جاذبه و معلق ماندن در هوا نخواهد بود ، وقتی خیالش از بابت سقوط راحت شد به آرامی به روی زمین فرود آمد ، در هنگام فرود همیشه به صورت نشسته فرود می آمد و کف دستایش را روی زمین می گذاشت، به محض رسیدن به زمین ایستاد و کف دستهایش را با زدن به هم تکان داد.

شک داشت ابلیس بیدار شده باشد ولی نمی توانست ریسک کند و بدون آمادگی با او روبرو شود برای همین باید مقداری از راه را پیاده می رفت.

در راهی خاکی منتهی به یک روستای قدیمی به راه افتاد، در نزدیکی روستا گورستانی قدیمی قرار داشت که ابلیس همیشه انجا را برای استراحت انتخاب می کرد .

در نزدیکی گورستانی قدیمی پشت بوته ای مخفی شده بود، هنوز شک داشت کسی بتواند فرشته جهنمی را از خواب بیدار کند! امکان نداشت، ابلیس فقط به او اطمینان کرده بود و راز بیدار کردنش را به او گفته بود.

میدانست ابلیس حتی در خواب هم متوجه خیانت او شده است ولی چون کسی برای بیداری او کاری نکرده او همانجا زندانی شده است.

نه ، امکان نداشت، ابلیس انجا بود، بیدار و ایستاده و داشت خاک روی بدنش را تکان میداد.

با دقت بیشتری به افراد حاضر در گورستان نگاه کرد، می توانست چهره آنها را ببیند.

از چیزی که میدید به شدت ناراحت شد و اشکی از گوشه چشمش سرازیر، آرام در مقابل ابلیس به خاک افتاده بود.

او برای اینکه کسی که شباهت زیادی با همسرش داشت را از دست ندهد او را مانند خود نامرده کرده بود، ابتدا دوست نداشت آرام را در جوانی تبدیل به یک نامرده کند ولی با کاری که آرام کرده بود مرگ او حتمی بود واگر کاری نمی کرد قانون زندگی او را می گرفت، برای همین هم برای نجاتش او را در جوانی به یک نامرده تبدیل کرده بود!

ان مرد جوان هم انجا بود، انسانی ، نه ، هیولایی در قالب انسان که برای ساعتی بیشتر زنده ماندن تن به هر کاری میداد! اما الان دیگر مرد

جوان اهمیتی نداشت، با بیدار شدن شیطان او بار دیگر سعی در جمع

آوری پنج لشکر خواهد کرد تا به هدف شومش برسد.او باید کاری میکرد. در این مدت چند نفر از لشکر شیطان جدا شده و به او پیوسته بودند ولی تعداد آنها به انگشتان یک دست هم نمی رسید، چطور در مقابل چند هزار نفر می توانست مقاومت کند؟

وقتی که ابلیس آرام را از زمین بلند کرد نمی توانست تحمل کند می خواست با تمام توان به او حمله کند ولی با دلی سرشار از اندوه چشم های خود را بست.

- الان وقت عجله نیست باید کارها را با نقشه پیش ببرم.

منتظر شد تا ابلیس به پرواز در آید، وقتی از رفتن او مطمئن شد، نفس راحتی کشید و بعد برگشت و در مسیر مخالف به پرواز در آمد، او باید در این شب چند نفر را به سزای اعمالشان می رساند.

می دانست اگر سراغ مرد جوان برود باید به آرام هم آسیب بزند کاری که اصلاً علاقه ای به انجامش نداشت، بهتر بود رویارویی با او را به زمانی مناسب تر مکول کند، زمانی که آرام در کنارش نباشد.

نفس عمیقی کشید و برای اینکه به سراغ اولین نفر برود از زمین خیز برداشت و به پرواز در آمد.

در حالی که با عصبانیت بر سر آن پیر مرد داد میکشید گفت: هر چی پول داری بریز تو این کیسه!

پیرمرد نگاهی به اسلحه ای که در دست او بود انداخت و بعد نگاه نگران خود را به سوی همسرش که با بدنی زخمی در گوشه سالن روبروی در اتاق افتاده بود، چرخاند.

مرد پیر لباس خوابی به تن داشت هنوز آنچه بر او گذشته بود را باور نمیکرد، خیلی سریع اتفاق افتاد.

او و همسرش در اتاق خود خواب بودند که صدایی باعث بیدار شدن همسرش شده بود، پیرمرد گوشه‌هایی سنگین داشت و وقتی می خوابید چیزی نمیشنید، همسرش او را با تکان دادن بیدار کرد.

- بلند شو مرد، یه صدایی داره میاد، برو ببین چیه!

چشمش را باز کرد و در حالی که غر میزد سمعک خود را از گوشه میز کنار تخت برداشت و داخل گوشش گذاشت و پرسید: چی گفتی؟

زن دوباره همان جملات خود را تکرار کرد.

نگران شد و از تخت پایین آمد و به سمت در اتاق حرکت کرد، پاورچین، پاورچین را میرفت و همسرش هم پشت سرش راه افتاده بود.

لای در را باز کرده بود و نگاهی انداخته بود ولی سالن پذیرایی در تاریکی مطلق فرو رفته بود. در را باز کرد و وارد سالن شد، می خواست به سمت کلید برق برود که کسی قبل از او انرا زد.

روبروی او مرد جوان ایستاده بود.

به صورت مرد نگاه کرد، او مرد را میشناخت، آن مرد چند روز پیش برای تمیز کردن خانه آنها از طرف یک شرکت شرکت خدمات خانگی آمده بود.

نگاهش را پایین آورد و از صورتش به اسلحه ای که در دستش بود خیره شد.

مرد لبخندی کثیف زد و گفت: «ااا، بیدارتون کردم ببخشید!»

پیرمرد بی حرکت به او نگاه می کرد ناگهان همسرش از پشت او بیرون آمد و گفت: از ما چی می خواهی از خدا بی خبر؟ برو بیرون تا همسایه ها را خبر نکردهم.

- همسایه ها را خبر نکردی؟

زن خواست تا با فریاد همسایه ها را خبر کند که مرد جوان ماشه را چکاند، زن با ناباوری به سینه اش نگاه کرد که از آن خون بیرون میریخت و دستش را روی آن گذاشت و بعد پیکرش نقش زمین شد.

پیرمرد در کنارش به زمین نشسته بود و با ناباوری به او نگاه میکرد! انتظار داشت صدای اسلحه باعث بیداری همسایه ها شود ولی اسلحه صدای خفیفی کرده بود.

آن مرد از بودن پول در خانه آگاه بود و الان پیرمرد دلش نمی خواست با بیشتر کش پیدا کردن موضوع همسرش را از دست بدهد، اهی کشید و تمام پولی که همان روز از بانک گرفته بود تا با آن خانه کوچک برای خود و همسرش بخرد و از شر این اپارتمان اجاره ای خراب و داغان راحت شود را در کیسه ریخت.

- بیا! خدا کنه بشه پول دوا درمونت!

مرد جوان خنده زشت دیگری کرد و کیسه را گرفت و گفت: ممنون! اما قبل از رفتن باید تو رو هم پیش زنت بفرستم آخه میدونی چیه نیست تو صورتو دیدی و شناختیم، فوری میری منو لو میدی، انوقت فرصت استفاده برای دوا درمون نمیشه، ها... ها... تازه شما ها کلی با هم زندگی کردین حیفه زنت تو اون دنیا تنها بمونه!

سر اسلحه را به سمت مرد نشانه گرفت، پیرمرد از ترس میلرزید، خواست دهانش را باز کند که چیزی بگوید ولی حتی توان التماس کردن را هم نداشت، چشم خود را بست و منتظر شد که ناگهان صدایی سرد و بی روح شنید که باعث شد چشم خود را باز کند.

- زورت به این پیر مرد رسیده؟ آگه مردی اول منو بکش!

پیر مرد باور نمیکرد آنچه می بیند واقعیت باشد اما او خودش بود شادو!

مثل اینکه مرد جوان او را نشناخته بود: تو دیگه کی هستی؟ لباستو از فروشگاه بالماسکه خریدی؟ باشه، من وقت زیادی ندارم، اول تو را میکشم بعد این پیرویو.

مرد جوان خندید و دندان های نامرتبش را به نمایش گذاشت سر اسلحه را چرخاند و رو به شادو گرفت، اسلحه مجهز به صدا خفه کن بود.

بنگ ، بنگ ، سه تا گلوله با صدای خفه از اسلحه شلیک شد و به شادو برخورد کرد.

شادو اول به جای گلوله که درلباسش سوراخ ایجاد کرده بود نگاهی انداخت و بعد شروع به خندیدن کرد.

مرد جوان با دیدن این صحنه به خود لرزید ، او پی برد که او واقعاً شادو است.

اسلحه را به زمین انداخت و جلوی شادو به زانو افتاد، اشک میریخت و التماس می کرد : به من رحم کن، قول میدم از این به بعد دزدی نکنم و به مردم کمک کنم، تو رو خدا منو نکش.

شادو به پیر مرد نگاهی انداخت و گفت : تو برو زنگ بزن اورژانس تا زنت نمرده!

پیرمرد با شنیدن این حرف یکدفعه یاد همسرش افتاد و با عجله اتاق را ترک کرد و به سمت میز تلفن دوید..

با رفتن پیر مرد شادو چرخی زد و در اتاق را بست ، پیرمرد می توانست از ان فاصله برق خاصی که موقع بستن در ، درون چشمان شادو به وجود آمده بود را ببیند . ارمان به سمت مرد چرخید ، خنده ای سرد و بدون روح سر داد شغل خود را به کناری زد و با دست راست چیزی را در دست گرفت . او شمشیر خود را بیرون آورد، شمشیری که با ان خون انسان های کثیف بسیاری را ریخته بود.

مرد جوان با دیدن این صحنه فوری برخاست ، نمی توانست به شادو حمله کند برای همین هم به سمت پرده دوید و انرا کنار زد ولی پنجره حفاظ داشت، با چشمانی که از ترس گرد شده بود به سمت شادو چرخید. ارمان با لبخندی خاص به سمت او می رفت.

پیر مرد به اورژانس تلفن زد و بعد کنار پیکر همسرش نشست و با دست سعی در مسدود کردن محل خون ریزی کرد.

او منتظر آمدن اورژانس بود که یک دفعه صدای فریاد های مرد جوان تمام بدنش را به لرزه انداخت با نگاهی نگران نگاهش را به در اتاق دوخت.

از زیر در خون به سمت بیرون جاری شده بود.

آرام چرخید و گفت : ایس خیلی وقته ندیدمت! حالت چطوره؟

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، انتظار داشتم که قیافه او هم به مانند پدرش باشد برای همین هم برای دیدن موجودی ترسناک خودم را آماده کردم!

اما وقتی چشمم به او افتاد نفس در سینه ام حبس شد، دختری ظریف و با قدی بلند و موهای سیاه که قسمتی از آن را به رنگ ابی تیره رنگ کرده بود و چشمانی به رنگ ابی روبرویم ایستاده بود نمی توانستم تعجب خودم را پنهان کنم و با دهانی باز به او خیره شدم.
او هم با نگاهی پرسشگر نگاهم می کرد.

لباسی بلند و بدون استین به رنگ نقره ای پوشیده بود و دستکش نقره ای بلندی که تا ارنجش بود دستش کرده بود.

در حالی که چشمانش را باریک می کرد پرسید: ایشون کی هستند؟

آرام که لبخندی معنی دار بر لب داشت جواب داد: حسین، کسی که باید ارمان رو به اسارت بگیره!

او سریع سرش را به سمت آرام چرخاند و گفت: این اونو بگیره؟ بیخیال آرام جون، به قیافش نمیاد که بتونه پدر بزرگتو بگیره!

از شنیدن این حرف جا خوردم یعنی ارمان پدر بزرگ آرام بود؟ آرام به من کمک میکرد تا پدر بزرگش را به اسارت بکشم؟ تا او را به زندانی بفرستم که کاری نتونه انجام بده؟ این برایم غیر قابل باور بود!

آرام اخمی کرد و گفت: اون دیگه با من نسبتی نداره! با کاری که اون کرد و خیانتی که انجام داد طردش کردم و اونو دیگه فامیل خودم حساب نمی کنم!

مات و مبهوت به چهره آرام نگاه کردم، او که متوجه نگاهم شده بود نگاه تندى کرد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

از لحن حرف زدنش میتونستم خطر را احساس کنم برای همین سریع گفتم: پ ... پ ... د

- بحث های خانوادگی خودتونو به جای دیگه ببرید.

سرم را چرخاندم و مردی جوان را دیدم که به آرام لبخند میزند.

او دست های خودشو در جیب شلوارش کرده بود، و پایین کتتش را به پشت دست هایش انداخته بود.

جوانی زیبا و با دندان هایی که از شدت سفیدی برق میزد.

او کت و شلوار رسمی به رنگ سیاه پوشیده بود که خط های خاکستری در جای جای آن خودنمایی می کرد.

موهای آن جوان به رنگ سیاه براق بود و زمانی که به آرام نگاه میکرد چشمانش برق خاصی میزد ، در همان لحظه که او را دیدم از او بدم امد.

آرام به سمت او رفت و گفت : تو هم که امدی، فکر نمی کردم کارها تو ول کنی بیای؟ و بعد مرد جوان او را در اغوش گرفت.

آرام خودش را از اغوش او بیرون کشید و با لحن تندی گفت: مگه نگفتم تو جمع از اینکارها نکن! حال دلیل برق چشمان او را فهمیدم، آنها رابطه ای نزدیک با هم داشتند.

به شدت ناراحت شده بودم چهره خود را از آن صحنه چرخاندم وقتی چشم به ایس افتاد دیدم او دارد مرا برانداز میکند ، همین طور که به او نگاه میکردم یک دفعه سرش را بالا آورد و نگاهمان برای چند لحظه در هم گره خورد. برق خاصی را در چشماش حس میکردم که معنی انرا نمی دانستم.

سودابه رو به ایس کرد و گفت: پدرتون کجاست؟

ایس نگاهش را از من دزدید و رو به سودابه گفت : ایشون توی این سالن نیستند! با انگشت به در رو به اشاره میکرد و بعد اضافه کرد : توی سالن اصلی هستند.

سودابه با تعجب پرسید : سالن اصلی؟

این بار مرد جوان جواب داد: بله!

سودابه فوراً سرش را چرخاند و با نگرانی به او نگاه کرد : تو مطمئنی ایس ؟

در لحن سودابه میشد نگرانی را تشخیص داد!

ایس و ایس با هم نگاهی رد و بدل کردن، انگار نگرانی سودابه به آنها هم سرایت کرده بود.

ایس گفت : ما هم تعجب کردیم که از سالنی استفاده کنند که قرنهایست کسی توش نرفته، ما فکر نمی کردیم که اینکار ایشون دلیل خاصی داشته باشه، شما چیزی میدونید که ما از اون بی خبریم؟

سودابه با لحن نگران گفت : از وقتی تو سالن اصلی رفتند شما ها بدیدنش رفتین؟

ایس که دیگه واقعاً نگرانی از تمام وجودش مشخص بود گفت : نه، ما حتی نتونستیم تو اتاق نفوز کنیم، نگهانیان مخصوص ایشون هم به ما گفت تا شما نیاید کسی حق ورود به اتاق را نداره، شما دلیل اینکار را میدونید؟

سودابه سرش را پایین انداخت و گفت : امیدوارم که اشتباه کرده باشم !

کنجکاو شده بودم ، شاید زمانی که به زندگی عادی خودم بر می گشتم این داستان را می نوشتم البته مطمئن هستم که کسی باورش نخواهد کرد!

آرام نگاه مرموزی به او انداخت: امیدوار هستین توی چی اشتباه بکنید؟

سودابه بدون اینکه جواب اونو بده در جهت راهرویی که انطرف دیوار بود به راه افتد.

الیس گفت: چیو اشتباه کنید؟ الان کجا میرین؟ چرا جواب مارو نمیدین؟

سودابه در حالی که به فکر فرو رفته بود جواب داد: الان برای هر جور پیش بینی و احتمال زوده، بهتره بریم پیش فرمانروا تا مطمئن بشیم!

ما چهار نفر با گیجی به هم نگاه کردیم!

اول آرام پشت سر سودابه به راه افتاد و گفت: بهتره بریم.

و بعد الیس بود که تایید کرد: اره، راست میگه. و به راه افتاد. در کنار راهرو نگهبانی ایستاده بود که با دیدن سودابه سرش را خم کرد و گفت: فرمانروا منتظر شما هستندا!

سودابه از او تشکر کرد و وارد راهرو شد.

من و الیاس به هم نگاه کردیم و تقریباً با هم را افتادیم، همین طور که راه می رفتیم، الیاس گفت: اسمم الیاسم، پسر اخر و بچه یکی به اخر مونده!

با او دست دادم و گفتم: خوشبختم، منم حسینم!

الیاس خندید و گفت: تو دیگه کی هستی پسر، هیچ ادم زنده ای تا حالا بهم نگفته بود از دیدنت خوشبختم، ها ... ها ... ها.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم: چرا؟

با این حرفم اون بیشتر به خنده افتاد بطوری که آرام و الیس سرشون را چرخاندند و به ما نگاه کردن، از این کار او لجم گرفته بود اگه تو موقعیت دیگه ای بودیم حتمی باهش دست به یقه می شدم.

الیاس گفت: به جون خودم در مورد شما نبود!

همین که آنها سرشان را برگرداندند او جواب داد:

پسر خوب، مثلاً پسر شیطانم، دلم خوشه ادم هارو گول میزنم تا برن جهنم، اونوقت یه ادم که میدونه کیم بهم میگه از دیدنت خوشبختم!

او داشت ادایم در می آورد.

با خودم گفتم: حالا دیگه مطمئنم ازش بدم میاد، اگه فرصتی کنم حتمی ازش انتقام می گیرم.

راهرو همانطور که به جلو میرفتیم تنگتر میشد و رنگ دیوارها هم سیاهتر می شدند.

می توانستم تارهای عنکبوت را در گوشه کنار ببینم.

در آخر اینقدر راهرو تنگ شد که مجبور بودیم پشت سر هم راه بریم و کمی جلوتر باید به پهلو حرکت میکردیم.

الیس در حالی که چهره در هم میکشید گفت: ایش، چرا اینجا اینقدر تار عنکبوت داره؟

یکدفعه جیغی کشید و عنکبوتی که روی سرش افتاده بود را به کناری پرت کرد. با اینکار اون عنکبوت روی آرام افتاد و اینبار نوبت آرام بود که جیغ بکشد و عنکبوت را پایین بندازه!

آرام که عصبانی شده بود رو به الیس گفت: مگه مرض داری؟ عنکبوت بندازم روی سرت خوبه؟

الیس با ناراحتی جواب داد: ببخشید، دست خودم نبود، اخه میدونی از عنکبوت چندشم میشه!

الیاس با خنده به الیس گفت: هی دروغ نگو دختر، اگه چندشت میشد که

اونجوری جیغ نمی کشیدی تا همه سکنه کنن! بگو از عنکبوت میترسم خیال خودتو راحت کن! با این حرف شروع به خندیدن کرد، کمی بعد ادامه داد: همه از ما میترسند انوقت تو از یه عنکبوت میترسی؟ باید بگم مردم به جای صلیب و سیر و اینجو چیزا به خودشون عنکبوت زنده وصل کنند!

الیس در حالی که لجش گرفته بود جواب داد: تو یکی از این ماجرا چیزی به کسی بگو تا خودم تو رو تبدیل به یه عنکبوت مرده کنم! خیالت راحت از عنکبوت مرده نمی ترسم.

از این حرف الیس من و آرام و الیاس به خنده افتادیم!

با خودم گفتم: الیس که از یک عنکبوت میترسه، الیاس هم که فقط داره شوخی میکنه، اینا چجوری می توانند مردمو گول بزنن؟ برای همین سرم را به طرف الیاس چرخاندم و پرسیدم: فقط همین به خواهرو داری؟

الیاس نگاهم کرد و گفت: نه، ما شش تایی میشیم ولی بقیه که نمی تونستن ادم ها را به حال خودشون رها کنند!

کمی فکر کردم و پرسیدم: پس چرا شما دو تا نرفتیم سراغ مردم؟

الیاس با لحن غمگینی گفت: ما از همه کوچیکتریم! به ما گفتن بهتره اینجا بمونیم و از پدر استقبال کنیم! داداش بزرگم میگه نه تو نه الیس به درد این کار نمی خورین، بهم میگه تو جلفی، باورت میشه؟

لبخندی زدم و سرم را به سمت الیس چرخاندم، بدون اینکه به سوالش جواب بدم پرسیدم: به الیس هم چیزی میگه؟

الیاس با شیطننت گفت: میگه الیس سوسوله! بعد صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

الیس با شنیدن این حرف قصد اعتراض داشت که سودابه سرش را چرخاند و گفت : بس کنید دیگه ، دارم فکر می کنم!

از این حرف سودابه حال همه ما گرفته شد و بقیه مسیر را بدون اینکه چیزی بگیم در سکوت راه رفتیم.

یکدفعه راهرو تنگ و باریک به یک دالان رسید که در انتهای اون یک در چوبی و سیاه دیده میشد.

دالان فقط با نور یک شمع در وسط دالان روشن شده بود که این به ترسناکتر شدن محیط کمک کرده بود!

روی دیوارها نقاشی هایی دیده میشد که با وجود نور کم به سختی دیده می شد.

به یکی از نقاشی هایی که نزدیکم بود خیره شدم.

تصویر عده ای بود که شخصی را به صلیب کشیده بودند و به او در

بالای صلیب نگاه می کردند ، عده ای میخندیدن و ایده در حال رقص بودند، می توانستم در گوشه نقاشی تصویر

ابلیس را ببینم که دارد توی گوش کسی حرف میزند و ان شخص هم در حال لبخند زدن بود، مطمئن بودم

شخصی که روی صلیب است حضرت عیسی هستش!

این تصویر مرا کنجکاو کرد که به نقاشی بعدی هم نگاهی بیندازم.

به سمت نقاشی رفتم و به ان نگاه کردم، مردی روی اسب نشسته بود و تیر های زیادی بر بدنش نشسته بود با این

حال او هنوز با شمشیری که در دست داشت در حال دفاع بود.

عده ای او را محاصره کرده و با نیزه و سنگ و شمشیر به او ضربه میزدند، در گوشه این تصویر هم ابلیس ایستاده

بود ولی کسی کنارش نبود، از حالت صورتش مشخص بود که دارد میخندد!

در پشت سر مرد تپه ای قرار داشت که رویش زنی ایستاده بود و با چهره ای غمگین به مرد روی اسب نگاه می

کرد. نیاز به فکر کردن نبود که بفهمم تصویر کیست، تصویر کسی که اسمم را از روی او انتخاب کرده بودند و من

با این اسم مقدس بدترین کارها را انجام داده بودم!

چشمم می سوخت و قطرات اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

خواستم سراغ تصویر بعدی بروم که آرام گفت : حسین حواست کجاست؟ ما منتظر تو هستیم!

به او نگاه کردم و دیدم که او در کنار باقی افراد در کنار در ایستاده به سمت آنها حرکت کردم.

سودابه همین که دید دارم به سمتشان حرکت میکنم با کلونی که روی در بود چند ضربه به در زد.

صدای سرد و بلند گفت : بیایید تو. و در خود به خود باز شد.

سودابه و آرام وارد شدند و بعد از آنها الیس و ایاس.

هرچی که به در نزدیکتر میشدم پام سست تر میشد، دلم می خواست که برگردم و فرار کنم ولی این غیر ممکن بود.

جلوی در رسیدم به کلون نگاهی کردم ، شبیه صورت انسان در حال شکنجه بود.

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن اصلی شدم.

فصل دوازدهم

وقتی وارد سالن شدم از تعجب چیزی نمانده بود شاخ در بیارم با اینکه شنیده بودم سالن قرنهایست مورد استفاده قرار نرفته و در راه کلی تار عنکبوت دیده بودم ولی برعکس آنچه که فکر میکردم ولی این سالن خیلی تمیز بود و ابهتی خاص داشت.

بر خلاف دالانی که از آن وارد این سالن شده بودم ، نور عجیبی سالن را روشن کرده بود و این چیزی بود که حیرت مرا کامل کرد سالن پنجره نداشت! کاملاً روشن بود بطوری که می توانستم شیارهای بین سنگهای دیوار را به خوبی ببینم.

نمی توانستم این سالن را با جایی در روی کره زمین مقایسه کنم، خیلی زیبا بود، تنها با دیدن سالن متعجب نشده بودم تمام کسانی که قبل از من وارد شده بودند با دهانی باز به اطراف نگاه می کردند، احتمالاً آنها هم انتظار نداشتند آنجا به این تمیزی مانده باشد.

سالن به سبک قرون وسطا طراحی شده بود و در سمت چپ ورودی یک میز بزرگ سنگی که به زیبایی هم تراشیده شده بود قرار داشت، میز فقط یک پایه در وسط داشت که شبیه مردی بود که میز را روی دستهای بلند کرده، چهره مرد به زیبایی تراش خورده بود، به صورتی که میشد فشار زیادی که بر دست های مرد وارد میشد را از روی صورتش خواند.

که مبهوت شکوه آن میز شده بودم، بعد چشمم به صندلی های کنار آن افتاد، صندلی هام مثل میز از جنس سنگ بود ولی روی قسمت نشیمن آن متکایی قرمز رنگ قرار داده بودند، صندلی ها هم فقط یک پایه داشتند که آن هم مثل میز به صورت همان مرد تراشیده شده بود.

کلاً دور میز هفت صندلی بود، یک صندلی بزرگ از سنگ سیاه در بالای میز و سه صندلی متوسط در سمت چپ و دو تا به همان اندازه در سمت راست و یک صندلی کوچک هم در سمت چپ قرار داشت که به نظرم رسید که این صندلی برای فردی مثل منشی جلسات آنجا قرار میگرفت.

با خودم بی اختیار فکر کردم : هر کسی که یه میز بهش میدن یه منشی برای خودش می گیره ، حتمی شیطان هم یه منشی قشنگ داره !! و یاد فیلم وکیل مدافع شیطان افتادم. این فکر بی اختیار لبخندی بر لبم آورد. با این فکر لبخندی شیطانی زدم ولی خیلی زود خنده بر لبم ماسید چون چشمم به صندلی بزرگی افتاد که در سمت راست بود و احتمالاً شیطان روی اون می نشست! صندلی با سنگ سیاه ساخته شده بود و شبیه یک فرشته زیبا طراحی شده بود که در کنار پشتهی ان دو بال زیبای فرشته قرار داشت و دسته های ان دست های فرشته بود.

نگاهم را به سقف سالن دوختم تا ببینم بالای سرم چی هست و در بالای سرم یک لوستر زیبا دیدم که بسیار بزرگ و زیبا بود ، شبیه ستاره ای پنج پر بود که هر شاخه ان بخ یک ستاره دیگر منتهی میشد و روی پره های ستاره ی کوچک شمع عایی روشن قرار داشت ! تمام نور سالن را همان لوستر تامین می کرد.

سرم را پایین آورد و به کف سالن نگاه کردم، در جای جای کف سالن فرش های ابریشمی دست بافت که بدون هیچ شکی ایرانی بودن پهن شده بود، طرح فرش ها واقعاً شگفت انگیز بودن، فرشها به رنگ سورمه ای و با حاشیه طلایی بافته شده بودند و زیبایی سالن را دو برابر میکردند. عجیب بود اما اینجا شباهتی به تصوراتی که از خانه شیطان داشتیم، نداشت. اثری از قصر سیاه و تاریک داستانهای مادر بزرگ نبود

تازه بیاد آوردم که برای تفریح به اینجا نیامده ام.... یادم افتاد که آمده ام تا شیطان را ببینم و با نگاهم به دنبال او گشتم و او را در حالی که به یک تابلو بزرگ خیره شده بود پیدا کردم. ناخداگاه قدمی به عقب برداشتم، با اینکه قبلاً او را دیده بودم ولی دیدن مجدد او هم برایم ترسناک بود، نفسم بند آمد، موهای تنم سیخ شدند! نمی توانستم اب دهانم را قورت بدهم، زبانم به سقف دهنم چسبید!

نقاشی تابلویی که شیطان به ان نگاه می کرد، یک جنگ را نشان میداد که اصلاً معلوم نبود این جنگ کی و چگونه اتفاق افتاده! بر خلاف نقاشی های دیگه که در اون شیطان نقش فرعی داشت و فقط نگاه می کرد در این نقاشی خود او شمشیر در دست داشت و در حال جنگیدن بود!

در گروه روبرو هم تصویر چند فرشته به چشم می خورد، چیزی از نقاشی دستگیرم نشد و به بقیه نگاه کردم.

همه با نگاه هایی پر از سوال به همدیگر نگاه می کردند و سعی میکردن از چشم های همدیگر نگاه می کردند گویی سعی میکردن از تماس چشم ها به تفکرات هم پی ببرند که البته نیازی به گفتن نیست که هیچ کسی هم موفق نمی شد.

اما سودابه به کسی نگاه نمی کرد اون چهره ای متفکر و بهت زده داشت که این مرا می ترساند.

سودابه سکوت سالن را شکست و گفت: فرمانروا از اینکه بعد از این همه سال می بینمتون خوشحالم.

لوسیفر برگشت و به او نگاه کرد و با لبخندی کربه گفت: سودابه خیلی تغییر کردی! چهره ات خیلی عوض شده.

سودابه به وضوح از شنیدن این حرف ناراحت شد و جواب داد: موقعی که جنگ بر سر فرماندهی لشکرها اتفاق افتاد یکی از فرماندهای لشکرها این بلا رو سرم آورد، انتظار اینکار را نداشتم، یعنی انتظار نداشتم یک روز بعد از رفتن ارمان فرماندهاها به جای رای گیری به جان همدیگه بیوفتند!

ابلیس با شنیدن این حرف شروع به خنده کرد و در حالی که می خندید به سمت صندلی سیاه حرکت کرد. وقتی روی آن نشست گفت: تو از فرماندهای لشکر چه انتظاری داشتی؟ برای این اونها را انتخاب کرده بودم که از بی رحمی شهره خاص و عام بودند، با این حال همه اونها را مجازات کردم و همه الان دارن توی زندان سرخ توی سر همدیگه میزنند تا بهترین سلول را مال خودشون کنند! و بعد شروع به خندیدن کرد!

سودابه با تعجب گفت: ولی اونها از بهترینها بودن.

- پنج نفر دیگه را انتخاب کردم، به نظرت فرمانده اصلی پنج لشکر کیه؟

فکر کنم سودابه داشت به خودش فکر می کرد چون لبخندی به لبش آمد و جواب داد: نمی دونم، شاید با وفاترین شخص به شما باشه!

- اره، خیلی وفا داره، کی وفادارتر از خودم؟ها ... ها ... ها.

می تونستم نا امیدی و تعجب را در چهره سودابه تشخیص بدم، سودابه زیر لب گفت: خودتون می خواین فرمانده بشین؟ دارین با این فرمانبردار حقیرتون شوخی می کنین؟

شیطان با لحنی متفکر گفت: نه، اینبار کسی غیر از من نمی تونه فرمانده باشه! هفته هفتادم دانیال نزدیکه!

سودابه با شنیدن این حرف به شدت ترسید و با ترس به چهره شیطان و بعد به چهره تک تک ما نگاه کرد و دوباره به شیطان چشم دوخت.

منم به نوبه خودم به صورت تمام حاضران نگاه کردن و در اخر به چهره آرام چشم دوختم، انگار کسی غیر از سودابه متوجه منظور شیطان نشده بود.

سالن در سکوتی عجیب غرق شده بود که الیاس یک دفعه گفت: پدر منظور تون از هفته هفتادم دانیال که روز سختی یعقوب نیست!

شیطان لبخندی زد و گفت: چرا دقیقاً منظورم همونه!

وقتی الیاس این حرف را شنید کمی جا خورد و از ترس یک قدم به عقب برداشت.

الیاس از این که الیاس متوجه شده بود و او هنوز هیچ کدام از این اسامی را نشنیده بود لجش گرفته بود و با لحنی که این قضیه به خوبی در آن مشخص بود گفت: خوب یه جور حرف بزنید که منم بفهمم.

شیطان با لحنی محزون جواب الیاس را داد: به این روز روز رستاخیز، روز خدا و روز عزرائیل هم میگن.

متوجه موضوع شدم منظور اون، جنگ اخر زمان بود! پاهایم سست شد به طوری که تنم برآش به سنگینی یک وزنه ده هزار کیلویی شده بود و دیگر نتونست وزن منو تحمل کنه و به روی زانوی خودم به زمین نشستیم، دیگه داشتم دیوانه میشدم، تمام این وقایع را تونسته بودم تحمل کنم ولی این یکی از تحملم خارج بود، در جنگ اخر زمان حضرت امام زمان(ع) با یارانش در مقابل لشکر شیطان قرار می گرفت.

من هم الان جرئی از افراد شیطان بودم! نه این یکی خارج از تحملم بود و به هیچ وجه نمی تونستم انرا تحمل کنم، فکر کنم شیطان متوجه حالم شد ، چون گفت: تو لازم نیست بترسی، تو ، توی این جنگ شرکت نمی کنی! کار تو اینکه ارمان را اسیر کنی!

با لحنی پرخاشگرانه که دست خودم نبود گفتم: تو که قدرت زیادی داری چرا خودت اینکار را نمی کنی؟

همه در سالن از طرز حرف زدنم با ابلیس تعجب کرده بودند و انتظار داشتند شیطان مرا به تلی از خاکستر تبدیل کنه! ولی شیطان لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد گفت: اونجور که می گفتن ادم ترسویی نیستی! می تونم ارمانو تبدیل به پودر کنم ولی اینکار را نمی کنم به چند دلیل!

شیطان کمی فکر کرد و ادامه داد: اول اینکه نمی خوام قرار دادم را با اون فسخ کنم، دوم چون دوست ندارم فکر کنه ادم مهمیه که خودم برای دستگیریش پا به میدان گذاشتم و دلیل سوم که از همه مهمتره اینکه میدونم بعد از دو الی سه هفته که در زندان سرخ به سر برد به پام میوفته که اونو ببخشم، البته این کار را می کنم چون ارمان یکی از بهترین افرادم بود و اگه بازم بهم ملحق بشه می تونه به قویتر شدنم کمک کنه! البته برام مهم نیست که دلایلم برای تو توجیه پذیر باشه یا نه! برام این مهمه که تو اونو اسیر می کنی یعنی باید اینکار را بکنی! بعد لبخندی زد و اضافه کرد: در ضمن فکر نکن برای طرز حرف زدنم تنبیهت نمی کنم، تنبیهی سخت در انتظارته.

الیس به سمت شیطان رفت و در کنارش ایستاد و با لحنی که به شدت لوس بود گفت: بابایی یه چیزایی در این مورد شنیدم، ولی هیچکدوم را باور نکردم، میشه شما بگین؟ افرین! خواهش می کنم!

ناخودآگاه نگاهی به چهره الیاس انداختم و دیدم اون به شدت برافروخته شده! احتمال دادم بین اون و الیس یک رقابت اشکار بر سر نزدیک شدن به پدرشون که همون شیطان بود وجود داره!

شیطان که از این حرف دخترش به شدت به خنده افتاده بود گفت: ای پدر سوخته ، حالا می خوای سر شیطان هم شیره بمالی ، فکر میکنی منم مثل این ادامها که به محض دیدن یک دختر که باهاشون این جور حرف میزنه خر می شن و هر کاری برآش میکنند، هستم؟

الیس بدون اینکه دستو پا شو گم کنه گفت: دور از جونتوت بابایی!

شیطان گفت باشه حالا که خیلی دوست داری بدونی می گم ولی فقط

یک بار و دیگه هم تکرار نمی کنم.

- ما فقط هفت سال قبل از شروع جنگ از روی نشانه‌ها از اون با خبر می‌شیم و بعد از هفت سال اشخاص غایب و زنده هم میان تا در دنیا صلح و عدل به وجود بیارند و کار ما رو خراب کنند ولی ما نمی‌ذارم، ما به جنگ میریم و شکستشون میدیم! ولی این وسط یک مشکل وجود داره و اونم اینکه هفت سال پایانی خیلی وقته شروع شده و شما بی‌عرضه‌ها هم نتونستید منو بیدار کنید. شیطان این جملات آخری را با صدایی شبیه به فریاد گفت به طوری که دیوارهای سالن شروع به لرزیدن کردن و در حالی که روی زمین نشستیم بودم برای اینکه کر نشم گوش خود را با دست گرفتم، دیوارها جوری میلرزید که با خودم گفتم: دیگه اینجا آخر خطه! فردا مامورای آتش نشانی جسد تو با دوتا دختر و یک پسر و یک زن شبیه هیولا پیدا میکنند، تازه به مادرت هم خبر میدن که پسرت مشکل منکراتی داشته که با دوتا دختر با این سر و وضع بوده، حالا بیا ثابت کن من هیچ رابطه‌ای با اونا ندارم، مگه کسی باورش میشه!

الیس هم ترسید و کمی از پدرش دور شد. شیطان کمی سکوت کرد و وقتی دید همه به او نگاه می‌کنند ادامه داد: ما فقط سه سال وقت دارم تا ارتش خودمو آماده کنم! شیطان نفسی عمیق کشید و فکر کنم یادش امد داشت در باره چی حرف می‌زد! چون یک دفعه گفت: ارتش ما که روی سپرها و پرچم‌ها و حتی بدن همه افراد اون عدد اسم من یعنی ۶۶۶ حک شده، باید با لشکر انسانهای که ادعای خوبی دارند، در جایی به نام آرماگدون در فلسطین کنونی با هم روبرو بشه، در کتاب‌های مقدس این انسان‌ها آمده که شکست می‌خورم!

شیطان دوباره برافروخته شد و در حالی که با مشت بر روی دسته صندلی می‌کوبید گفت: ولی ثابت میکنم شیطان شکست ناپذیره! و این بار محکم به روی دسته صندلی کوبید به طوری که دسته صندلی شکست. در آن زمان بیشتر دلم برای صندلی به آن زیبایی سوخت که دسته‌اش که یکی از دست‌های فرشته بود شکست و بر زمین افتاد.

شیطان ادامه داد: کاری می‌کنم که ادم‌ها بعد از پیروزی، مرا به عنوان خدای خودشون بپرستند! ها... ها، من کسی هستم که باعث شدم یک، سوم فرشته‌های آسمان از فرمان سجده در برابر انسان سر باز بزنند! من... شیطان بزرگ، کسی که آتش جهنم را به پا کرد، نه شکست نمی‌خورم!

همه ساکت بودند و همچنان روی زمین نشستیم بودم، از وقتی شیطان به من گفت که در آن جنگ شرکت نمی‌کنم خیالم راحت شده بود!

دیگر از روی زمین نشستن خسته شده بودم و احساس کردم جلوی آرام‌بده که به این شکل رقت‌انگیز روی زمین بشینم! تصمیم گرفتم که بلند بشم، دستم را روی زمین گذاشتم و با یک فشار بر روی دستم بلند شدم. وقتی که ایستادم متوجه شدم همه نگاه‌ها به سمتم چرخیده، آرام و الیس، الیاس و سمانه با قیافه‌هایی متعجب نگاهم می‌کردند و شیطان با چهره‌ای عصبانی خیره شده بودند!

کمی فکر کردم و فهمیدم چه دسته‌گلی اب‌دادم، موقع بلند شدن از زمین به طور کاملاً ناخواسته گفتم: یا علی!

گفتن این جمله ان هم در این جمع کار کاملاً اشتباهی بود، با خودم گفتم : اینها دشمنان دوست های خدا هستند، شانس بیاری از گناهت بگذرند!

و در همان لحظه فهمیدم که من هم جزئی از همین اینها هستم.

اهی کشیدم و به بقیه نگاه کردم و نگاهم روی صورت شیطان ثابت ماند، می دانستم اگر کسی در ان جمع قصد انجام واکنشی را داشته باشد ان شخص کسی جز شیطان نیست.

شیطان در حالی که سعی می کرد که عصبانیت خودش را نادیده بگیره گفت: تو برای روبرو شدن با ارمان باید شش روح مقدس را در اختیار داشته باشی که هر کدام برای تو قدرتی خاص به همراه داره!

حالا تو دو نفر کشتی و باید چهار نفر دیگه را هم بکشی، پنج نفر را بهت معرفی می کنم، هر کدام از آنها یکی از روح ها را در اختیار تو قرار میدن و اما روح اخرین نفر را من در اختیارت قرار میدم و خودم شخصاً نفر ششم را بهت معرفی می کنم.

از این که از زیر مجازاتهای سنگین در رفته بودم خوشحال شدم و فوراً گفتم : باشه!

شیطان در حالی که لبخند خاصی بر لب داشت نگاهم کرد و گفت : خیلی از خودت مطمئنی، اسم ان افراد را در اختیار سودابه میدارم تا به تو بده، حالا هم ما رو تنها بزار و برگرد به قصر سودابه.

برگشتم و خواستم از در بیرون برم که شنیدم شیطان به کسی گفت: تو نه، با شما ها کار دارم.

نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم که آرام هم قصد خروج را داشته. از دیدن این صحنه خوشحال شدم و با خوشحالی ان جمع را ترک کردم.

خیلی سریع از مسیری که آمده بودم بازگشتم و به در کلبه رسیدم ، از این ترسیدم که نکنه در قفل باشه ولی از شانس خوبم در روی هم بود و بسته نشده بود، در را باز کردم و وارد قصر سودابه شدم و پشت سرم در را بستم.

وقتی در را بستم در با صدای خفه ای صدایی داد و یکدفعه فهمیدم چرا در قفل نشده بود، چون در از ان سمت باز نمی شد و تنها از همین طرف میشد قفل در را با ان گردنبنند باز کرد.

از کاری که ناخواسته انجام دادم خوششم امد و با خنده شروع به بالا رفتن از پله ها کردم و به سمت اتاقم راه افتادم، حوصله انجام کاری را نداشتم و بدن هیچ معطلی به اتاقم رفتم و کتم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

سرم را روی بالش گذاشتم و چشمم را بستم ولی هرچی از این پهلو به

ان پهلو کردم خوابم نگرفت.

شروع به شمردن گاله گوسفند کردم و هرچی میشمردم دقتم بیشتر میشد.

چشمم را باز کردم و به سقف اتاق خیره شدم.

ناگهان به خودم گفتم: بهتره یه کتابی چیزی بخونی تا خوابت بگیره، اینجوری نمیشه، گله گوسفند کم میاد اونوقت باید بری سراغ گله گاو اگه این طور هم بشه مشکل پریدن گاوها از حصار پیش میاد!

از تخت بلند شدم و به طرف در اتاق به راه افتادم، می خواستم به کتابخونه قصر برم و چند تا کتاب بردارم، در را باز کردم و بیرون رفتم ولی همین که خواستم در را ببندم به یاد دفترچه خاطرات افتادم، برای همین به اتاق برگشتم و در را پشت سرم بستم، به سمت تخت به راه افتادم و همین که به تخت رسیدم خم شدم و از زیر تخت دفترچه خاطرات را برداشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و اول بالش زیر سر را مرتب کردم و بعد دفترچه خاطرات را باز کردم.

سرگذشت الف . میم (بخش دوم)

- خب جوابشون چیه ؟

مادر بزرگ با نگاهی غمگین نگاهم کرد و من فهمیدم منظورش چیست!

همانجا روی پله داخل حیاط نشستم و گفتم: جوابشون مثبته دیگه نه؟

مادر بزرگ همچنان سکوت کرده بود و این مرا به شدت عصبی می کرد، بغضی گلویم را فشرد و با صدایی که به خاطر همان بغض دو رگه شده بود گفتم: یه چیزی بگو ننه، تو که منو کشتی!

مادر بزرگ جواب داد: چی بگم ننه؟ اونا ما رو ادم نمی دونند، تازه به دوران رسیدن، گفتن دخترشونو به یه عطار گدا گشنه نمیدن!

با خودم گفتم: من؟ من گداگشتم؟ نه باور نمی کردم کسی این حرفو بزنه! شاید پدرم پولدار نبود، شاید تمام خانواده ام عطار بوده باشن ولی گدا نیستم.

اون موقع خیلی دلم شکست، مادر بزرگم کلی نصیحتم کرد که دیگه سراغ این خانواده نرم، منم قبول کردم.

شب شد، اصلاً نفهمیدم چجوری زمان گذشته بود، روی پله حیاط نشسته بودم و سرم را به دیوار تکیه داده بودم و چشمهام را هم بسته بودم! مادر بزرگم صدام کرد و چشمم را باز کردم و دیدم هوا تاریک شده، مادر بزرگ گفت: پسرم بیا شام بخور!

میلی به غذا نداشتم و جواب دادم: نمی خورم ننه! خسته ام، خوابم میاد، میرم بخوابم.

هوای خوبی بود و همیشه تابستونها روی پشت بام می خوابیدم.

خونه ما یک در کوچک چوبی داشت که با یک پله وارد حیاط میشد، حیاط ما بزرگ بود و یک حوض بزرگ وسطش قرار داشت و کناره های حیاط سه تا باغچه بود که در اونها گل سرخ و یاس و شب بو کاشته بودیم و در گوشه سمت راست حیاط راه پله بود که به پشت بام میرسید.

و درست روبروی در ورودی خانه، در ورودی ساختمان بود که چهارتا اتاق داشت و یک سالن نه چندان بزرگ برای موقعی که مهمون داشتیم.

به سمت راه پله حرکت کردم و از ان بالا رفتم ، دلم گرفته بود، بغضی تلخ و گزنده ای تو گلوم بود که خیلی وقت بود آماده ترکیدن شده بود و با تمام توان سعی کرده بودم جلوی اشکم را بگیرم، همین که پام به اولین پله رسید احساس کردم مایعی گرم روی صورتم حرکت میکنه!

زیر لب گفتم: تو که نمی تونی جلوی اشکتو بگیری چجوری می خواستی یه خانواده را بچرخانی ؟ همون بهتر که بهت زن ندادن!

همین که این حرف را زدم ،اشکم شدت گرفت و با هق هق همراه شد، برای اینکه مادر بزرگ صدایم را نشنوه بقیه پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، و در پشتبام را باز کردم و وارد پشت بام شدم و در را پشت سرم بستم و به در تکیه دادم، اینقدر همانجا ایستادم که دیگه نایی برای ایستادن نداشتم و کم کم سر خوردم و نشستم و چشمم را بستم.

صدایی از دور شنیدم و چشمم را باز کردم صدای اذان صبح بود! به اطراف نگاهی انداختم و فهمیدم همانجا پشت در خوابم برده بود! توان حرکت نداشتم اما دوست نداشتم مادر بزرگ با دیدنم احساس ناراحتی کنه برای همین به هزار زحمت از جام بلند شدم و از راه پله پایین رفتم و وارد حیاط شدم، مادر بزرگ کنار حوض نشسته و داشت وضو میگرفت، وقتی مرا دید از جاش بلند شد و گفت: بیدار شدی؟ می خواستم برای نماز بیدارت کنم!

با بی حالی گفتم: میرم حجره را باز کنم، و به طرف در به راه افتادم ، مادر بزرگ با حالتی مردد به من نگاه میکرد و با تعجب گفت: نمی خوای نماز بخونی؟

من که بغض دوباره به سراغم آمده بود حرفی زدم که ای کاش نمی گفتم: نماز بخونم که چی بشه؟ خدارو شکر کنم؟ مگه برای من چیکار کرده ننه؟

مادر بزرگ با تندی جواب داد: کفر نگو بچه! حتمی حکمتی داشته که نشده! این حرفها رو از کجا یاد گرفتی ؟ زود باش بگو استغفر... .

با هزار زحمت لبخند زدم، اینقدر زدن این لبخند کج و معوج برایم سخت بود که احساس کردم تمام توانم را از دست داده ام!

و بعد گفتم : حکمت ننه؟ حکمتش این بود که اون با پسر عموش عروسی کنه چون پولداره! اره ننه حکمتش این بود!

و بدن اینکه به اعتراض های مادر بزرگم توجه کنم در کوچه را باز کردم و از خانه بیرون رفتم.

می خواستم برم حجره عطاریم را باز کنم ولی انگار راهشو گم کرده بودم و سرگردان توی خیابانها و کوچه های شهر پرسه میزدم و حواسم به هیچ کجا نبود که یکدفعه صدای شیهه اسبی مرا به خودم آورد. یک گاری با سرعت زیادی داشت به سمتم می امد و کسی هم سوارش نبود، احتمالاً رم کرده بود که اینطور به جلو می تاخت و مستقیم به سمتم می امد، به اطراف نگاهی انداختم و متوجه شدم توی یک کوچه تنگ ایستادم و هیچ راه فراری ندارم.

به سرعت برگشتم و به جهت مخالف شروع به دویدن کردم، هرچی سرعت دویدنم را بیشتر می کردم صدای گاری را نزدیکتر می شنیدم، ناگهان متوجه یکی از دیوارها شدم که قسمتی از آن خراب شده برای نجات جانم به طرف دیوار دویم!

ای کاش ایستاده بودم و با گاری برخورد می کردم ولی وارد آن خانه نمی شدم.

با عجله لبه دیوار را گرفتم و با یک حرکت خودم را به انطرف دیوار پرت کردم ولی هر چی صبر کردم خبری از گاری نشد، با احتیاط به داخل کوچه سرک کشیدم ولی از گاری خبری نبود، به ته کوچه نگاهی انداختم ولی گاری نبود ، این خیلی بعید بود چون در آن کوچه خروجی دیگه ای نبود که گاری بخواهد از اون خارج بشه. دوباره به سر کوچه نگاهی انداختم و باز هیچی ندیدم، خواستم از همان راهی که امده بودم برگردم ولی دیدم دیوار بلندتر از اون بود که فکر میکردم، از این که چجوری از روی دیوار به این بلندی به داخل خانه پریده بودم تعجب کردم، به دنبال آن قسمت از دیوار گشتم که خراب شده بود ولی هرچی بیشتر میگذشتم کمتر انرا پیدا می کردم.

با خودم گفتم:عیبی نداره از در اصلی بیرون میرم، و با این تصمیم به سمت در حرکت کردم.

وقتی به در رسیدم، خواستم در را باز کنم ولی در بسته بود و هر کاری کردم باز نشد.

برگشتم و به ساختمان نگاهی انداختم با دیدن ساختمان لرزشی را در ستون فقراتم حس کردم، خونه در سکوتی وهم انگیز فرو رفته بود و فقط گاهی صدای کلاغی که انرا نمی دیدم ان سکوت را می شکست!

اهی بلند کشیدم ، فهمیدم وارد کجا شده ام!

وقتی که بچه بودم همیشه در مورد این خونه حرفهایی سر زبانها بود، می گفتن صاحب این خونه ادم خیلی خوبی بوده و به دیگران هم زیاد کمک می کرده ولی یک شب اون تمام خانواده خودشو کشته بود و در اخر هم خودش را با طناب از سقف اویزان کرده بود!

هیچکس نمیدونست چه اتفاقی افتاده ولی یک چیز مشخص بود و این چیز این بود که کسی دیگه ای نمی تونست توی این خونه زندگی کنه!

میگفتن توی خونه صداهای عجیبی شنیده میشه و تمام کسایی که وارد این خونه میشن به ساعت نکشیده که از ترس فرار می کنند.

حتی روزی یک متهم فراری به این خونه میاد تا قایم بشه ولی هنوز دو ساعت نشده بود درحالی که صداهای عجیبی که از خودش در می آورد از خونه آمد بیرون و گزمه ها اونو گرفته بودن اما از ان زمان به بعد دیگه نتونسته بود حرفی بزنه و فقط به یک گوشه خیره نگاه میکرد و حتی اونی که تمام شهر از دستش آرامش نداشتند و می ترسیدن، شبها از ترس شلوارشو خیس میکرد.

با به یاد آوردن این نکته تصمیم برای فرار از ان خانه بیشتر شد برای همین تمام دیوارها را امتحان کردم تا از روی ان بپریم ولی هرچی می کردم دوباره توی حیاط ان خانه می افتادم.

همینطور که در حال کلنجار با دیوارها بودم تا از انجا خارج بشم صدایی شنیدم .

با شنیدن صدا تمام موهای بدنم سیخ شد، حتی دیگه نفس هم نمی

کشیدم، اول فکر کردم که خیال می کنم ولی دوباره همان صدا آمد که مرا صدا می کرد! نه اشتباهی در کار نبود یکی داشت اسمم را صدا می کرد.

با هزار ترس سرم را چرخاندم و این کار برایم به اندازه صد سال طول کشید ، چیزی پشت سرم نبود نفسم را بیرون دادم و خواستم دوباره تلاش برای فرار کنم که متوجه چیزی شدم.

از پشت پنجره یکی از اتاق های طبقه دوم خانه نور بیرون می آمد، وقتی خوب دقت کردم دیدم کسی پشت پنجره ایستاده و نگاهم می کنه!

فکر کردم خیال می کنم برای همین چند بار پلک زدم ولی او هنوز انجا بود!

امکان نداشت کسی در این خانه زندگی کنه چون اگه کسی می خواست توی این خانه زندگی کنه تمام شهر می فهمیدن و در موردش حرف می زدند، نه این امکان نداشت.

پاهام از ترس بی حس شدند ، از دور دیدم که او تکانی خورد و باز همان صدا که اسمم را صدا میزد! او همان کسی بود که مرا صدا می کرد ولی او اسم مرا از کجا میدانست؟

اب دهان را قورت دادم و برگشتم و سعی کردم بدون توجه به ان شخص به سرعت از انجا فرار کنم ولی هر کاری می کردم نمی شد انگار دیوارها هر دفعه ار دفعه قبل بلندتر میشد!

باز همان صدا ولی اینبار گفت: بیا اینجا! پیش من! من کمکت می کنم!

به او توجهی نکردم و چند بار دیگر سعی کردم و آخر فهمیدم که نمی توانم از آن خانه فرار کنم.

برگشتم و به خانه نگاه کردم، او هنوز آنجا بود، نفس عمیقی کشیدم، باید تمامش می کردم نمی توانستن تا ابد در همانجا که ایستاده ام بمانم با اینکه خیلی دلم می خواست بایستم ، بعد به طرف ساختمان به راه افتادم، ای کاش هیچ وقت اینکار را نمی کرد و دوبار سعی می کردم و آگه موفق نمی شدم دوباره امتحان می کردم و تا اینکه موفق بشم به کارم ادامه میدادم ولی این کار را نمی کردم و به سمتش نمی رفتم.

در آن موقع اسم مقدس خدا را فراموش کرده بودم و یادم رفته بود از او کمک بگیرم، شاید خصلت این خانه همین بود که هر کسی با ورود به آن ، کمک طلبیدن از خدا را به فراموشی می سپرد.

در راه علف های هرز جلوی پایم را می گرفتند و نمیگذاشتند که جلوتر

برم و با هر قدم نزدیک شدن به آن خانه سخت تر میشد.

دیگه می تونستم اجزای ساختمان را به خوبی ببینم، چیزی که آن موقع اصلاً به آن توجه نکردم آسمان بود که تاریک ، تاریک بود در صورتی که نباید اینطور می بود چون اذان زده بودن و هوا باید روشنتر می بود ولی در آن زمان آسمان مثل قیر سیاه بود، شاید هم چون آن موقع ترسیده بودم اینطور احساس می کردم.

چندتا از شیشه های طبقه اول شکسته بودند و در ورودی هم دیگه تقریباً قابل استفاده نبود، دوباره با طبقه دوم نگاه کردم در دلم گفتم: خیال می کردی الان نگاه می کنی میبینی کسی آنجا نیست اون وقت کلی می خندی! ولی وقتی نگاه کردم او هنوز آنجا بود یک مرد میانسال که نگاهم می کرد، چشم های اون برق عجیب و ترسناکی داشت.

اما برای عوض کردن تصمیم خیلی دیر شده بود، باید بقیه راه را می رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و راهم را به سمت در اصلی ساختمان ادامه دادم.

هرچی به در ساختمان نزدیکتر می شدم صدای کلاغ پیوسته تر می شد به طوری که وقتی به در رسیدم بدون وقفه غار غار می کرد.

به غیر از صدای کلاغ صدای دیگری شنیده نمی شد و این بیشتر باعث هراسم می شد.

یک لحظه با خودم گفتم که برگردم ولی توان برگشتن را در خود نمی دیدم انگار مسخ شده بودم و بدون اختیار به سمت ساختمان حرکت می کردم.

به در رسید و خواستم آن را باز کنم ولی در داغانتر از آن بود که فکر می کردم هرکاری کردم باز نشد، تصمیم گرفتم با ضربه انرا باز کنم!

برای همین چند گام به عقب رفتم و با سرعت به سمت در دویدم و با شانه به آن ضربه زدم.

در که پوسیده بود به درون خانه افتاد و من که هنوز شتاب داشتم به داخل خانه پرت شدم.
وقتی به اطراف

احساس کردم چیزی در جیبم تکان می خورد!

با اکراه دفترچه را بستم و برای پیدا کردن منبع لرزش دست در جیب شلوارم کردم و انرا بیرون اوردم، گوشی تلفن همراهم بود که به صورت ویبره تکان می خورد! اول خواستم انرا جواب بدم ولی بعد یکدفعه یادم آمد برای اینکه کسی جای منو پیدا نکنه انرا خاموش و حتی باطری انرا هم در اوردم.

به پشت گوشی نگاه کردم و دیدم که باطری ندارد ولی گوشی همچنان میلرزید!
تصمیم گرفتم انرا جواب بدم، برای همین دکمه اتصال تماس را زدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- الو!

صدای شخص پشت خط را شناختم، بدون هیچ شکی سودابه بود.

گفتم: سودابه شما هستین؟

سودابه با لحن خشنی گفت: پس می خواستی کی باشه؟ عمه ات؟ چرا در را بستنی؟ زود بیا در را باز کن!

- نمی خواستم در را ببندم، خودش بسته شد! بلد نیستم در را باز کنم، یعنی کلید ندارم!

سودابه با همان لحن قبلی گفت: تو بیا پشت در، یه خاکی تو سرمون میریزیم!

- باشه امدم!

سودابه بدون گفتن هیچ حرفی گوشی را قطع کرد!

با حسرت به دفترچه خاطرات نگاه کردم ولی الان نمی توانستم انرا بخونم!

دفترچه را برداشتم و خم شدم و بعد دوباره انرا زیر تخت گذاشتم تا کسی انرا پیدا نکند. از روی تخت بلند شدم و به طرف در به راه افتادم.

مسیر تا در خروجی به خانه ابلیس را با آرامی طی کردم و هرچه می توانستم آهسته تر راه می رفتم.

از راهرو ها گذشتم و به راه پله رسیدم، از ان پایین رفتم و پشت در ایستادم.

گفتم: سودابه، آرام اونجایی؟

سودابه جواب داد: اره ما اینجایم! من گردنبد را از زیر در رد می کنم، انرا بردار و باهش در را باز کن!

گفتم: باشه. خم شدم تا وقتی گردنبد به داخل خانه امد انرا بردارم!

سودابه گردنبد را از زیر در رد کرد و من انرا برداشتم!

به پلاک گردنبد نگاهی کردم همان فرشته در حال شادی بود.

پلاک را در جای مخصوص گذاشت و قفل غیژ غیژ صدایی داد ولی در باز نشد!

- در باز نشد!

سودابه گفت: ایرادی نداره دوباره امتحان کن.

- باشه، دوباره امتحان می کنم!

پلاک را دوباره در جای خودش گذاشتم ، قفل دوباره غیژ غیژ صدا کرد ولی اینبار در تکانی خورد و بعد باز شد!

سودابه سریع تو امد و گردنبد را از من گرفت و بعد از او آرام وارد شد.

فصل سیزدهم

- سرگرد از اون خبرنگاره چه خبر؟

سرگرد میرزایی در حالی که پرونده ای را روی میز سرهنگ کمالی میگذاشت با دستپاچگی جواب داد: هنوز

هیچی قربان! کسی اونو ندیده!

سرنگ آرنجش را روی میز کارش گذاشت و بعد انگاشتنش را در موهایش فرو کرد!

- مگه میشه؟ آب که نشده بره توی زمین! بلاخره باید از مخفیگاهش بیرون بیاد!

- عکسشو به تمام شهر و همه پلیس راه های کشور ارسال کردیم، به محض خروج از محل اختفاش دستگیرش

می کنیم قربان!

- امیدوارم، این موضوع بیشتر از کارهای شادو توجه رسانه ها را به خودش جلب کرده!

سرهنگ کمالی پرونده ای که روی میزش بود برداشت و نگاهی به ان انداخت.

- اینم شده یک دردسر تازه! معلوم نیست کی این آدمای بیچاره رو میکشه و بعد قلبشونو در میاره! چیز تازه ای

پیدا کردین؟

سرگرد چهره ای معذوری به خود گرفت و در حالی که از این پا به ان پا می کرد، جواب داد: هیچی قربان.

سرهنگ با شنیدن این حرف عصبانی شد و در حالی که پرونده را ورق میزد تا میرزایی متوجه خشمش نشود، به عکس یکی از مقتولها خیره شد.

- دو نفر تا حالا کشته شدند، مگه میشه توی صحنه قتل مدرکی باقی نمونه! معلوم نیست چند نفر دیگه هم باید قربانی بشن! باید زودتر قاتل یا قاتلها رو پیدا کنیم!

میرزایی جواب داد: قاتل قربان، طبق نظر پزشکی قانونی قاتل یک نفره!

سرهنگ کمالی پرونده را روی میز گذاشت و در حالی که فکر می کرد با خودش گفت: اگه یه نفر دیگه هم کشته بشه با یه قتل زنجیره ای روبرو میشیم! باید قبل از نفر سوم پیداش کنیم!

- قربان فکر نکنم زیاد بتونه به کشتن ادامه بده، شادو حتماً کارشو میسازه!

سرهنگ با نگاهی حاکی از سرزنش به میرزایی چشم دوخت.

- اولاً وظیفه ماست امنیت این شهر رو تامین کنیم، دوماً خود شادو هم مجرمه و باید بفهمیم اون کیه و چجوری این همه ادم کشته، پس لطفاً وظیفه خودتو گردن اون ننداز!

- ببخشید قربان.

سرگرد در حالی که برای احترام پاهایش را به هم می کوبید جواب داد: پیداش میکنیم قربان، پیداش میکنیم! این اولین نفر نیست که دست به قتل های زنجیره ای میزنه! سپس از اتاق خارج شد!

سرهنگ کمالی دوباره پرونده را بدست گرفت و به عکس پیر مرد مقتول نگاه کرد! آهی کشید و با خودش گفت: اینم شد کار! همش باید دنبال قاتل ها باشم و به جنازه آدمای بیگناه که قربانی ادمای خونخوار میشن نگاه کنم!

اشک در گوشه چشمانش جمع شد و بعد چشمش را بست تا شاید همه این ها یک رویا باشد درست مثل بازی دزد و پلس که در بچگی فقط یک رویا بود!

وقتی سودابه از کاخ لوسیفر [۱] بیرون آمد به اتاقش رفت و منم هم به اتاقم برگشتم، میخواستمدوباره خواندن دفترچه خاطرات را شروع کنم، روی تخت لم دادم و نگاهی به سقف انداختم که ناگهان در روی پاشنه چرخید و کسی وارد اتاق شد به سرعت سرم را به طرف در برگرداندم و سودابه را دیدم او بدون توجه به نگاه متعجب من گفت: فرمانروا اسامی پنج نفر از بهترین یارانشونو دادند که باید بری پیششون و در ضمن تو باید سه نفر دیگه را هم بکشی و بعد فرمانروا شخصاً اسم نفر ششم را به تو میگه! حالا برو لوازم مورد نیازتو بخر که چند روز دیگه باید راه بیافتی!

گفتم: چیزی لازم ندارم، اسامی را بده همین حالا راه می افتم!

سودابه لبخند تمسخر امیزی زد و گفت: الان نمی تونی بری چون باید برت بلیط هواپیما بگیریم! غیر از یک نفر بقیه هیچ کدوم ایران نیستند!

به سرعت به حالت نیم خیز روی تخت نشستم و با تعجب گفتم: چی ایران نیستند؟ لیست را بده ببینم کیان و کجان!

سودابه برگشت و در حالی که به سمت در می رفت جواب داد: نیازی نیست لیست را ببینی! وقتی به محل زندگی هر کدوم رسیدی خودم اسمشو برات می فرستم!

با این حرفش کمی ناراحت و عصبانی شدم برای همین از روی تخت به سرعت بلند شدم و با تندی گفتم: این که مسخره بازیه! باید بدونم با کیا روبرو هستم!

سودابه بدون اینکه جوابم را بدهد از اتاق خارج شد و صدای جیر جیر لولاهای فرسوده‌ی در او را بدرقه کردند. گیج شده بودم، این کارش برایم بی معنی بود، به زحمت روی پاهایم استادم، بدون تأمل به سمت در خیز برداشتم و در را باز کردم تا دوباره با سودابه صحبت کنم، نگاهی به راهرو انداختم ولی کسی آنجا نبود، به سمت سالن حرکت کردم، هرچی به سالن نزدیکتر میشدم سوالات بیشتری ذهنم را به خود مشغول میکرد که می خواستم برای هر کدام جوابی داشته باشم.

به درب سالن رسیدم و در را باز کردم، تمام سالن را از نظر گذراندم ولی او آنجا نبود، کمی فکر کردم و با خودم گفتم: میرم توی اتاقش اگه هم اونجا نبود کل کاخ رو میگردم.

به سمت اتاقش رفتم، اتاق او یکی از اتاق هایی بود که ورودم به آن ممنوع شده بود و هیچ وقت اتاق را ندیده بودم، دلیلی هم نداشت برای دیدنش کنجکاو شوم چون احتمالاً آن اتاق هم مانند دیگر اتاق ها عادی و سرد بود. به طرف اتاق حرکت کردم و پشت در ایستادم، گوشم را به در چسباندم تا ببینم صدایی می شنوم یا نه! صدایی به گوشم نرسید برای همین با دستم چند ضربه به در زدم، کسی جواب نداد دوباره دستم را بالا آوردم که در بزنم درست زمانی که دستم به در رسید صدای سودابه از داخل اتاق آمد: بیا تو!

دستم را روی دستگیره اتاق گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و تمام سوالهایم را دوباره در ذهنم مرور کردم.

در را باز کردم و داخل شدم، از تعجب دهانم باز مانده بود و از هیجان تمام سوالاتم از ذهن پاک شدند.

اتاق علاوه بر این بزرگ نبود اما به زیبایی تزئین شده بود! دو پنجره با پرده های آلبالویی داشت که رو به غروب باز می شد، و رنگ سرخ آسمان زیبایی آن را دوچندان کرده بود!

کف اتاق یک فرش دست باف به رنگ قرمز با حاشیه های نارنجی پهن شده بود همچنین یک شومینه از جنس سنگ مرمر که آتش درون آن زبانه می کشید، در گوشه ای از اتاق خودنمایی میکرد، در کنار شومینه دو مبل راحتی قرار داشت و یک تخت چوبی هم در کنار پنجره قرار داشت که به زیبایی تراش خورده و طراحی شده بود

تخت زیبایی خاصی داشت و گلهایی سرخ برجسته روی آن خود نمایی می کرد. در جای جای اتاق گلدان هایی از گل رز و نرگس قرار داده بود که باعث شده بودند فضای اتاق بسیار معطر و خوشبو شود! حتی بر روی دیوارها نقاشی هایی زیبا از نقاشان مختلف قرار داشت، سبک یکی از آنها شبیه سبک داوینچی بود. نقاشی زنی را نشان می داد که دست در دست معشوق خود از روی پلی می گذشتند!

- چرا ماتت برده؟

با صدای سودابه از بررسی اتاق دست کشیدم و به خودم آمدم ، او پشت یک میز تحریر چوبی که مانند تخت طراحی شده بود قرار داشت و مطالبی را از کتابی یادداشت می کرد.

بطرف او رفتم و سینهام را صاف کردم، همین که میخواستم چیزی بگویم صدایی از بیرون آمد، البته یک صدا نه بلکه چند صدا!

درست مثل آنکه در راهروهای قصر مسابقه اسب رانی برگزار کرده بودن و صدای تق تق گامهایی که سکوت کاخ را به یغماء میبرد، همزمان با سودابه سرم را به طرف در چرخاندم که ناگهان در وحشیانه باز شد!

مو بر تنم سیخ شد، احساس کردم از پیشانیم عرق سرازیر شده است، از آنچه که میدیم ترس بر تمام بدنم چیره شد به طوری که توانایی حرکت نداشتم!

چند نفر وارد اتاق شده بودند، قامتشان خمیده بود و پوستی سفید و کشیده داشتند به شکلی که رگ های بدنشان کاملاً مشخص بود، چشمانشان به رنگ قرمز آتشین بود و لبخندی زشت بر لب داشتند به طوری که دندانهای نامرتب و زردشان کاملاً مشخص شده بود، بغیر از پارچه ای که با آن پایین تنه های خود را پوشیده بودند چیزی در تن نداشتم! نگاهم به سمت پایشان چرخید آنها به جای پا سم داشتند!

- اینجا چه خبره؟ شما با اجازه کی اینجا اومدین؟

سودابه کتاب را در کشوی میز انداخت و بعد با خشم از جایش بلند شد و مشتش را گره کرد و دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید که ناگهان شخصی با صدایی بی روح جواب داد: خفه شو!

و بعد صاحب صدا وارد اتاق شد! شیطان بزرگ بود، وقتی او را دیدم از ترس قدمی به عقب برداشتم و نفسم را در سینه حبس کردم! چهره او با آخرین باری که او را دیده بودم کاملاً فرق داشت.

لباسی سیاه رنگ و فاخر با حاشیه دوزی طلایی به تن داشت و یک شنل بلند سیاه رنگ بر دوشش انداخته بود، بلندی شنل به حدی بود که قسمتی از آن روی زمین کشیده میشد! چشمان سرخش بخاطر عصبانیت درخشان تر از همیشه بود!

به محض ورود او موجوداتی که وارد اتاق شده بودند خود را جلوی پای او به زمین انداختند، یکی از آنها با صدایی که بیشتر به جیغ می ماند و با انعکاس همراه بود گفت: اجاره بدین همین الان این خائن کثیف را به سزای کارش برسونم!

- تو یکی لال شو!

سرم را چرخاندم و سودابه را دیدم که روی زمین زانو زده و با بدنی لرزان به ابلیس چشم دوخته بود.

- م ... من ... چه ... کا ... کار ... اشت ... اشتباهی انجام دادم ... قربان؟

- چه اشتباهی؟

ابلیس این جمله را با صدایی بلند که شبیه نعره بود گفت به طوری که شیشه های پنجره خورد شدند و صدای برخورد شیشه ها با زمین لحظه ای حکم پارازیت را داشت.

سودابه به گریه افتاده بود و از اتفاقاتی که در حال وقوع بود کاملاً بی اطلاع می نمود، نمی دانم چه بلایی سر آرام آمده بود که با شنیدن این فریاد به اینجا نیامد.

- کتاب مقدس کجاست؟

سودابه با چشمانی از حدقه در آمده به ابلیس چشم دوخت.

- نمی دانم ارباب!

ابلیس بدون اینکه از جای خود حرکتی کند، دست راستش را بالا آورد و با این حرکت او سودابه یک دفعه از زمین کنده شد!

او در حالی که از درد فریاد می کشید به ابلیس التماس می کرد و ابلیس با نگاهی که لذت در آن موجمیزد شکنجه شدن سودابه را تماشا میکرد!

رنگ پوست سودابه همانند گچ به سفیدی زد و چشمانش به شدت باز شد به طوری که هر لحظه امکان داشت از حدقه بیرون آید، دستانش به حالت صلیب از هم باز شده بود و به شدت به در و دیوار اتاق بر خورد می کرد، ناگهان ابلیس با حرکتی به دست خود داد و سودابه را در یک جا میان سقف و کف اتاق معلق نگاه داشت ولی نمی دانم او چه نوع شکنجه ای به کار می برد که سودابه با این که بی حرکت بود و دیگر به چیزی برخورد نمی کرد فریادهایی به مراتب بلندتر از قبل و گوش خراشتر می کشید! نگاهی به چهره شیطان انداختم، لبانش با نیش خندی از هم باز شده بود و با لذتی وصف نشدنی به صحنه مقابلش نگاه می کرد!

با دیدن این صحنه دیگر توان تحمل کردن نداشتیم و به سمت در دویدم، یکی از آن موجودات با دیدن من خنده ای زشتی کرد و به طرفم حمله ور شد، با دیدن او مسیرم را عوض کردم ولی او سریعتر از آن چیزی بود که نشان می داد، به رویم پرید ، بر اثر برخوردش با بدنم به سمت عقب کشیده شده و با پشت به زمین افتادم!

موجود بر پشتم نشست بود، سنگینی بدنش باعث شد به سختی نفس بکشم! سوزشی عجیب در بازوی چپم حس کردم ، سرم را به طرف بازویم خم کردم و دیدم او ناخن انگشتش که به خون من اغشته شده بود را از زخمی که در بازویم ایجاد کرده بود در می آورد! کم کم احساس کردم که درد و سوزش را حس نمی کنم، با آن که زخمم به شدت ورم کرده بود و چیزی به همراه خون از آن بیرون میزید دردی نداشتیم!

ان موجود با حرکتی مرا چرخاند و روی شکمم نشست! صورتش را به صورتم نزدیک کرد، کاملاً فلج شده بودم و حتی نمی توانستم انگشتانم را تکان بدهم چه برسد به اینکه از خودم در برابر او دفاع کنم!

صورتش را تا چند سانتی متری صورتم آورد طوری که می توانستم بوی گند دهانش را به خوبی حس کنم، چهره اش از نزدیک زشتتر از قبل بود، لبخندی زد و رویش را به سمت ابلیس چرخاند.

- عالیجناب اجازه میدید بدنش رو تسخیر کنم؟

با این حرفش مقادیر زیادی از اب دهانش روی صورت و لبم ریخت ، توانایی تکان خوردن نداشتیم حتی نتوانستیم دهانم را ببندم که آب دهانش به دهانم وارد نشود!

شیطان سرش را به طرف او چرخاند، انگار به خاطر اینکه وسط شکنجه سودابه آن موجود مزاحمش شده، ناراحت شده بود.

ولی وقتی دید او روی من نشسته عصبانی شد و فریاد زد: احمق داری چیکار می کنی !

دستش را پایین آورد و با این کارش سودابه با صدای وحشتناکی به زمین افتاد، او به محض اینکه به زمین رسید پاهای خودش را در شکمش جمع کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد، به طوری در آن لحظه بیشتر دلم برای او سوخت تا خودم!

موجود که خشم را در چهره ابلیس دید به سرعت از رویم بلند شد و خودش را به روی سم های ابلیس انداخت و شروع به بوسیدن آنها کرد.

- فرمانروا غلط کردم، فرمانروا منو ببخش!

دوباره چهره ابلیس به لبخندی از رضایت باز شد و بعد یک دفعه با انگشت دست راستش به ان اشاره کرد!

او ناله خفیفی کرد و ناگهان به یک مجسمه زشت سنگی تبدیل شد!

از چیزی که دیدم چشمانم درشت شد و تمام بدنم مور مور شدند،

می توانستم صدای برخورد دندان هایم که از ترس به هم می خوردند را بشنوم.

دیگر حتی نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم و آب دهانم از گوشه لبم سرازیر شد، کاملاً شوکه شده بودم و تمام عضلات بدنم به غیر از عضله ی چشمانم از کار افتاده بود، سودابه همچنان هق هق می کرد!

ابلیس با صدای بلند که از خشم و هیجان دو رگه شده بود فریاد زد: برای آخرین بار می پرسم کتاب مقدس رو چیکار کردی؟

سودابه با گریه شروع به حرف زدن کرد!

- می خواست با اون شما را بیدار کنم سرورم!

ابلیس لبخندی زد.

- حرف مفت زن! اگه فقط می خواستی منو بیدار کنی چرا پشش نیاوردی؟ اون کتاب الان کجاست؟

- نمی خواستم شما متوجه بشین برای بیدار کردنتون کتاب مقدس را خوندم!

- برو بیارش!

سودابه به سختی از روی زمین بلند شد و به سمت میز تحریرش رفت، کشوی ان را باز کرد و کتاب را بیرون آورد!

این کتاب همانی بود که روز اول در دستش دیده بودم، همان کتاب با حروف چینی، الان می توانستم نوشته نقره ای رنگی که روی جلد کتاب بود را بخوانم: دروازه های دوزخ!

ابلیس با اشاره به سودابه از او خواست نزدیکتر شود! سودابه با گام های نامتعادل و با بدنی که از شدت درد و ترس می لرزید به ابلیس نزدیک می شد

موجوداتی که به همراه ابلیس وارد اتاق شده بودند از ترس سنگ شدن کاملاً سجده کرده بودند و حتی سر خود را تکان نمی دادند!

سودابه به نزدیکی شیطان رسید به طوری که فقط یک قدم با او فاصله داشت!

هنوز قدم آخر را بر نداشته بود که شیطان با حرکتی کتاب را با دست راستش گرفت و با دست چپش گردن او را گرفت و از زمین بلند کرد، سودابه به سختی حرف میزد، اگر آن موقع او زنده بود بی شک بخاطر خفگی می مرد! - فرمانروا برای بیدار کردن شما از این کتاب استفاده کردم، خواهش میکنم گناه این کمترین را به خاطر خدماتی که در تمام این سالها برایتان انجا دادم ببخشید!

چشمان ابلیس برقی زد و سودابه را به گوشه اتاق پر کرد! سودابه به مبل های کنار شومینه برخورد کرد و به زمین افتاد!

- اینبار از سر گناهت میگذرم ولی اگه یکبار دیگه دستت به این کتاب بخوره خودم کاری می کنم از این که نیمبیری روزی صد دفعه پشیمون بشی!

چرخی زد و در حالی شل پشت سرش روی زمین کشیده میشد به سمت در اتاق حرکت کرد! به درب باز نگاه کردم و دیدم یکی از آن موجودات زشت که بیرون اتاق بود آرام را گرفته تا وارد اتاق نشود! بعد از اینکه ابلیس از اتاق خارج شد آن موجوداتی که در اتاق بودند مجسمه هم نوع خود را از زمین بلند کردند و با عجله اتاق را ترک کردن و آن یکی هم که بیرون بود آرام را رها کرد!

وقتی آرام آزاد شد به داخل اتاق دوید و با نگاهش تمام اتاق را از نظر گذراند و وقتی مرا دید که روی زمین افتاده ام، به سرعت به سمتم آمد، بالای سرم نشست و چیزی را زیر لب زمزمه کرد! چشمانم سنگین شد و دیگر چیزی حس کردم.

چشمم را باز کردم، سرم گیج می رفت و با هر حرکت تمام بدنم در می گرفت، اتاق در تاریکی مطلوبی فرو رفته بود و این برایم خیلی عالی بود چون تازه از خواب بیدار شده بودم و تحمل نور شدید را نداشتم! تکانی خوردم و احساس کشتی در دستم کردم، با زحمت نگاه به دستم انداختم، سوزنی در دستم فرو رفته که به آن لوله ای وصل شده بود، لوله را دنبال کردم و منشاء آن یک سرم بود، سرم بدون اینکه به چیزی وصل باشد در هوا معلق قرار داشت و چند دقیقه یکبار قطره ای از آن داخل لوله می چکید!

خواستم تکانی بخورم که ناگهان در باز شد و آرام با یک سینی وارد اتاق شد.

- می دونستم بیدار میشی!

سعی کردم که روی تخت بشینم!

- نه، نه! تکون نخور برات خوب نیست!

دهانم مزه بدی میداد، با زحمت فراوان زیر لب گفتم: چه اتفاقی افتاده؟

آرام که کنار تختم رسیده بود، سینی را روی یک میز کوچک کنار تخت گذاشت، میز را تا به حال ندیده بودم و حتماً بعد از آن اتفاق به اینجا منتقل شده بود!

آرام در حالی که خود را روی صندلی جابجا میکرد جواب داد: چیزی نیست، فقط سم فلج کننده یک جن وارد خونت شده بود! البته اگه کمی دیر بهت میرسیدیم و جلوی انتشار را نمی گرفتیم، سم به مغزت میرسید و دیگه نمی تونستی حرکت کنی! الان به لطف فرمانروا پاد زهر بهت زدیم! به زودی خوب میشی! بیا از این سوپ بخور، برات خوبه! او قاشق را درون سوپ گذاشت و کمی از آنرا فوت کرد تا خنک شود و بعد قاشق را به سمت دهانم آورد! با اینکار او احساس ناتوانی کردم، برای همین با سختی زیادی دستم را جلو بردم.

- خودم می خورم!

آرام کمی نگاهم کرد و بعد با لحنی سرد گفت: باشه، هر جور میل خودته!

قاشق را دوباره درون کاسه سوپ گذاشت و از روی صندلی بلند شد و در حالی که میرفت ادامه داد: دوباره بهت سر میزنم، همه سوپت رو بخور.

با رفتن او به زحمت توانستم سینی را بردارم و بر روی تخت بگذارم وقتی اینکار را انجام دادم احساس میکردم سنگینترین وسیله روی زمین را بلند کردم، آنقدر سنگین که دستانم به لرزش افتاد و مقداری از سوپ داخل سینی ریخت.

با هر زحمتی بود سینی را روی تخت گذاشتم و شروع به خوردن سوپ کردم، با ورود اولین قاشق سوپ به دهانم طعم بد دهانم با مزه آن مخلوط شد و یک طعم خیلی بد در دهانم پخش شد! با هر سختی بود آنرا قورت دادم، هرچه بیشتر از سوپ می خورد طعم دهانم عوض می شد تا اینکه بلاخره مزه خوب سوپ را در چند قاشق آخر حس کردم!

مدتی از آن روز گذشت، حالم خیلی بهتر شده بود به طوری که بدون احساس درد می توانستم در قصر قدم بزنم.

از روی تخت بلند شدم تا کمی در قصر بگردم، همین که نزدیک در رسیدم، در یکدفعه باز شد و آرام وارد اتاق شد، از این اتفاق ترسیدم، در حالی که دستم را روی قلبم می گذاشتم، با لحنی ناراضی گفتم: به تو یاد ندادند می خوای وارد جایی بشی اول در بزنی؟

آرام از این حرف کمی خجالت کشد و سرش را پایین انداخت.

متوجه خجالتش شدم با لحنی دلجویانه اضافه کردم: حالا نمی خواد خجالت بکشی، این بار می بخشمت! و با خنده اضافه کردم: این بار تبدیل به سنگت نمی کنم! با این حرفم او شروع به خندیدن کرد! و بعد به سرتاپایم نگاهی انداخت و گفت: حالت دیگه خوب شده، باید چند جا بریم، نفر سوم را بکشی و مقداری هم از بازار برای مسافرتت خرید کنیم!

به کلی سفرم و آن پنج نفر را از یاد برده بودم! با به یاد آوردن این مطلب که باید چند نفر دیگر را بکشم، چهره ام در هم رفت و سعی کردم بنوعی از زیر این وظیفه شانه خالی کنم.

- حالم امروز خوب نیست! بازار بعداً!

آرام با شنیدن این حرف یک دفعه نگران شد و با عجله به سمتم آمد و به زخم دست چپم نگاه کرد و در حالی که میندیشید زیر لب جواب داد: به نظرم که خوب شده! شاید بهتر باشه سودابه هم زخمتو ببینه!

در این چند روز که بهوش آمده و در حال استراحت بودم سودابه را ندیده بودم و نمی دانستم حال او چطور است! حتی یکبار تا پشت اتاقش رفتم ولی او حاضر به ملاقات نشد و من را در اتاقش راه نداد!

آرام برگشت و به سمت در رفت، اصلاً از اینکه آنها بفهمند دارم فیلم بازی می کنم خوشم نمی آمد برای همین قبل از خروج آرام از اتاق خودم را به او رساندم.

- نه، منظورم این بود که حال و حوصله ندارم!

آرام چرخید و نگاهم کرد و بعد از چند لحظه لبخندی زد و در حالی که دستم را می گرفت تا با خود از اتاق خارج کند، جواب داد: تنبلی بسته! چند روز خوردی و خوابیدی، تنبل شدی!

او با سرعت حرکت می کرد یا واژه بهتر میدوید! به طوری که بیشتر توانم را صرف این کردم که به زمین نخورم، به همین دلیل جوابش را ندادم!

از در بیرون رفتیم و وارد همان کوچه کثیف شدیم، یاد خرید افتادم!

- پول هم...

با دیدن او دهانم باز ماند! او به جای لباسی به تن داشت یک مانتو شلوار سیاه پوشیده و یک شال قهوه ای سوخته روی سرش انداخته بود، نمی دانم کی لباسش را عوض کرده بود که متوجه اش نشده بودم! مطمئن بودم در تمام این مدت او فقط میدوید و مرا پشت سرش می کشید!

وقتی دید تعجب کردم، به خنده افتاد و در حای که می خندید گفت: وقتی تعجب می کنی چهرت خیلی خنده دار میشه!

و بعد در حالی که به سمت خیابان میرفت ادامه داد: زیاد تو فکرش نرو! یه جادوی کوچیکه! وقتی تو هم آخرین نفر را کشتی و روحش را در اختیارت گرفتی میتونی از این کارها انجام بدی!

وقتی به سر خیابان رسیدیم او تاکسی گرفت و بعد از چند لحظه به طرف مقصد به راه افتادیم!

به در خانه نگاهم انداختم! در بزرگ و زیبایی بود! سرم را به طرف آرام چرخاندم و پرسیدم: مطمئنی درست آمدیم؟

- آره.

آرام به سمت ایفون رفت و آنرا فشرد، صدای زنی از آن طرف ایفون آمد.

- کیه؟

- برای اگهی فروش خونه مزاحمتون میشیم!

- بفرمایین تو!

در باز شد و ما وارد حیاط خانه شدیم! حیاط بزرگی بود که به یک امارت قدیمی ختم می شد، احتمالاً مربوط به دوره قاجار میشد!

چمن های حیاط به زیبایی کوتاه شده بود و در یک گوشه ای از حیاط یک آلاچیق زیبا کنار استخری خالی قرار داشت! اگر قبل از دیدن خانه سودابه و لوسیفر از آنجا بازدید میکردند حتماً فکر میکردند اینجا زیباترین خانه دنیا است!

سرم را به طرف سودابه چرخاند و پرسیدم: باید بریم سراغ صاحبخونه!

آرام خندید و جواب داد: مگه نشنیدی ، برای خرید خونه امیدیم! تو تا ابد نمی تونی توی خونه سودابه زندگی کنی! اینجا را می خریم و بعد میریم سراغ نفر سوم، اونم همین اطراف زندگی میکنه!

- من که پولی ندارم!

- فرمانروا به نوکران خودش خوب میرسه!

اصلاً از کلمه نوکر خوشم نیومد ولی چیزی به روی خودم نیاوردم و با آرام وارد خانه شدم.

داخل خانه هم مثل ظاهرش به سبک قدیمی تزئین شده بود.

در حالی اطراف نگاه می کردم ناگهان زن و مردی جوانی خودشان را به ما رساندن، مرد در حالی که لبخند میزد با من دست داد.

اول فکر کردم دارد به لباس هایم میخندد چون وقت نکرده بودم لباس خانگی خودم را عوض کنم، از روی خجالت سرم را پایین انداختم و با کمال تعجب دیدم لباس عوض شده و یک لباس فاخر و زیبا به تن دارم!

مرد جوان رو به من کرد و گفت: دوست دارین اطراف رو ببینید؟

با سر جواب مثبت دادم ، او ادامه داد : مریم ؛ خانوم را ببر و بعضی از قسمت های خونه را نشونشون بده! مریم با سر رضایت خودش را اعلام کرد و بعد رو به آرام کرد و گفت : بریم؟

آرام با لبخندی جواب داد : بریم! و بعد مرد جوان هم راه افتاد و من پشت سرش حرکت کردم و به توضیحاتش گوش می دادم.

- این خونه خدایبامر ز پدر بزرگمه ! وقتی مرد همه بچه هاش اینجا جمع شدند و تصمیم گرفتند اینجا رو یکجا بفروشند تا هر کس سهم ارثش رو برداره و به زندگیش برسه!

مرد جوان اصرار داشت خانه را با وسایلیش بفروشد و از آنجا که قرار نبود پول خرید خانه را خودم بدهم با کمال میل قبول کردم!

خانه دارای دو طبقه و یک زیر زمین بود، اتاق های خواب در طبقه بالا تعبیه شده بود و در طبقه اول سالن پذیرایی و دو سالن دیگر و سه اتاق بزرگ که به عنوان اتاق کار طراحی شده بود، قرار داشت.

در زیرزمین هم فقط یک سالن بزرگ بچشم میخورد که به عنوان انبار استفاده میشد! وسایل خانه اکثراً عتیقه و قدیمی بودند و تعدادی از آنها غیر قابل استفاده بودند.

وقتی که بازدیدم از خانه به اتمام رسید در کنار مرد جوان به اتاق پذیرایی در طبقه اول رفتیم!

آرام و مریم با هم خوش و بش می کردند و می خندیدند، با دیدن آن دو خطاب به مرد گفتم: مثل اینکه با هم دوست شدند!

مرد جوان هم خندید و گفت: اره، مریم با هر زنی که میاد برای دیدن خونه دوست میشه!

روی مبل نشستیم و آرام که متوجه من شده بود صحبتش را با زن قطع کرد و پرسید: خوب، خوشتون امد؟

از لحن رسمی و غیر دوستانه اش متعجب شدم، البته مرد جوان هم تعجب کرد زیرا پرسید: شما خودتون نظرتون مثبته دیگه؟

به جای آرام همسر مرد جوان جواب داد: ایشون وکیل آقای رضایی هستند! خریدار اصلی این آقا هستن!

با خودم گفتم: آقای رضایی دیگه کیه؟ ولی ترجیح دادم این سوال را اینجا مطرح نکنم!

مرد جوان پرسید: خُب؟

- خونه عالی هستش ولی آقای ر...!

آرام لبخندی زد و وسط حرفم پرید و به جای من ادامه داد: پس می خریمش!

وقتی از آن خانه بیرون آمدیم از آرام پرسیدم: آقای رضایی کیه؟

آرام با خنده گفت: خودتی! فامیل جدیدته!

از حرفش تعجب کردم! وقتی تعجبم را دید ادامه داد: تو که قصد نداری با همین اسمی که پلیس دنبالشه اینور و انور بری؟

حق با او بود، باید اسمم را عوض می کردم.

- تا وقتی از سفر برگردی ترتیب این خونه رو میدم و چند جاش رو باز سازی میکنم و به سبک جدید دکوراسیون داخلیشو عوض می کنم!

- ممنون!

- خواهش می کنم!

بقیه مسیر را در سکوت طی کردیم و سه یا چهار کوچه را پیاده طی کردیم و جلوی یک در بزرگ دیگر ایستادیم! رویم را به سمت آرام چرخاندم و با لبخند پرسیدم: اینو هم میخوایم بخریم؟

- نه! صاحب اینو باید بکشی!

سرم را دوباره به سمت در چرخاندم و با چهره ای غمگین به آن چشم دوختم!

آرام به سمت در رفت و چیزی را زیر لب زمزمه کرد با اینکارش در خود به خود باز شد!

آرام سریع داخل شد و پشت سرش به داخل خانه وارد شدم و در را پشت سرم بستم!

مسیر در حیاط تا در اصلی خانه را به سرعت طی کردیم تا کسی متوجه ما نشود، وقتی به در رسیدیم سریع وارد خانه شدیم!

صدای در باعث شد، صاحب خانه متوجه ما شود، صدای زنی را شنیدم که گفت: آقا محمد اومدین؟ کارهای وقف خونه رو انجام دادین؟

آرام جوابش را داد، با شگفتی دیدم او با صدایی مردانه و خشن جواب داد: بله خانم! سپس چاقوی همیشگی را به من داد و با سر جهت را نشانم داد!

نامه ای که نوشته بودم را در درون پاکت در بستههای گذاشتم و در جیب کت قرار دادم!

چمدان مسافرتی را روی تخت جابجا کردم تا وسایلی را که خریده بودم درونش قرار دهم.

دو دست شلوار و پیراهن و چند جفت جوراب و کفش خریده بودم و به اصرار آرام دو سه تای کروات هم گرفته بودم تا در موقع لزوم از آنها استفاده کنم، به تازگی آرام خیلی حرف نمیزد و سعی می کرد از من دور باشد، هرچند دلیلش را درک نمیکردم و نمی دانستم چرا اینگونه عمل میکند!

لباس هایم را مرتب کردم و درون چمدان گذاشتم تا چروک نشوند، در چمدان را بستم، ناگهان به ذهنم خطور کرد که دفترچه را از یاد بردهام، خم شدم و زیر تخت را با نگاهی جستجوگرانه بررسی کردم دفترچه را برداشتم و درب چمدان را دوباره باز کردم و دفترچه درونش گذاشتم.

دیگر آمادهی رفتن بودم، سر تا پایم را از نظر گذراندم، شلوار مشکی و یک پیراهن آستین کوتاه سفید با ترمه های خاکستری که روی آن یک کت اسپورت مشکی خودنمایی میکرد به تن داشتم، کفشهایم به علت واکس زیاد میدرخشیدند، سرم را از روی رضایت تکان دادم و بعد چمدان را از روی تخت برداشتم و به سمت در به راه افتادم.

از اتاق خارج شدم و به طرف سالنی که تغییر مسیر دادم، احساس خاصی داشتم، احساس اینکه اینجا را برای آخرین بار می بینم و دیگر بر نخواهم گشت.

به نقاشی های روی دیوار را تماشا میکردم ولی افکارم جایی دیگر سیر میکرد! نمی دانستم از این احساس خوشحال باشم یا ناراحت، از اینکه از آن خانه می رفتم خوشحال بودم و ناراحت چون علاوه آنکه آرام را از دور می دیدم و صحبت زیادی بین ما رد و بدل نمیشد، ولی به همین مقدار هم قانع بودم شاید چون نمی توانستم دوری او را تحمل کنم.

بغضی تلخ گلویم را چنگ انداختم به سختی او را در درون خودم قورت دادم.

به در سالن رسیدم و چشمانم را بستم، اتفاقی که روز اول بین من و آرام افتاده بود در ذهنم تداعی شد، آن روز بدون قصد به آرام برخورد کرده بودم و او از دستم عصبانی شده بود به طوری که هر لحظه امکان داشت مرا بکشد! به یاد روزی افتادم که او دستش را در دستم گذاشت تا سردی انرا حس کنم و درک کنم دیگر زنده نیست و یک مرده متحرک است، که درک کنم او یک مرگ ناپذیر است!

صدایی مرا از درون افکارم بیرون کشید، صدای گوشنواز آرام بود که میگفت: چرا اینجا ایستادی؟ برو تو!

چشمم را باز کردم او پشت سرم ایستاده و به من زل زده بود، لباسی به رنگ صورتی به تن داشت! در چشمانش دقیق شدم برای لحظهای نگاهمان با هم تلاقی شد، او بدون هیچ حرکتی در چشمانم کنکاش میکرد! نمی دانم در چشمانم چه چیزی می دید اما بجز تصویر مرد غمگینی را که چهره اش تکیده شده چیز دیگری در دو الماس سیاه رنگ چشمانش نمی دیدم، چشمان نافذ سیاهش مرا در خودش غرق کرده بود بطوری که احساس میکردم درون اقیانوسی بدون قایق گرفتار شدهام و راه چاره ای ندارم به غیر از اینکه بدون هدف دست و پا بزنم، دیگر تحمل این نگاه را نداشتم، چشمانم را از چشمانش دزدیم و بعد با لبخندی تصنعی وارد سالن شدم.

آرام به سرعت از کنارم رد شد و روی صندلی خودش نشست و کوبلین گلدوزیش را در دست گرفت.

با تمام توان سعی میکردم نگاهم به سمت او سوق نیابد، به طرف سودابه رفتم، روبرویش ایستادم و چمدانم را روی زمین گذاشتم.

سودابه در افکارش غرق شده بود.

او گفت: مدتی که اینجا بودی حسابی بهت عادت کرده بودیم، نمی دونم دوباره تو را میبینم یا نه! چون این افراد از خطرناکترین افراد دنیا هستند.

دیگر برایم مهم نبود که چه اتفاقی ممکنه است مرا به آغوش مرگ سوق دهد برای همین جواب دادم: حواسم هست! لبخندم را پهنتر کردم و ادامه دادم: خوب نفر اول که باید برم مخشو بزنم کیه؟

به جای سودابه، آرام جواب داد: حواست باشه اونا مختو به جای نهار نخورندا!

جوابش را ندادم و به سودابه خیره شدم! دیگه چهره کریح او برایم مثل هیولا نبود! زن بدی نبود! سرنوشتش او را به اینجا کشاند، همان سرنوشتی که مرا بجای بودن در دنیای خودم به جایی کشانده بود که قاتل بیرحم را تربیت کند، قاتلی که عاشق کسی شده بودم که دیگر حیات در بدن نداشت.

با خودم گفتم: ای سرنوشت نویس اگه میدیدم تو رو می دونست چی کارت بکنم! از این فکر لبخندی زدم و بعد ناخداگاه آهی کشیدم و منتظر جواب سودابه شدم.

سودابه لحظه ای نگاهم کرد و گفت: باید بری اسلواکی!

با تعجب گفتم: اسلواکی؟

- اره!

- چرا اسلواکی؟

- اونقدر حال خوب نیست که بخوام با تو جرو بحث کنم، وقتی رسیدی اونجا می فهمی!

به چهره اش نگاه کردم هنوز حس درد و خستگی را القا میکرد اما خوب می دانستم که از درد جسمانی ناراحت نیست بلکه درد او درد حقارت است، شانهای بالا انداختم و گفتم: چه فرقی داره چه اسلواکی چه افغانستان! حالا بلیط برام گرفتی یا باید پیاده طی طریق کنم؟

- آره گرفتیم، بیا تو این پاکت هم گذرنامهات و بلیطتو گذاشتم!

پاکت را از دستش گرفتم و نگاهی گذرا به درونش انداختم.

سوابه گفت: یادت باشه شغل تو باستان شناسیه! دیگه چیزی به پرواز نمونده باید زودتر بری!

دلم برای سودابه می سوخت، برای اینکه برای آخرین بار لبخندی را روی صورتش بیارم، سوتی کشیدم و جواب دادم: باستان شناسی! قراره با کدوم فسیل و مومیایی روبرو بشم؟ به من میگن مومیایی کش! و حرکاتی از کاراته انجام دادم!

وقتی لبخندی را که روی صورت سودابه و آرام نشسته بود دیدم، احساس رضایت را به من القا کرد، چمدان را برداشتم و به سمت در سالن به راه افتادم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم گفتم: به امید دیدار.

از سالن بیرون امدم و در را پشت سرم بستم.

چند لحظه ایستادم و به در بسته نگاه کردم و بعد بدون هیچ حرفی به سمت در خروجی حرکت کردم. قدم هایم سنگین شده بود، انگار با هر گام وزنه صد کیلویی را با خود یدک میکشیدم. دیگر راهی تا در خروجی نمانده بود که کسی نامم را صدا زد، به سرعت برگشتم و آرام را دیدم که با سرعت به طرفم می آمد و در چند سانتی متری زمین در هوا معلق بود و به سرعت به سمتم حرکت ، نه! پرواز می کرد! وقتی به من رسید، روبرویم ایستاد و به چشمانم زل زد! بعد گفت: مواظب خودت باش. برگشت که برود اما دستش را گرفتم ، او چرخید و با تعجب به من و سپس به دستش که در دستم بود نگاه کرد. دست آزادم را درون جیب کتم کردم و نامه ای را که برایش نوشته بود در دستش گذاشتم و بی اراده زیر لب زمزمه کردم : دوستت دارم!

نمی دانم چرا آرام از حرفم تعجب نکرد و فقط با نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت! لبانش می لرزید و بعد خیلی زود دستانش را از دستم قاپید و به سرعت دور شد ، هنوز زیاد دور نشده بود که با صدایی بلند گفتم: آرام دوستت دارم، عاشقت شدم!

ایستاد، بار دیگر چرخید و مرا نگاه کرد و بعد به همان سرعتی که ایستاده بود دوباره برگشت و به راهش ادامه داد ، در حالی که به سرعت دور می شد گفت: دیگه الان خیلی دیره! این عشق آخر و عاقبتی نداره!

او رفت و من ماندم و تنها ییم؛ به سمت در برگشتم و با گامهای بلندی خودم را به در رساندم و انرا باز کردم. چند لحظه بعد در همان کوچه کثیف بودم ولی اینبار تنها ! تحمل به یاد آوردن خاطراتم را نداشتم برای همین با سرعت زیاد به سمت خیابان اصلی دویدم!

برای اولین تاکسی که دیدم دست تکان دادم و گفتم: دربست!

ماشین مسافر داشت برای همین بدون توقف به حرکتش ادامه داد، در همان حال یک تاکسی دیگر که خالی بود نظرم را جلب کرد، دوباره دستم را تکان دادم و بلند گفتم : دربست!

تاکسی با ترمز خشکی ایستاد ، راننده پیدا شد و در صندوق را برایم باز کرد تا چمدانم را درون صندوق قرار دهم و در حالی که مشغول بستن درب صندوق بود گفت: کجا تشریف می برین آقا؟

زیر لب جواب دادم: فرودگاه امام. در ماشین را باز کردم و روی صندلی عقب ماشین نشستم ؛

راننده با اشتیاق ضبط ماشین را روشن کرد و خواننده شروع به خواندن کرد، سرم را به شیشه تکیه دادم و در حالی که مردم را که حریصانه در خیابان جنب و جوش داشتند نظاره میکردم به اهنگ گوش دادم :

... -

ای همیشگی ترین، آه ای دور ترین

سوختن کار منم است نگرانم منشین

راست می گفתי تو اکنون دیگر دیر است

دوستی و دوری آخرین تدبیر است

راست می گفתי تو باید از عشق برید

از چنین پایانی به سراغاز رسید ...

راننده ضبط را خاموش کرد و گفت : اتفاقی افتاده آقا؟

متوجه منظور راننده نشدم، ولی بعد از چند لحظه کوتاه متوجه خیسی گرمی روی صورتم شدم، داشتم اشک می

ریختم، از اینکه بلاخره بغضم ترکید ناراحت شدم ولی با لبخند کوتاهی نگاه نگران راننده را مشایعت کردم و

گفتم: چیزی نیست!

راننده هم کنجکاوی نکرد و به رانندگیش پرداخت.

آرام به طرف اتاقش می رفت، وقتی پشت در اتاقش رسید، ایستاد و به پاکت نامهی درون دستش نگاهی انداخت،

آهی کشید و با سنگینی در را هل داد گویی درب به آن سبکی اکنون به اندازه یک تن وزن داشت.

به سمت صندلی نانوبیش رفت و روی آن لم داد، در پاکت نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

بگذار سر به سینه من تا که بشنوی

آهنگ اشتیاق دلی دردمند را

شاید که پیش از این نپسندی به کار عشق

آزار این رمیده سر در کمند را

بگذار سر به سینه من تا بگویمت

اندوه چیست عشق کدام است غم کجاست

بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان

عمری است در هوای تو از آشیانه جداست

آرام عزیزم من راهی سفری شدم که نمی دانم برگشتی دارد یا نه، شاید وقتی این چند خط را می خوانی به نوشته ام بخندی که در این صورت هم از اینکه تو را خنداندهام خوشحال هستم.

آرام، ای آرام جانم، از وقتی که تو را برای اولین بار دیدم احساس تازه‌ای در من متولد شد، دوست دارم روزی هزار مرتبه فریاد بزنم دوستت دارم!

آری با تمام وجودم دوستت دارم!

شاید بگویی دیگر زنده نیستم ، ولی این چیزی از عشقم کم نمی کند ، حاضرم با نثار روح خود، به تو برسم و تا قیامت در کنارت بمانم.

رفتم ولی تو بدان که تمام سعی خودم را می کنم تا برگردم، خیلی زود برمی گردم تا تو را ببینم تا خرامیدن قدم هایت زیر نور مهتاب آرامش بخش طوفان دل دردمندم باشد.

تمام مشکلات و سختی های این راه را به خاطر تو پشت سر میگذارم .

به امید دیدارت ای آرام بخش زندگی من!

قسمتی از نامه چروک شده بود که حاکی از اشک نویسنده‌اش بود.

آرام نامه را پایین آورد، چشمش تر شده و از اینکه به او دل بسته از خود عصبانی بود! او قسم خورده بود دیگر عاشق نشود ولی الان به مردی علاقه مند شده بود که گرمای وجودش برای او که دیگر گرمایی در بدن نداشت لذت بخش بود! او عاشق مردی بود که زنده بود ، از عمرش می گذشت و روزی پیر می شد و در آخر می مرد، این در حالی است که او سالهاست که مرده ، او پیر نمیشد و در همین سن تا قیامت باقی میماند، از این زندگی خسته شده بود.

با خود گفت : ای کاش نرفته بودم دنبالش، ای کاش نگفته بود دوستم داره!

اشک از روی گونه هایش بر روی نوشته های نامه سرازیر شد و همانند مه‌ری که نامهی معشوق را امضاء میکند نامه او را امضاء کرد.

چشم هایم را بسته بودم و زمزمه می کردم:

- تو راست می گفتی اکنون دیگر دیر است

جدایی منو تو آخرین تدبیر...

- رسیدیم!

چشم‌هایم را باز کردم و به راننده نگاه کردم، سرش را چرخانده بود و مرا نظاره میکرد، از پنجره به بیرون نگاهی انداختم جلوی درب ورودی فرودگاه بودیم، اصلاً متوجه نشدم که ماشین چگونه این مسیر طولانی را طی کرده بود.

درب ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

مهتاب آسمان را روشن کرده بود و هوا مطبوع و خنک بود، نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را دور خود حلقه کردم.

راننده در صندوق را باز کرد و چمدانم را روی زمین گذاشت و منتظر ماند.

بدون اینکه به او نگاه کنم چمدان را برداشتم و به طرف در ورودی حرکت کردم.

هنوز چند قدم دورتر نشده بودم که راننده صدایم کرد و گفت: ببخشید آقا، البته قابل شما را نداره ها، ولی نمی‌خواهم کرایه بدین؟

تازه متوجه سهل‌انگاریم شدم، برگشتم و به سمتش حرکت کردم، پیراهن استین کوتاه چهارخانه به تن داشت، حوصله حرف زدن نداشتم، برای همین به اهستگی گفتم: ببخشید، حواس نبود! چقدر تقدیم کنم؟

راننده جوان لبخندی زد و گفت: متوجه شدم ناراحت هستین! میشه هشت هزار تومان.

کیف پولم را در آوردم و نگاهی به محتویاتش انداختم، سودابه مبلغ زیادی یورو برایم تهیه کرده بود و مقادیر زیادی از آنرا در یک حساب بین‌المللی برایم گذاشته بود و باقی را در کیف پولم قرار داده بود.

به راننده گفتم: متاسفانه یورو دارم! شما که قبول می‌کنین؟

راننده من من کرد و گفت: بله؛ شما یورو بدین.

فکر کنم شک داشت که قیافه ام شبیه کلاه بردارها هست یا نه، در هر صورت او قبول کرد و اگر قبول نمی‌کرد پول دیگری نداشتم تا به او بدهم!

یک اسکناس ده یورویی در آوردم و به او دادم و بعد چمدانم را برداشتم و رویم را از او برگرداندم تا برم، راننده سریع خودش را به من رساند و چند اسکناس هزار تومانی به سمتم گرفت و گفت: بقیه پولتون!

لبخند تلخی زدم و جواب دادم: باقیش برای خودت.

راننده جوان تشکری کرد و به سمت ماشینش رفت و بعد از چند لحظه صدای زوزه‌ی ماشینش را شنیدم که با سرعت دور می‌شد.

به محض رسیدن به درب ورودی درب بصورت اتوماتیک کنار رفت و وارد سالن فرودگاه شدم .

کمی جلوتر گیت امنیتی بود، به سمت آن رفتم و چمدانم را روی قلتک دستگاه لیزراسکنر گذاشتم و بعد از گیت عبور کردم، اصلاً حواسم به اطرافم نبود، درست مانند یک ربات بی اراده شده بودم رباتی که با کنترل از راه دور عمل میکرد، صدای بوق دستگاه افکار پریشانم را سامان داد و مرا به خودم آورد.

مامور امنیتی از روی صندلی بلند شد و گفت: لطفاً تمام لوازم آهنیتونو بزارین توی سبد و دوباره از زیر گیت رد بشین.

دوباره به پشت گیت رفتم و طبق گفتهی مأمور امنیتی عمل کردم، دستگاه بوق نزد، تمام وسایلم را دوباره درون جیبم گذاشتم و به طرف خروجی دستگاه لیزر اسکن رفتم، چمدانم را از روی آن برداشتم و برای تایید بلیطم به طرف غرفهی شرکتهای هواپیمایی به راه افتادم.

سالن نسبتاً شلوغ بود و هرکسی با صدای بلند مشغول گفت و گو با همراش بود. به همین دلیل مهمهمی از صداهای مختلف با لهجه های گوناگون در سالن پیچیده بود، این شرایط برای که نیاز به سکوت داشتم غیر قابل تحمل بود برای همین با خودم گفتم: باید سریع کارها رو انجام بدی!

وقتی پشت میز مخصوص شرکتهای هواپیمایی رسیدم، بلیط را از داخل پاکتی که سودابه داده بود در آوردم و به زن میانسالی که پشت باجه نشسته بود تحویل دادم، او نگاهی به بلیط و بعد به من انداخت و گفت: به براتیسلاوا [۲] میریدی؟

به آرامی سری به نشانهی تایید تکان دادم، زن بلیط را مُهر کرد و یک کارت در دستم گذاشت و گفت: سفر خوبی را برتون ارزو می کنم!

لبخند کم رنگی تحویلش دادم و جواب دادم: خیلی ممنون.

از او تشکر کردم و برای تایید پاسپورتم به سمت باجه مخصوص آن حرکت کردم.

در راه پاسپورت را هم از پاکت در آوردم و نگاهی به آن انداختم، چون میدانستم نمی توانم با نام اصلی خودم از کشور خارج بشوم دوست داشتم بدانم نام جدیدی که برایم انتخاب کرده بودن چیه بود؟!

نگاهی به اسم جدیدم انداختم و زیر لب زمزمه کردم: عرشیا رضایی.

با خودم گفتم: اسم خودمو با هیچ اسمی عوض نمیکنم، بهترین اسم دنیا را دارم! میدانستم هر کسی نسبت به اسم خود همین احساس را دارد و با احساس ملکیت با آن برخورد میکند.

دیگر به باجه رسیده بود داشتم به سمت مرد پشت باجه می رفتم که کسی گفت: اقا، ما محض خنده تو صف نایستادیم!

نگاهی به جانب صدا انداختم و دختر جوانی را دیدم که با عصبانیت نگاهم میکند.

بر خلاف باجه قبلی این باجه شلوغ بود.

گفتم: ببخشید و بعد به آخر صف رفتم و چون آن دختر نفر آخر بود پشت سرش ایستادم.

فکر کنم دختر جوان انتظار داشت کمی با او بحث کنم و بگویم: عجله دارم و یا دیرم شده! بدون شکاز این که بدون معطلی حرفش را قبول کرده ام تعجب کرده بود، شاید اگر در موقع دیگر بود همین کار را می کردم ولی در شرایط کنونی اصلاً حوصله بحث کردن با کسی را نداشتم.

بازهم فکر آرام مرا به خلسه ای لذتبخش کشاند.

ببخشد اقا نوبت شماست! ناگهان با این صدا از رویایی شیرینم بیرون آمدم و به واقعیت تلخم برگشتم.

مردی که پشت سرم بود این حرف را زده بود، نگاهی به مرد پشت باجه انداختم که منتظر بود و نگاهم می کرد، به طرفش رفتم و پاسپورت و بلیط را به دستش دادم و منتظر ایستادم، او بلیط و پاسپورت را چک کرد تا ببیند ممنوع خروج هستیم یا نه و بعد عکس انرا با قیافه ام مطابقت داد.

وقتی از صحت آن مطمئن شد ازم پرسید: چند وقت قصد خروج از کشور را دارین؟

زیر لب جواب دادم: نمی دونم، باید برای کار به چند کشور سفر کنم، شاید یک هفته، شایدم یک سال!

بعد از چند لحظه او مهر خروج از کشور را در برگی پاسپورتم کوبید و آنرا بطرفم گرفت و گفت: آقای رضایی سفر خوبی داشته باشین!

تشکر کردم و پاسپورتم را از او گرفتم و به طرف سالن انتظار حرکت کردم، برای ورود به این سالن هم باید از گیت امنیتی عبور می کرد، دوباره تمام لوازم آهنین را در سبد گذاشتم و از گیت رد شدم و بعد وسایل را برداشتم. وقتی به سالن رسیدم به اطراف نگاهی انداخت، هر کسی مشغول کاری بود، عده ای با هم حرف می زدند، عده ای مشغول خرید خوراکی از فروشگاه بودند و عده ای هم از پشت دیوار شیشه ای برای کسانی که برای بدرقه آنها آمدن دست تکان می دادند و سعی میکردند که مطالبی را به آنها بگویند ولی چون صدایشان به آن طرف نمی رسید با حرکت دادن انگشت روی شیشه و از طریق های دیگه سعی در انتقال منظور خود داشتند.

از وقتی وارد این سالن شده بودن به نحو قابل توجه ای از همه کم شده بود، از این اتفاق خوشحال شدم و نفس عمیقی کشیدم، به سمت صندلی های انتظار حرکت کردم، نگاهی به ردیف صندلی ها انداختم و ردیفی از صندلی که کسی در آن ننشسته بود را انتخاب کردم و در یکی از صندلی های آن با سردرگمی لم دادم و منتظر شدم تا پروازم اعلام شود.

در آن زمان به گذشته خودم فکر کردم، نمیدانستم چرا این اتفاقات باید برای من بیفتد! احساس می کردم به یک عروسک خیمه شب بازی تبدیل شدم که عروسک گردان هر کاری که دوست داشته باشه با من انجام میدهد!

انگار کنترل زندگیم را به طور کامل از دست داده بودم.

چشمم را بستم و تصویر چهره آرام در برابرم شکل گرفت که لبخند میزد! آهی کشیدم و چشمم را باز کردم، خم شدم و آرنج هایم را روی زانوهایم قرار دادم و سرم را روی دستانم که در هم گره کرده بودم گذاشتم، چند لحظه بعد صدای زنی را از توی بلندگو سالن شنیدم که می گفت: پرواز شمار ۶۵۶ به مقصد براتیسلاوا آماده پرواز است، مسافران محترم لطفاً به در خروجی شماره سه مراجعه کنید.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در شماره سه به راه افتادم، نگاهی به پشت سرم انداختم، شاید انتظار داشتم کسی برای بدرقه ام آمده باشه ولی کسی برایم دست تکان نمی داد، رویم را از دیوار شیشه ای برگرداندم و به سمت درب خروجی شماره سه به راه افتادم، آنجا هم صف کوچکی تشکیل شده بود که مسافران اسلواکی در آن صف کشیده بودند! در آخر صف ایستادم بعد از اینکه هر بار بلیط یک نفر چک می شد، صف به جلو حرکت می کرد گامی به جلو بر می داشتم.

کم کم نوبتم شد، بلیط خود را به مردی که تعدادی کاغذ در دست داد نشان دادم، او بعد از پیدا کردن شماره بلیط لبخندی زد و گفت: امیدوار بهتون خوش بگذره!

«بیچاره مرد خوش خیال نمیداند که من جلاد زندگی و خوشبختی دیگران هستم و خیلی وقته که خوشی برایم رنگ باخته» از او تشکر کردم و از در برقی گذشتم، باردیگر وارد هوای باز شدم، کمی جلوتر اتوبوس مخصوص حمل مسافران قرار داشت، اگر می شد تمام راه را تا هواپیما پیاده میرفتم، دوست داشتم پیاده روی کنم، احساسی در وجودم فریاد میزد: این برای آخرین باره که در خاک کشورت راه میری!

به طرف اتوبوس حرکت کردم ولی سوار نشدم، بیرون آن ایستادم تا بقیه مسافران هم بیایند و سوار شوند تا وقتی اتوبوس میخواست حرکت کند سوار شوم!

به آسمان بالای سرم نگاهی انداختم، ستاره هایی که در آسمان می درخشیدن، زیبایی غیر قابل وصفی به آسمان داده بودن، ماه هم مانند یک خورشید کم نور تر می درخشید، گویا ستارگان هم با چشمک های خود جلاد خوشی ها را بدرقه میکردند.

زیر لب گفتم: حنایت پیش مردم دیگه رنگی نداره، همه میدونند تو نوری از خودت نداری، هر چی هست نور خورشیده که تو شب به زمین میرسه!

سوار نمی شین؟

نگاهم را به سمت صدا چرخاندم، راننده اتوبوس بود که نگاهم می کرد! مسافران بی تابی می کردن و او قصد داشت حرکت کند، اتوبوس جدیدی را دیدم که پشت سر این اتوبوس ایستاده بود تا باقی مسافران را سوار کند! می توانستم با آن بروم. با خود گفتم: بلاخره که چی؟ مگه نباید بری؟ چه این یکی چه اون یکی!

سوار اتوبوس شدم، راننده درها را بست و به راه افتاد!

تمام صندلی پر شده بود و جایی برای نشستن نبود، برای همین گوشه ای را انتخاب کردم تا آنجا بایستم.

نگاهی به اطراف انداختم، هیچ کس توجه ای به من نمی کرد و همه درگیر کارهای خود بودند، شاید اگر میدانستند چه کسی در کنارشان ایستاده اینقدر بی تفاوت نمی بودند! از پنجره بزرگ اتوبوس به بیرون خیره شد، هواپیماهایی که فرود می آمدن یا در حال پرواز بودن و بعضی هم که در آشیانهی خود پارک کرده بودند زیبایی خاصی به محیط آلودهی باند پرواز داده بودند، صدای غرش متورهای هواپیماها از هر طرف شنیده میشد، گویا آنان برخلاف ستارگان مرا از رفتن منع میکردند و سعی میکردند با غرش وحشیانهی خود مرا بخود آورند. اتوبوس کنار هواپیمایی ایستاد و درها را باز کرد، مسافران به سمت درها حرکت می کردند، صبر کردم تا همه پیاده بشن تا به عنوان آخرین نفر پیاده شوم.

وقتی همه پایین رفتند به آرمی و با بدنی سست پیاده شدم، از دور اتوبوس دیگر را می دیدم که به طرف هواپیما میامد.

مسافران تقریباً از پله ها بالا رفته بودند، پله ها برقی بود، روی اولین پله ایستادم تا به در هواپیما برسم.

جلوی در که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم تا قبل از خروج از کشور محیط را به خوبی در خاطر ثبت کنم.

وارد هواپیما شدم، مهمانداری کمی جلوتر ایستاده بود، به او سلام کردم و کارت پروازم را نشان دادم.

- صندلی شماره ۶۶ اونطرفه. و با انگشت اشاره مسیر را نشانم داد، از او تشکر کردم و به سمت صندلیم به راه افتادم.

نمیدانم چرا به تازگی هر شماره ای که به من مربوط میشد در آن عدد شش خود نمایی می کرد.

وقتی صندلیم را پیدا کردم متوجه شدم، در صندلی سوم از چهار صندلی کنار دیواره هستم و تا پنجره هواپیما یک صندلی فاصله دارم.

احساس سنگینی میکردم، تصمیم گرفتم به دستشویی بروم و ابی به صورتم بزنم.

به سمت دستشویی حرکت کردم، خوشبختانه کسی آنجا نبود تا منتظر بایستم، تنها کاری که از آن نفرت دارم همین است که پشت در دستشویی منتظر بایستم.

وارد شدم و در را پشت سرم بستم، به چهره خودم در آینه نگاه کردم، چشمانم قرمز شده بود، رنگ چهره ام هم پریده بود، زیر چشم هایم کمی پف کرده بود، موهای خرماییم بلند شده بود و قسمتی از آن بصورت دختران در بالای سرم سامورایی بسته شده و باقی آنها روی شانم ام خودنمایی میکرد صورتم کمی لاغر تر شده بود اما با این حال هنوز هم جذابیت همیشگیم را داشتم مخصوصاً با آن کت و شلوار خوش دوخت.

پدال شیر آب را فشار دادم و وقتی آب از شیر آمد دستهای مشت شده ام را زیر آن گرفتم و بعد انرا به صورت تم پاشیدم، با این کار احساس خوبی پیدا کردم و برای همین اینکار را چندین بار تکرار کردم، و بعد به چهره ام در اینه خیره شدم، گویا فکر میکردم این آب میتواند رذالت پلیدی و پست هایی چهرهی شرور مرا بشوید و پاک کند ، نمیدانم که چه مدت این نگاه طول کشید ولی با صدای ضربه ای که به در خورد به خودم امدم!

در را باز کردم مهماندار پشتش ایستاده بود، او گفت:معذرت می خوام هواپیما می خواد پرواز کنه، شما باید برین و روی صندلیتون بشینید!

سرم را به نشان تشکر پایین اوردم و به سمت صندلیم حرکت کردم!

در راه اب روی صورتم را با استین کتم خشک کردم و با انگشتانم موهای بلندم را از جلوی صورتم کنار زدم. وقتی به ردیف صندلیم رسیدم دو نفری که در صندلی های کناریم بودن بلند شدند تا بتوانم روی صندلی خودم بشینم.

روی صندلی نشستم، کمربند را بستم و سرم را به پشتی پشت سرم تکیه دادم.

- ا ، شما هم به اسلواکی میرین؟

سرم را به جانب صدا چرخاندم، همان دختر جوان بود که در صف تایید پاسپورت دیده بودم!

آن موقع خیلی به او توجه نکرده بودم، دختر جوانی بود که موهایش را شرابی رنگ کرده بود، صورتی گرد داشت با چشمانی قهوه ای رنگ و شالی به رنگ سورمه ای روی سرش انداخته بود که با مانتوی سورمه ایش ست بود.

جواب دادم: بله، منم به اسلواکی میرم و بعد سرم را از جانب او چرخاندم و دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم.

او هم حرفی نزد.

لحظه ای بعد هواپیما با تکانی به راه افتاد و بعد از چند دقیقه از زمین جدا شد.

- برای گم کردن خویش

رها شدن از کم و بیش

برای در خود گم شدن

جدا از این مردم شدن

سرم را به جانب کسی که این شعر را زمزمه میکرد چرخاندم، دختر جوان بود که از پنجره به بیرون نگاه می کرد و این شعر را زیر لب تکرار میکرد! صدایی زیبا داشت و با حالتی خاص و به اهستگی زمزمه می کرد و چون در کنارش نشسته بودم صدایش را می شنیدم!

ازش پرسیدم: شما اونجا زندگی میکنید؟

سرش را چرخاند و به من زل زد سپس گفت: نه، دانشجو هستم، اونجا درس میخونم! شما چی؟

اهی کشیدم و جواب دادم: برای کاری دارم میرم!

- کار؟ میخواین اونجا کار پیدا کنید؟

- نه! خودم کار دارم! بعد با خودم ادامه دادم: یعنی داشتم!

دختر جوان به نظر کنجکاو شده بود، چون پرسید: کار شما چیه؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، لحظه ای کوتاه فکر کردم و به یاد حرف سودابه افتادم برای همین گفتم: باستان شناسم!

- واقعاً، چه جالب، باستان شناسی رشته جالبیه نه؟

- بد نیست، شما توی براتیسلاوا درس می خونید؟

خواستم بحث را عوض کنم!

- نه به دانشگاه صنعتی کوشیتسه میرم! بعد ادامه داد: برای چی میرین اونجا؟ راستی اسمم فرشته است!

وقتی این حرف را زد لبخندی لبان غنچه‌های اش را زینت داده بود، جواب دادم: ح ... عرشیا هستم، می خوام به چند تا اثر باستانی سر بزنم!

نزدیک بود اسم خودم را لو بدم، باید بیشتر حواسم را جمع میکردم غیر اینصورت امکان داشت گیر بیفتم!

- چه خوب منم خیلی دلم میخواد آثار باستانی این کشور رو ببینم، اشکالی نداره تا وقتی کلاس هام شروع میشه همراهتون بیام؟

نمیدانم این دختر چطور به من اعتماد کرده بود که بدون هیچ احساس خطری می خواست مرا همراهی کند! در هر صورت فکر بازدید از اماکن تاریخی فکر بدی نبود، میتونستم از این فرصت برای اینکه جدایی از آرام آزارم ندهد استفاده کنم! برای همین بی درنگ جواب دادم: چه اشکالی داره خوشحالم میشم!

فرشته کاملاً ذوق زده شده بود!

- وای خدای من! از لطفتون خیلی ممنونم!

و بعد خطاب به خودش ادامه داد: دیدار از آثار باستانی به همراه یک باستان شناس ایرانی! حتمی باید توی وبلاگم بنویسم!

به سمت دیگرم نگاه کردم، یک زن و شوهر خارجی بودند که به احتمال زیاد برای دیدار از ایران آمده بودند و الان قصد برگشتن به وطنشان را داشتند، به زبانی که برایم بیگانه بود با هم حرف میزدند و میخندیدند!
احساس خستگی کردم، صندلیم را کمی عقب دادم، سرم را روی پشتی گذاشتم و چشم‌هایم را بستم، چند لحظه بعد خوابم برد!

وقتی چشم‌هایم را باز کردم احساس کردم چیزی در اطرافم تغییر

کرده است، نیاز به زیاد فکر کردن نبود تا به تفاوت پی ببرم! اکثر زنانی که در هواپیما بودند حجاب خود را برداشته بودند، نگاهی به فرشته انداخت ولی او همچنان شالش سرش بود.

داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد! کمی نگاهش کردم، چهره‌ای معصوم داشت، انگار واقعاً فرشته‌ای بود که به زمین آمده باشد! چقدر با من متفاوت بود، با خود فکر کردم: فرشته‌ای در کنار شیطان! غمی در نگاهش موج میزد که دلیلش را نمی‌دانستم، با خودم گفتم: احتمالاً برای اینکه تازه از ایران برگشته این قدر غمگینه!

فکر کنم فهمید که نگاهش می‌کنم، سرش را چرخاند و خیره نگاهم کرد، لبخندی زد و پرسید: بیدار شدین؟ خیلی وقته که خوابیدین! یک ساعتی میشه که از آسمان ایران خارج شدیم!

در جوابش لبخند کم رنگی زدم و با اشاره به دیگر مسافران جواب دادم: متوجه شدم!

او هم به اطراف نگاهی انداخت و بعد با صدای بلند شروع به خنده کرد.

- اینا کی روسریشون برداشتن که متوجه نشدم؟ هنوز دو دقیقه نیست بیدار شدین، همه را دید زدین رفت! با شنیدن حرفش احساس کردم خون به صورتم دویده.

- وقتی بیدار شدم ناخواسته متوجه شدم! و بعد رویم را از او برگرداندم!

- شوخی کردم، چرا ناراحت شدین؟

دستم را به طرف دکمه خیر کردن مهماندار بردم و در حالی که انرا فشار میدادم جواب دادم: ناراحت نشدم!

با صدایی دخترانه گفت: معلومه! سپس نیشخندی محجوبانه را چاشنی حرفش کرد.

[۱] یکی از نام‌های شیطان لوسفر است

[۲] براتیسلاوا پایتخت اسلواکی است.

فصل چهاردهم

- مسافران محترم لطفاً کمربند های خود را ببندید!

ما هم اکنون وارد مرز هوایی اسلواکی شدیم، و تا چند لحظه ای دیگه توی فرودگاه خواهیم نشست!

کمربندم را بستم و خم شدم تا از پنجره کنار فرشته نگاهی به بیرون بیندازم! هوای گرگ و میش بود و تقریباً خورشید در حال طلوع!

- راحتی؟

با حواس پرتی به فرشته خیره شدم!

- چیزی گفتین؟

- مثلاً اینجا نشستم! داری خفم می کنی!

راست می گفت ، کاملاً جلوی او را گرفته بودم و اگر چند سانتی متر به سمتش کشیده میشدم با او برخورد پیدا می کردم! با شرمندگی سر جای خودم برگشتم و زیر لب گفتم : ببخشیدا!

- خواهش میکنم !

هوایما تکانی خورد و رو به پایین حرکت کرد،

زمانی که هوایما بر روی زمین نشست، مسافران از جای خود بلند شدند تا پیاده شوند، اما عجله ای نداشتیم و سر جایم نشستیم تا همه پیاده شوند! فرشته با حرکتی سریع خود را در میان جمعیت انداخت و از دیدم دور شد! شاید فراموش کرده بود که می خواست با من به دیدن آثار تاریخی بیاید! در هر صورت احتمال اینکه او را دوباره ببینم خیلی کم بود! همنشینی با او برایم اهمیتی نداشت به همین دلیل تلاشی برای صدا زدن و یا پیدا کردنش نکردم! وقتی راهرو هوایما کمی خلوت شد از صندلیم برخاستم و با تعدادی از مسافران که از سیل جمعیت جا مانده بودند و یا نمی خواستند با آن همراه شوند، همراه شدم! از در خروجی هوایما بیرون آمدم ، نور خورشید اطراف را روشن کرده بود، چشمم را بستم و هوای خنک و لطیفی را درون سینه ام فرستادم همزمان نسیمی خنک پوست صورتم را نوازش کرد! احساس فوق العاده زیبایی بود! مسافران باقی مانده به سرعت از کنارم رد می شدند تا به پایین پله ها بروند!

- مشکلی پیش آمده؟

چشمم را باز کردم و به پشت سرم نگاهی انداختم، خلبان به همراه چند میهماندار ایستاده بود و نگاهم می کرد!

- نه! فقط داشتم کمی هوای تازه توی ریه ام می فرستادم!

از پله ها پایین رفتم. اینجا از اتوبوس خبر نبود در عوض هوایما در نزدیکی در ساختمان توقف کرده بود،

دستهایم را در پشتم گره کردم و اهسته به سمت در حرکت کردم، اصلاً دوست نداشتیم به در برسیم، با خودم

گفتم: ای کاش در ورودی به سالن کمی دورتر بود تا بیشتر در این صبح زیبا قدم میزدم! ولی آرزوی من به واقعیت نینجامید! خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم به در رسیدم و وارد سالن شدم!

از درب الکترونیکی عبور کردم و وارد سالن شدم، سالن خیلی شلوغ بود، بدون توجه به شلوغی به طرف باجه کنترل گذرنامه و ویزا رفتم، این بار در آخر صف ایستادم تا نوبتم شود! کم کم صف به جلو حرکت کرد و نوبت به من رسید، جلوی باجه رفتم و گذرنامه ام را از جیب کتم در آوردم و به شخصی که پشت باجه نشسته بود دادم، مشکلی در صحبت به زبان انگلیسی نداشتم پس به راحتی می توانستم با او گفتگو کنم!

- به چه منظور آمدین؟

- برای دیدن آثار تاریخی کشور شما!

- چند وقت می خواهید اینجا بمونید؟

- معلوم نیست!

- کمتر از یک ماه یا بیشتر؟

- احتمالاً کمتر از یک ماه!

مرد پشت باجه نگاهی به من و گذرنامه انداخت و آنرا مهر کرد.

- خوش آمدید!

از او تشکر کردم و با قدم هایی سریع و گامهایی بلند خودم را به جایگاهی که چمدانم قرار داشت رساندم، نمی دانستم اینجا هم دزدها چمدان مسافران را می دزدند یا نه اما بهتر بود احتیاط کنم!

خودم را به غلتک رساندم ولی کمی دیر شده بود چون چمدانم دوباره به پشت دیوار رفت و باید بیشتر صبر می کردم تا دستگاه بچرخد و دوباره به این طرف بیاید.

- شما اینجا هستین؟

به طرف صدا برگشتم، فرشته بود که با لبخند نگاهم می کرد!

حالتی حق به جانب گرفتم و جواب دادم: شما یک دفعه رفتین، گفتم شاید نمی خواهید باهام همراه بشین!

فرشته سرش را به نشان منفی تکان داد!

- من؟ نه! خیلی دنبالتون گشتم، فقط پیداتون نکردم، آخرش گفتم پیام اینجا شاید پیداتون کنم!

در این مدت که با فرشته حرف میزدم، نوبت چمدانم رسید، آنرا برداشتم و همراه با فرشته به طرف در خروجی به راه افتادم!

فرشته در حالی که سعی می کرد چمدان سنگینش را به دنبال خود روی زمین بکشد پرسید: شما می خواین به کدوم هتل برین؟

دستم را دراز کردم و دسته چمدان را گرفتم: ولش کنید میارمش!

فرشته لحظه ای نگاهم کرد و بعد جواب داد: نه! آخه زحمت میشه!

- چه زحمتی؟ بدینش تا جلوی در میارمش!

چمدان را از دستش گرفتم، انصافاً چمدان خیلی سنگینی بود، نمی دانم او چگونه انرا تا اینجا کشانده بود!

فرشته دوباره سوالش را پرسید! کمی فکر کردم و با خودم گفتم: کدوم هتل؟ سودابه چیزی در این مورد نگفت! یعنی از کجا می خواهد منو پیدا کنه؟ شاید بهتر باشه تلفن بزنم و جامو بگم! شماره اونا رو بلد نیستم!

- عرشیا خان! چیزی شده؟

داشتم فکر می کردم و در فکر فرو رفته بودم، برای همین حالتی متفکر به خودم گرفته بودم!

نه، چیزی نیست! شاید پاکتی که بلیط و گذرنامه در آن بود هاله ابهامم را برطرف میکرد، دل به دریا زدم و پاکت را از جیبم در آوردم تا نگاهی به درونش بیندازم، درون پاکت را خوب نگاه کردم، یک کارت ویزیت در تهش خود نمایی می کرد، کارت را در آوردم و نوشته روی انرا خواندم!

- هتل پارادایس، میدان ماکسیمیلیان، خیابان شصت و هفتم!

کارت مربوط به یک هتل بود، به گمانم سودابه فراموش کرده بود در این مورد چیزی بگوید!

کارت را به فرشته داد و پرسیدم: شما اینجا رو بلدین؟

فرشته با خنده جواب داد: نگران نباشید، کمکتون میکنم!

- شما کجا میرید؟

فرشته کمی فکر کرد و بعد جواب داد: میرم پانسیون دانشگاه! برای دانشجوی های خارجی ساختن تا توی این شهر سرگردان نشن! همون کاروانسرای خودمونه!

از این حرفش به خنده افتادم و در حالی که می خندیدم از در خروجی خارج شدم!

یک تاکسی گرفتم، راننده پیاده شد و در صندوق عقب ماشین را باز کرد تا من و فرشته چمدانهای خود را در آن قرار بدیم، در عقب تاکسی را برای فرشته باز کردم و بعد از سوار شدن او خود نیز روی صندلی نشستم و در را بستم، صندلی کمی خشک بود که این باعث می شد معذب شوم! در طول این همه راه که در هواپیما بودم دیگر تحمل یک صندلی سفت و سخت را نداشتم!

تاکسی به راه افتاد و فرشته مسیر را به راننده گفت.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم، رنگ ساختمان ها خیلی جالب بود ، رنگ های زیبا و شاد، صورتی، نارنجی و حتی بنفش ! این رنگ ها در کنار رنگ سبز طبیعت تلفیق زیبایی را به وجود آورده بود!

تعداد زیادی کافه که عده ای روی صندلی های بیرونی آنها نشسته بودند و در حالی که روزنامه صبح را می خواندند قهوه داغ هم می خوردند؛ جلوهی خاصی به این شهر پرتراوت داده بود!

با دیدن این منظره ناخداگاه هوس خوردن یک فنجان قهوه تلخ کردم، باید تا رسیدن به هتل و سفارش دادنش صبر می کردم! از کنار یک بنای تاریخی با شکوه گذشتیم! این شهر چقدر زیبا بود!

آنقدر غرق در تماشای منظره های بیرون شدم که اصلاً متوجه نشدم کی تاکسی ترمز کرد!

هتل که می خواستم در آن اقامت کنم در مسیر راه فرشته بود و از فرودگاه هم زیاد دور نبود و شاید هم بود احتمالاً چون غرق در تماشای ساختمان هایی که بعضی دارای سقف شیروانی سفالی بودند، شده بودم ، متوجه مسیر نشدم!

اول پیاده شدم، هر کاری کردم تا کرایه را حساب کنم فرشته نگذاشت و در آخر که دیدم او نمی گذارد کرایه را بدهم از او تشکر کردم، کارت ویزیت هتل را بهش دادم تا با من تماس بگیرد، گرچه هنوز نمی دانستم شماره اتاقم چند است ولی مطمئن بودم در صورتی که نامم را به پذیرش بگویم شماره اتاقم را به او خواهند گفت!

چمدانی که راننده از صندوق عقب ماشینش در آورده بود را برداشتم و همانجا صبر کردم، زمانی که ماشین حرکت کرد برایش دست تکان دادم!

تاکسی که دور شد برگشتم و به ساختمان هتل نگاه کردم، هتل بزرگی بود با بیش از نه طبقه و ظاهر شیک هم داشت در روی تابلو بالای سردرش در کنار نامش نوشته بود پنج ستاره تاپ !

در جلوی در ورودی یک پارک کوچک با آب نماهای زیبا به شکل فرشته هایی که از دهانشان آب بیرون می ریخت قرار داشت!

با خودم گفتم : اخی هتل بهشت جای مناسبی برای منه اهریمن صفته!

به طرف در ساختمان حرکت کردم وقتی به در رسیدم نگهبان جلوی در تعظیم کوتاهی کرد و در را برایم باز کرد، وارد شدم و اطراف را از نظر گذراندم ، لابی هتل با مبلی هایی به رنگ نارنجی پر رنگ پوشیده پر شده بود ، روی دیوارها هم نقاشی های زیادی از طبیعت وجود داشت و در جای جای لابی گلدانهای بزرگ و زیبایی از گل های مختلفی قرار داده بودند! رنگ مبلی ها با رنگ نارنجی دیوارها ست بود و رنگ تابلوها و گلدانها مشابه یکدیگر بود! به اطراف خوب نگاه کردم تا پذیرش را پیدا کردم ، مرد جوانی پشت باجه نشسته بود و چرت می زد مستقیماً به طرفش رفتم! وقتی به مرد پشت باجه رسیدم، چمدانم را روی زمین گذاشتم!

مرد خواب آلود بود، هنوز صبح زود بود و به احتمال زیاد شیفیت بعدی هنوز نیامده بود! سلام کرد، سرم را در پاسخ او تکانی دادم!

- یک اتاق می خواستم!

جوانک خمیازه ای کشید و پرسید: چند نفر هستید؟

- تنها هستم!

- چند روز می مونیید؟

کمی فکر کردم و بعد جواب دادم: نمیدانم!

مرد برگه ای را جلویم گذاشت تا انرا پر کنم، به برگه نگاهی کردم و بعد خیلی سریع شروع به پر کردن محل پاسخ سوالات آن کردم! وقتی برگه را پر کردم، برگه را به همراه گذرنامه ام به او دادم، او نگاهی گذرا به نوشته های فرم انداخت و بعد مانند برق گرفته ها به یک کلمه خیره شد، کمی تعلل کرد و بعد با نگاهی پرسش آمیز مرا نظاره کرد!

از نوع برخورد او متعجب شدم!

او به اطرافش نگاهی انداخت و وقتی متوجه شد کسی حواسش به ما نیست، پرسید: شما ایرانی هستید؟

پوزخندی زدم و جواب دادم: ایرادی داره؟

جوانک که از این حرفم و نوع بیانم کمی جا خورد، من من کرد و جواب داد: معلومه که نه! اسم شما عرشیا رضاییه ؟

دیگر از این سوالات احمقانه خسته شده بودم، با بی حوصلگی خطاب به او گفتم: اگه اتاق نمی دین، خوب بگو اتاق نمیدیم! دیگه چرا اصول دین می پرسی!

- نه، نه! سرش را جلوتر آورد و در حالی که سعی می کرد به اهستگی صحبت کند تا کسی صدایمان را نشنود ادامه داد: من هم از گروه شما هستم!

متوجه منظورش نشدم، نگاهی به نصف بدنش که از پشت باجه مشخص بود انداختم و گفتم: شما حالتون خوب نیست! مدیر هتل کجاست؟

او فوری جواب داد: نه، نه، خیلی هم خوبم، یعنی هیچ وقت بهتر از این نبودم! دکمه سر اسینش را باز کرد و انرا بالا زد تا چیزی را نشانم بدهد، نگاهی به عدد خالکوبی شده روی دستش انداختم، متوجه منظورش شدم! با این حال از اینکه مرا شناخته بود تعجب کردم!

وقتی تعجبم را دید لبخندی زد و گفت: چند روز هست منتظر تون هستیم! با این حرفش تعجبم بیشتر شد!

- منتظر من؟ اصلاً شما منو از کجا میشناسین؟

مرد جوان درست مثل اینکه در مورد چیز مقدسی صحبت می کند جواب داد: رابطمون اطلاع داد شما میاین!

نمی دانستم در مورد چه میدانند، برای همین پرسیدم: رابطتون در مورد چی گفتن؟

مرد جوان نگاهی به سر تا پایم انداخت و جواب داد: خوب راستش به ما گفتن شما برای استراحت به اینجا آمدین! بعد سرش را جلوتر آورد و پرسید: میشه منم توی مجالستون دعوت کنید؟

او خیال می کرد برای برگزاری مجالس شیطان پرستی آمده ام، برای همین خیالم راحت شد، نمی دانم چرا ولی احساس می کنم هرچه افراد کمتری در مورد کارهایم بدانند بهتر است!

گفتم: حتماً خوب، خسته هستم! یک اتاق بده!

مرد فوری استینش را پایین آورد تا دیگران متوجه عدد ۶۶۶ روی دستش نشوند و در همان حال جواب داد: چشم، الان بهتون میدم!

گذرنامه را از روی میز برداشت و آنرا در کشویی انداخت و بعد یک کارت الکترونیک روی آن گذاشت!

کارت را برداشتم ولی قبل از اینکه چمدان را بردارم او کسی را صدا زد!

- مایکل، اقا را به اتاق ۹۹ راهنمایی کنید!

- چشم!

تا به اینجا هر عدد به من مربوط میشد توی آن عدد شش خودنمایی می کرد ولی مثل اینکه این جوان با اینکه به گفته ی خودش با من توی یک صف ایستاده، اتاق شش و یا شصت و شش نداد، نمی دانم چرا ولی با این کارش از او ناامید شدم!

کمی آنطرفتر مردی ایستاده بود که دقایقی میشد که به ما را زیر نظر داشت! او به طرفم آمد و چمدان برداشت، پشت سرش به راه افتادم! وارد اسانسور شدم و او دکمه طبقه نهم را زد و ما به آن طبقه رفتیم، در طول این مدت مایکل حتی یک کلمه هم حرف نزد!

وقتی وارد طبقه نهم شدم به اطراف نگاهی کردم، راهرو خالی بود و کسی در آن دیده نمیشد، روی زمین موکت قرمزی پهن شده بود و روی دیوارها تابلوهایی از مناظر مختلف قرار داشت!

بعضی از آنها تصویر آبشار و بعضی جنگل بودند، تنها نکته مشترک بین آنها درختان و سرسبزی محیط های اطرافشان بود که حس خوبی را به تماشاچی القا میکرد!

حرکات مایکل هم عجیب بود او سریع حرکت می کرد به طوری که برای رسیدن به او باید تقریباً میدویدم! درست مثل اینکه میخواست از من فرار می کرد و انگار برای گرفتن و یا شکارش به دنبالش می دویدم! در آخر راهرو یک اتاق بود که شماره ۹۹ روی آن با رنگ طلایی دیده میشد!

وقتی به در اتاق رسیدیم کارت را در شکاف مشخص روی در فرو کردم و بعد از سبز شدن چراغ در دستگیره را به پایین کشیدم و وارد اتاق شدم!

مایکل هم وارد اتاق شد!

- برای وصل شدن برق، کارتتونو در اینجا بزارین! کاری داشتین شماره صفر رو بگیرین!

از او تشکر کردم و کیفم را در آوردم تا به او انعامی بدهم ولی او قبول نکرد، از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست! با تعجب به در بسته نگاهی انداختم ، دلیل اینکار او را نمی دانستم! شاید در این کشور انعام گرفتن ممنوعه شده باشد!

برای وصل شدن برق اتاق کارت را در جایگاهش قرار دادم، نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت، یک کمد در سمت راست بود و سرویس بهداشتی هم در سمت چپ و یک تخت که یک میز کنارش بود و تلفنی روی آن قرار داشت و کنار آن هم یک صندلی راحتی قرار داده بودند ، روبروی آن تلویزیون روی میزش قرار داشت! در آخر اتاق هم دو پنجره بزرگ با نمایی به منظرهی شهر خودنمایی می کرد! به سمت پنجره رفتم پردهی کرم رنگ آنرا کنار زدم و به بیرون نگاهی انداختم از دور میشد رود دانوب را به خوبی دید، رود به صورت ماری با پیچ و تاب های فراوان از وسط شهر می گذشت، منظرهی بسیار جذابی بود، احساس می کردم به قطعه از بهشت که روی زمین افتاده است نگاه می کنم!

چند لحظه همان جا ایستادم و بعد به سمت چمدانم که در وسط اتاق رها شده بود رفتم و آنرا برداشتم و به سمت کمد بردم و درب کمد را باز کردم، لباس هایم را از چمدان در آوردم و در کمد بصورت منظمی چیدم، ناگهان متوجه دفترچه ای در زیر لباس هایم در چمدان شدم! با رضایت دفترچه را برداشتم ، با احتیاط آنرا روی میز کنار تخت گذاشتم!

دوباره به سمت چمدان رفتم باقی وسایل را خارج و درش را بستم و در گوشه های از اتاق قرار دادم!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا ابی به صورتم بزنم، به چهره خودم در آینه نگاه کردم، خیلی خسته به نظر می رسیدم، نظرم عوض شد و با خودم گفتم : اگه به صورتم آب بزنم خوابم میپره!

وقتی بیرون امدم ، به سمت کمد رفتم تا لباس هایم را عوض کنم و یک لباس راحتی پوشیدم!

سپس به طرف تخت رفتم روی آن دراز کشیدم، کمی بالش را زیر سرم جابجا کردم، خمیازه ای کشیدم و چشمم را بستم!

در صحرائی بزرگ بودم! عده ای درست آنطرف روبرویم صف کشیده بودند، تعدادشان به سختی چند صد نفر میشد! چهره هایشان را به خوبی نمی توانستم ببینم انگار پردهای حریری بین ما کشیده بودند که باعث می شد چهره های آنها برایم تار باشد!

چشمانم را ریز کردم تا بتوانم بهتر ببینم! فقط چهره چند نفر محدود را دیدم!

نه! امکان نداشت، چهره سه نفر از آنها را به خوبی میدیدم!

این اولین مرتبه نبود که آنها را میدیدم، آنها خیره نگاهم می کردند، شاید آنها هم من را شناخته باشند!

پیرمرد دستش را به سمتم دراز کرد و چیزی گفت، شاید مرا به بقیه نشان میداد! مرد جوانی که کنارش بود حرفش را تایید کرد و در آخر زن مسن چیزی در تایید حرفهای آنها گفت!

انها همان ها بودند که برای بدست آوردن قدرت قربانیشان کرده بودم! با خودم گفتم: مگه قرار نبود روح آنها در اختیار من باشه؟

- هیچ قدرتی بالاتر از قدرت و خواست خداوند متعال نیست!

چه صدای زیبا و آرامش بخشی! چه کسی این حرف را زده بود؟ به اطراف نگاه کردم ولی کسی را نمی دیدم!

سرم را برگرداندم به پشت سرم نگاهی انداختم هزاران آدم، نه هیولا پشت سرم ایستاده بودند و منتظر حرکتی از من بودن! هیولاهایی با چشمان قرمز و پوست سفید کشیده به طوری که رگهایشان کاملاً مشخص بود، در این میان انسانی هایی هم قرار داشتند که به مراتب ترسناکتر از آن هیولاها بودند! چیزی پلید و مضمئز کننده در چشمانشان برق می زد که در دلم آشوب و وحشت ایجاد میکرد! سرم را چرخاندم تا دوباره به روبرویم نگاه کنم! در روبرویم انسانهایی ایستاده بودند و تعدادی هم موجوداتی با بالهای سفید در کنارشان بود! آنها با چهره ای متأسف نگاهم می کردند، ترسی در چهره آنها وجود نداشت، انگار برای ما متأسف بودند و یا شاید برایم که در صف هیولاها قرار گرفته بودم، شاید بخاطر اسمم برایم متأسف بودند اگر اینچنین بود حق داشتند من نام یکی از مریدان خداوند را ننگین کرده بودم!

در پشت سر آنها خیمه هایی برپا بود، نگاهی به صف مقابلم انداختم شخصی کمی جلوتر از بقیه بر روی اسبی سفید نشسته بود! اسبش بی تابی میکرد! هرچه کردم تا چهره سوار را ببینم نمی توانستم! دوباره همان صدا! این صدا به من آرامشی خاص میداد، این صدا چه زیبا بود!

- آن کیست که مرا یاری کند!

صدایی هلله مانند از پشت سرم می شنیدم که باعث شد صدا را فراموش کنم، انگار جشن گرفته بودند!

سرم را به جانبشان چرخاندم ولی آنها به سمت چپشان نگاه می کردند و با شادی به منظره ای چشم دوخته بودند! نگاهم را به آن طرف چرخاندم، از دور یک مسجد را میدیدم که عده ای از همان هیولاهای قصد تخریب آنرا داشتند! ناخودآگاه نگاهم به سمت پایین تنه ام افتاد، دیگر انسان نبودم تبدیل به ، هیولایی کریه شده بودم با پوستی پیر و آویزان! نمی دانم چرا ولی از دیدن بدنم وحشت نکردم! انگار سالهاست که به آن عادت کرده ام!

اینبار صدایی سرد و بی روح در سرم پیچید: منتظر چی هستی؟ فرمان حمله بده!

این صدا را قبلاً جایی شنیده بودم ولی هرچه فکر می کردم قیافه صاحب صدا را به خاطر نمی اوردم!

از دستوری که داده شده بود اطاعت کردم و دستم را بالا بردم و ...

چشمم را باز کردم و با ترس به اطرافم نگاهی انداختم، تمام بدن غرق در مایعی سرد بود! ناگهان از روی تخت جست زدم و با چشمانی گرد شده تمام اتاق را از نظر گذراندم!

تمام بدنم خیس عرق بود! چشمم را بستم و خوابی را که دیده بودم دوباره به یاد اوردم!

- نه! این امکان نداره! و با دستانم صورتم را پوشاندم انگار با این دستان آلوده به خون بی گناهان، میتوانستم باطن کریهم رو پنهان کنم!

چند دقیقه در همان حال ماندم و بعد دوباره دراز کشیدم! چشمم را بستم ولی هرچه کردم خواب نبرد و به محض بستن چشم هایم صحنه هایی از همان خواب در برابر دیدگانم مانند یک فیلم پخش می شد!

به ساعت دیواری نگاهی انداختم، عقربه های ساعت روی ۱۱:۲۰ قرار داشتند، به ثانیه شمار چشم دوختم انگار بر روی او باری سنگینی می کرد! به آرامی و اهستگی حرکت می کرد به طوری که هر حرکتش برایم یک عمر بود!

از روی تخت بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم، پاهایم روی زمین کشیده میشد! دمای بدنم بالا رفته بود انگار تب داشتم!

شیر آب را باز کردم و مستی اب به صورتم پاشیدم! چه خنک بود، چند بار این کار را کردم، انگار با این کار میتوانستم آن کابوس را به فراموشی بسپارم! مثل اینکه با این کار گروه خود را عوض کنم، اما خوب می دانستم دیگر برای عوض کردن جبهه ام دیر شده، سه نفر را کشته بودم، دست به گناهی زده بودم که بزرگتر از آن وجود نداشت! گروه خود را انتخاب کرده بودم، من در سپاه شیطان بودم! فقط امیدوار بودم در آن جنگ شرکت نکنم و یا بدتر از آن فرماندهی آن لشکر ددمنش و ضد خدا نباشم! دوست نداشت در مقابل یکی از مردان خدا صف آرایی کنم! آهی کشیدم و به آینه خیره شدم، با خودم گفتم: تو دیگه هیولا شدی! دیگه فرقی با اون هیولاها نداری!

اشکی که از چشم هایم سرازیر شده بود را میدیدم ولی کاری برای جلوگیری از آن نکردم!

با لبخندی تلخ به خودم گفتم : گریه کن! تنها راه تو همینه، تو باید همان روز اول مرگ را به این زندگی ترجیح میدادی، حالا که اینکار را نکردی بهتره گریه کنی! با ناراحتی دستم را دوباره زیر شیر آب بردم تا مستی دیگر آب به صورتم بپاشم، با اینکار می خواستم اشک های گرم را در آن آب سرد خفه کنم و چه کار بیهوده ای! آب را به صورتم زدم و شیر را بستم ، با دیدن چهره خودم در آینه بیشتر غمگین شدم، دوست داشتم خودم را به زیر دوش حمام بیندازم ولی حوصله اینکار را نداشتم، سریع از دستشویی بیرون امدم تا این وسوسه بر من قالب نگیرد!

وقتی به اتاق برگشتم به سمت صندلی راحتی رفتم و روی آن نشستم سرم را به پشتی آن تکیه دادم و چشمم را بستم!

دست هایم را روی سینه به هم قفل کردم، ذهنم را از هر نوع فکری خالی کردم تا شاید بتوانم کمی استراحت کنم!

دستهایم خسته شدند برای همین آنرا روی میز گذاشتم. دستم به چیزی خورد و آن به روی زمین افتاد، صدای افتادنش باعث شد که دوباره ذهنم مورد هجوم افکار مختلف قرار بگیرد!

چشمم را باز کردم و با گیجی نگاهش کردم، دفترچه به زمین افتاده بود! از روی زمین برداشتمش و نگاهم را به جلدش دوختم، انگار مسخ شده و نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم! اصلاً فراموش کرده بودم آن دفترچه چی هست و چه جوری به اینجا منتقل شده است!

بی اراده و با انگشتانی لرزان که نشان دهنده ضعف در سیستم اعصابم بود جلد دفترچه را باز کردم و شروع به ورق زدن آن کردم!

بدون اینکه به نوشته های آن نگاهی بیندازم ورق می زدم!

در جایی، دیگر دست از ورق زدن برداشتم! انگار صدایی در وجودم میگفت همین جاست، بیشتر جلو نرو!

وقتی به خودم امدم دیدم درست همان صفحه ای که آخرین بار آنرا نیمه کاره رها کرده بودم، جلویم باز شده بود، بی اراده شروع به خواندن کردم تا شاید دردهایم را با کس دیگری که او هم مانند این راه را انتخاب کرده ، تقسیم کنم، شاید با خواندن آن از بار گناهانم کم می شد!

سرگذشت الف . میم (بخش سوم)

وقتی به اطراف نگاه کردم به علت تاریکی چیز به خصوصی دیده نمیشد!

به علت افتادن درب قدیمی به داخل خانه تمام گرد و خاک های اطراف بلند شده بودند و گلویم را به سوزش انداخت، انگار پارچه ای را در حلقم فرو کرده بودن تا جلوی نفس کشیدنم را بگیرند، به علت کمبود اکسیژن

چشمانم سیاهی می رفت، اگر بیشتر داخل خانه می ماندم بدون شک خفه میشدم برای همین به سرعت خود را به بیرون خانه پرتاب کردم، با رسیدن هوای پاک محیط به ریه ام احساس سبک بالی به من دست داد! شاید این خطاری بود که دیگر وارد آن ساختمان نشوم، ولی افسوس به آن اهمیتی ندادم!

چندین بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاید.

- بیا پیش من!

دوباره همان صدا بود که مرا فرا میخواند! صبر کردم تا گرد و خاک داخل ساختمان بنشیند و بعد وارد طبقه اول شدم!

جلوی در ورودی ایستادم، حالا که گرد و خاک نشسته بود می توانستم اطراف را بهتر ببینم، نور کمی که از طبقه بالا می آمد به بهتر دیدنم کمک می کرد!

لوازم خانه هنوز سر جای اولشان بودند و پنجره ها شکسته بود، قدم به داخل ساختمان گذاشتم!

صدایی مرا در جایم میخکوب کرد، نفسم را در سینه حبس کردم، گوشه هایم تیز و چشمانم درشت شده بود!

صدای جیر جیر چیزی بود، پایم را کمی تکان دادم، کف پوش اتاق زیر پایم صدا می کرد!

در سمت راست اتاق صندلی ها چیده شده بودند که رویشان را با پارچه های سفیدی پوشانده بودند ولی دیگر پارچه ها از بس رویشان خاک گرفته نشسته، قهوه ای شده بودند و میزی که رویش چند سانتی متر خاک نشسته بود درست جلویشان قرار داشت!

صدای زوزه ماندی در اتاق که بیشتر شبیه سالن بود می پیچید! اول با شنیدنش ترسیدم و فکر کردم کسی ناله می کند ولی بعد از چند لحظه کوتاه که خوب به صدای زوزه گوش دادم متوجه شدم صدای باد است که در انجا می پیچد، نفسی از سر آسودگی کشیدم و قدم دوم را برداشتم و ایستادم!

صدای همان کف پوش دوباره بلند شد ولی اینبار صدا از زیر پای من نبود، صدا از پشت سرم می آمد، کلاغ دوباره شروع به غار غار کرد، از ترس سر جایم ایستادم، جرأت تکان خوردن نداشتم، احساس می کردم کسی از پشت سر به من خیره شده است! زیر لب به خود فحش میدادم که پا در این خانه گذاشتم، نمی دانم چقدر ایستادم ولی پاهایم دیگر داشتند به خواب می رفتند، تصمیمم را گرفتم و با ترس و به آهستگی چرخیدم!

عرق از پیشانیم سرازیر شد، انگار کاری سخت را انجام میدهم، البته اینکار برایم واقعاً سخت بود، خودت را در موقعیتم قرار بده، تو بودی چه کاری انجام میدادی؟

با اینکه سالها از آن روز میگذرد ولی هر بار که آن زمان فکر میکنم باز ترسی عمیق در وجودم زبانه می کشد!

آن زمان با خودم گفتم : پسر خیالاتی شدی! مگه چیزی می تونه تو این خونه زندگی کنه! برگشتم، متعجب شد با این حال لبخند کج و کوله ای زدم، تنها نبودم، یک پسر بچه پنج یا شش ساله با چهره ای معصوم به من چشم دوخته بود، در نگاهش سوال موج میزد، روی زانو نشستم و با لبخند پرسیدم : پسر جون اینجا چیکار میکنی؟ کاری که او انجام داد باعث شد چندین دقیقه در جایم خشکم بزند، خواستم دست بر روی شانه اش بگذارم که اوشروع به فریاد زدن کرد : مریم، مریم بیا ببین یک نفر آمده دیدنمون!

در همان حال که فریاد میزد شروع به دویدن به سمتم کرد! نه اشتباه کردم شروع به دویدن به سمت دیگر اتاق که پشت سرم بود کرد! برای اینکار مرا دور نزد بلکه از من رد شد!

سردی شدیدی را در بدنم احساس کردم، انگار برای لحظه ای کوتاه تمام بدنم یخ کرده بود!

به سرعت سرم را چرخاندم تا ببینم او واقعی است یا خیال میکنم!

او واقعی بود! در پشتش که رو به من بود به خوبی می توانستم جای زخمی بزرگ را ببینم!

او بدون توجه به وسایل خانه میدوید و بعد از دیواری رد شد و دیگر نتوانستم با نگاهم او را دنبال کنم!

به خوبی به یاد دارم که آن زمان ابتدا چندین دقیقه به جایی که او محو شده بود خیره شدم و بعد شروع به خندیدن کردم، خنده ای بلند، که در اواسطش به گریه تبدیل شد!

آنچنان اشک می ریختم که انگار عزیزترین فرد زندگیم مرده است! خوب به یاد دارم ، وقتی الهه مُرد اینچنین گریه نکردم!

ناگهان با اندک حواسی که برایم مانده بود تصمیم گرفتم از آنجا خارج شوم و پشت سرم را هم نگاه نکنم!

ولی وقتی رویم را برگرداندم در جایی که دقایقی پیش در شکسته ای آنجا بود یک دیوار قرار داشت! دیواری که انگار سالهاست آنجا کشیده اند!

با نگاهی نگران و متعجب به دیوار نگاه کردم، آن زمان اطلاعی از سحرهای سیاه که توسط شیاطین اجرا میشود نداشتم برای همین فکر کردم دیوانه شده ام!

به سرعت بلند شدم و به سمت دیوار دویدم و با آن برخورد کردم! قدرت برخورد به قدری بود که به گوشه ای پرتم کرد! ترسم جای خودش را به دردی شدید داد که در دست چپم می پیچید، وقتی به آن نگاه کردم دیدم که استخوان آرنجم در رفته است!

باید کاری می کردم ، درد باعث شده بود که پسر بچه و حتی آن محیط توهم انگیز را فراموش کنم، به سمت میز کنار صندلی ها رفتم، به علت درد از چشمانم اشک می امد! دندانهایم را به روی هم فشار میدادم تا درد را کمتر حس کنم!

به میز که رسیدم پایه اش را با دست چپم گرفتم! بعد استین دست راستم را بین دندان هایم قرار دادم و بعد دست چپم را سریع و محکم کشیدم!

دردی فراتر از حد تحملم به من وارد شد که باعث شد چشمانم را روی هم فشار بدهم!

صدای استخوان دستم را به خوبی شنیدم که در جای خودش قرار گرفته بود!

با اینحال دردش که کمتر نشد بلکه بیشتر هم شد!

درست زمانی که دستم را به عقب کشیدم، با اینکه استین لباسم را بین دندانهایم گرفته بودم، فریادی بلند کشیدم که باعث شد مقادیر زیادی خاک از سقف به روی زمین بریزد! اینبار گردو خاک زیاد اذیتم نکرد، در هر صورت بیشتر توجه ام به دستم بود تا به گرد و خاک، در حالی که از جایم بلند می شدم زیر لب نالیدم: باید فکر خروج از اینجا باشم! نگاهم را به سمت پنجره چرخاندم و ادامه دادم: باید از پنجره بیرون برم ولی هنوز حرکتی نکرده بودم که صدای مردی مرا در جایم میخکوب کرد!

دیگر توهم این محیط داشت از حد تحملم بیشتر می شد! صدایش با صدای مردی که می شنیدم و مرا به طرف خود می خواند فرق می کرد، در این صدا خشمی عجیب موج میزد!

- توی خونه من چه غلطی می کنی؟

درست همین جمله بود! به خیال اینکه این مرد همان کسی است که من را فراخوانده است به سرعت به طرفش برگشتم! ای کاش اینکار را نمی کردم! مردی حدود چهل و پنج ساله به چاقویی بلند روبرویم ایستاده بود!

با دیدنش ناخودآگاه گامی به عقب برداشتم، نگاهی به پشت سرش انداختم، کمی دورتر از او همان پسر بچه به همراه دختری کوچک پشت راه پله مخفی شده بودند و به ما نگاه می کردند و پشت سر آنها زنی جوان با ترس به آن مرد خیره بود!

مرد لبخند کثیفی زد، به چشمهایش زل زد، چشمانی سرد و مات داشت به طوری که هیچ انعکاسی در آنها دیده نمیشد!

آن زمان به علت تاریکی متوجه شفافیتش نشده بودم ولی دفعه بعد که به آنجا رفتم متوجه آن شدم!

الان در مورد دفعه دوم نمی نویسم بلکه می خواهم سرگذشتم را به همان ترتیبی که بر من گذشت بیان کنم!

- کاری می کنم که از اومدن پشیمون بشی! مردک عوضی! مرد باصدایی دروگه و بی روح این جمله را نعره زنان گفت.

قدمی به سمتم برداشت! با ترس فوراً جواب دادم: اشتباه شده، یکی منو صدا زد!

مرد با خشم سرش را چرخاند و به سمت زن جوان نگاه کرد!

-باید می فهمیدم به خاطر تو آمده!

زن ترسید و بعد به گریه افتاد! با حق هق گفت : به خدا من نبودم، من هیچ وقت بهت خیانت نکردم!

- خفه شو زنیکه هرزه!

در آن موقع بود که فهمیدم او چرا خانواده اش را کشته است! او به زنش شک داشت! در حالی که همه به خوبی از پاکدامنی همسرش اطلاع داشتند!

او یک مرد شکاک و بی رحم بود که به علت شکی که داشت همسر و دو فرزندش را قربانی کرد!

آن زن توی نوری بود که از طبقه بالا می آمد و می توانستم چهره اش را ببینم، زیبایی او حتی پریان را به رقابت میکشید! موهای طلایی رنگ با چشمانی به رنگ آبی ، کشیده و قد بلند بود!

آن دختر بچه، مریم هم کپی کوچکتري از مادرش بود!

زن مو طلایی با شنیدن این حرف شوهرش به شدت ناراحت شد و بعد در حالی که صورتش را با دستهایش می پوشاند شروع به دویدن کرد و بعد از سالن خارج شد!

مرد به سمت برگشت و در حالی که دستش را بالا میبرد با لحنی خشن گفت : کاری می کنم که دیگه به ناموس مردم نگاه نکنی!

فوری جواب دادم : نه شما اشتباه می کنید، یک مرد منو صدا زدا!

با این حرفم او شروع به خندیدن کرد و جواب داد : آره جون عمت، حتماً من صدات کردم!

خواستم تکان بخورم ولی در جایم خشک شده بودم و نمی توانستم حرکتی انجام بدهم! تنها کاری که توانستم انجام بدهم، بستن چشمانم بود!

حس کردم که او چاقوی بلندش را به بالای سرش برد!

هر لحظه منتظر برخوردش با بدنم بودم!

همین که خواست آنرا پایین بیاورد ، یعنی خیال کردم در آن لحظه بوده است! همان صدای سرد و بی روح آمد!

- کاری بهش نداشته باش!

چشمم را باز کردم و به راه پله نگاه کردم ، مرد نیز به همان جا نگاه میکرد!

با شنیدن این صدا بچه ها به سرعت با ترسی غیر قابل وصف سالن را ترک کرده بودند!

مرد برگشت و نگاهم کرد، میشد ترس را در چهره اش دید!

- اونو میشناسی؟

متوجه منظورش نشدم، فکر کردم شاید منظورش همسرش باشد!

اخم کردم و جواب دادم: هیچ وقت ندیدمش!

او هم اخم کرد!

- پس چرا میگه کاری باهات نداشته باشم؟

آن زمان بود که متوجه منظورش شدم، منظور او صاحب همان صدای سرد و بی روح بود!

- گفتم کاری باهات نداشته باش!

اینبار می شد خشم را در صدای مرموز حس کرد!

مرد با شنیدن این صدا شروع به دویدن کرد و از دیواری رد شد!

تازه متوجه اوضاع شده بودم، آنها روح بودند، هیچ وقت فکر نمی کردم با یک روح روبرو شوم و قبض روح نشوم!

دیگر توان حرکت نداشتم! من در مقابل ارواح؟ چطور به همین راحتی با او حرف زده بودم؟ چطور در همان لحظه

متوجه روح بودنش نشده بودم؟

این سوالهایی است که هیچ وقت نتوانستم جوابی برایش پیدا کنم! ولی امکانش هست که صاحب صدا بر روی من

سحری برای کمتر شدن ترسم خوانده باشد! همانطور که وقتی می خواستم دیگران را به سمت سپاه لوسیفر

بیاورم از آن استفاده میکردم!

ولی زمانی که آن مرد رفت، ترس بر من چیره شد و پاهیم شروع به لرزیدن کرد! درد دستم از یک طرف و ترس

بیش از حد و شوکی که از دیدن اتفاقاتی که در چند دقیقه برایم پیش آمده بود باعث به هم خوردن دندانهایم می

شد!

- بیا اینجا پیش من! نترس!

او میگفت نترس! اما مگر میشد؟ تصمیم خودم را گرفتم، باید هرچه سریعتر بیرون می رفتم! برای همین در حالی

که با دست راستم آرنج دست چپم را گرفته بودم، با گام های بلند به سمت پنجره حرکت کردم!

صدا باز شروع به حرف زدن کرد!

- نه! نرو، من کاری می کنم که به الهه برسی!

با شنیدن این حرف سر جایم خشکم زد و دیگر قدمی به جلو برنداشتم!

با خودم گفتم: یعنی راست میگه؟ می تونه کاری کنه که به الهه برسم؟

این حرف او باعث ایجاد شک در تصمیمم شد! باید دوباره تصمیم می گرفتم اما خیلی سریع تصمیم اولیه خودم را عوض کردم، کاری که سالهاست برایش افسوس میخورم!

برگشتم و به سمت راه پله به راه افتادم، دیگر صدای جیر جیر کف پوش باعث ترسم نمی شد، به راه پله رسیدم و روی پله اول قدم گذاشتم!

پله چوبی به شدت پوسیده و موریانه زد شده بود.

باید احتیاط می کردم و گرنه امکان داشت بلایی که سر دستم آمده بر سر پاهایم نیز بیاید!

با احتیاط شروع به بالا رفتن از پله ها کردم! با هر صدایی که از آنها بلند میشد دلم می لرزید!

بلاخره به طبقه دوم رسیدم نور شدید تر شده بود که باعث میشد چشمانم درد بگیرند! برای همین چشمم را بستم و کم کم شروع به باز کردنش کردم تا به نور عادت کند!

بعد از لحظاتی که چشمم به نور عادت کرد به سمت اتاقی که مرد در آن بود حرکت کردم!

صدای جیر جیر کف پوش در طبقه دوم بیشتر بود و همچنین صدای کلاغ نیز وضوح گوشخراشتر شده بود.

انگار قصد نداشت صدایش را قطع کند، حال که به صدای کلاغ در آن روز فکر می کنم، با خود می گویم: کلاغه آنروز کنسرت داشت!

زوزه‌ی باد هم شدیدتر شده بود! در آن لحظه فکر می کردم صدای باد است ولی بعداً فهمیدم صدای دیگری است!

به جلو در رسیدم مردی با شنل سیاه رنگ پشت به من و رو به پنجره قرار داشت کلاهی که به شنلش وصل بود را بر روی سرش کشیده و به بیرون نگاه می کرد! انگار در سیاهی به دنبال چیزی می گشت!

وارد اتاق که شدم با اینکه بیشتر حواسم به مرد بود نگاهی گذرا به اطراف اتاق انداختم، چیزی توجه مرا به خود جلب کرد، اینکه هیچ منبع نوری در اتاق نبود! دیوارها با نوری عجیبی روشن شده بودند!

مرد برگشت و چهره اش را دیدم!

او ...

- زینگ ... زینگ ... زینگ !

هنوز داشتم دفترچه را می خواندم که یک دفعه تلفن اتاق زنگ زد!

با کنجکاوی به تلفن نگاه کردم که زنگ می خورد!

در این فکر بودم که چه کسی پشت خط است و از کجا میدانست در کدام هتل!

- حتمی اشتباه گرفته!

- زینگ ... زینگ ... زینگ !

خواستم دوباره شروع به خواندن دفترچه کنم ولی مگر کسی که پشت خط بود ول می کرد! مجبور شدم دفترچه را ببندم ولی قبل از بستنش گوشه صفحه را تا کردم تا آنرا گم نکنم! دستم را به سمت تلفن دراز کردم و آنرا از روی میز کنار تخت برداشتم و جواب دادم:

- الو؟

صدای مرد جوانی از آن طرف خط می آمد!

- آقای رضایی، یک خانم توی لابی هتل منتظر تونه! اصرار دارند شما را ببینند!

دستی به موهایم کشیدم و جواب دادم: بهشون بگید تا چند دقیقه دیگه میام سپس از او تشکر کردم.

وقتی گوشی را قطع کردم به این فکر می کردم که به احتمال زیاد فرشته برای دیدنم آمده باشد! باید اصلاح می کردم و بعدش لباس مناسبی می پوشیدم!

نمی خواستم زیاد منتظرش بگذارم، برای همین سریع به سمت دستشویی رفتم!

به چهره خودم در آینه نگاه کردم و بعد خمیر ریش را روی صورتم پاشیدم و با استفاده از تیغی یک بار مصرفی که در اتاقم گذاشته بودند صورتم را اصلاح کردم!

بعد از شستن صورتم یاد جمله ای که همیشه بعد از اصلاح به خودم می گفتم افتادم: چه خوش تیپ شدی امشب!

لبخندی کمرنگ روی لبانم نشست، از دستشویی بیرون آمدم و به سمت کمد رفتم، باید یک لباس مناسب می پوشیدم!

همان لباسی را انتخاب کردم که زمانی برای رفتن به قصر ابلیس پوشیده بودم! کت شلوار و لباس را سریع به تن کردم و بعد از جا کفشی یک کفش سیاه براق برداشتم و پوشیدم!

اگر کسی مرا در این لباس میدید فکر می کرد که قصد خواستگاری دارم! با این فکر سریع به یاد آرام افتادم و با خودم گفتم: قرار با این دختره فقط برای اینه که بتونم دوری آرام رو تحمل کنم!

به سمت در رفتم و آنرا باز کردم و وارد راهرو شدم، سریع خودم را به در آسانسور رساندم و کلید فراخوان را فشار دادم!

پژو مشکی رنگ درون کوچه پیچید، کوچه پر بود از ماشین های پلیس و یک امبولانس که جلوی در یکی از خانه ها توقف کرده بود!

نوری قرمز رنگی که از چراغهای گردانشان روی دیوارهای خانه ها می افتاد آدم را یاد فیلمهای پلیسی تلویزیون می انداخت!

چند نفر از ماموران مردم را از سر راه ماشین کنار میزدند تا اینکه خودرو وارد محوطه حفاظت شده ، شد!

مردی جا افتاده با سنی خوداً سی و نه سال ، قد بلند و با صورت کشیده از ماشین پیاده شد، موهای سیاه سرش به علت مشغله فکری زیاد به رنگ خاکستری در آمده بود، سرگرد جوان خود را به او رساند و بعد از ادای احترام گفت: سرهنگ، قاتل نفر سوم رو هم کشت!

- مطمئنی کار خودشه میرزایی؟

سرگرد بدون درنگ پاسخ داد: بدون شک قربان، دکتر کشیک پزشک قانونی که جسد را دید گفت به احتمال ۹۸ درصد قاتل همونیه که نفرات قبلی را کشته!

سرهنگ با گام هایی بلند به سمت در خانه راه افتاد و در حالی که وارد خانه میشد ، پرسید مقتول کیه؟

میرزایی که سعی می کرد همگام با مافوق خود گام بردار جواب داد:

یک زنه! زهرا رضائی!

با شنیدن این اسم سرهنگ ناگهان ایستاد و با تعجب پرسید: همونی که مدرسه و بیمارستان می ساخت و وقف می کرد؟

- بله قربان!

سرهنگ دوباره به راه افتاد، اینبار تا وقتی که به در اصلی خانه رسیدند چیزی نگفت!

سرگرد جوان پیش دستی کرد و در ساختمان را برایش باز کرد!

کمالی بعد از ورود به خانه پرسید: مقتول هستش یا پزشک قانونی بردتش؟

سرگرد لبخندی زدا!

- مثل اینکه منو دست کم گرفتیم! گفتم تا سرهنگ کمالی نیامده کسی حق نداره به جسد دست بزنه! وقتی دید سرهنگ هیچ واکنشی نسبت به این حرف او ندارد، لبخند روی لبش ماسید و ادامه داد: جسد توی اتاق مطالعه است، از این طرف!

وقتی سرهنگ وارد اتاق شد، مأموران تشخیص هویت به دنبال اثر انگشت و یا سرنخی برای شناسی قاتل بودند!

روی کف پوش و دیوارها خون پاشیده بود! انگار آنجا را تبدیل به یک سلاح خانه کرده باشند!

در گوشه ای از اتاق یک کتابخانه کوچک قرار داشت! روی جلد اکثر کتابهایش میشد قطرات خون را دید!

- مقتول مونث، پنجاه و سه ساله، وقتی داشته کتاب می خونده از پشت سر بهش حمله میشه!

کمالی سرش را به جانب گوینده این حرف چرخاند!

- احمد، تویی؟ کی برگشتی؟

احمد مردی موقر و هم سن و سال کمالی بود، موهای او هم به سفیدی میزد ولی چون موهایش رنگ جوگندمی داشت، سنش را زیاد مشخص نمی کرد!

- سلام آقای ایرج کمالی! خوب هستی؟ یادی از ما نمی کنی!

سرهنگ نگاهی به سمت جسد که ملافه ای سفید رویش انداخته بودند کرد!

- اگه بزارن بد نیستم، حالا کی برگشتی؟

دکتر در حالی که به سمتش می آمد تا با او دست بدهد، دستکش دست راستش را در آورد و جواب داد: دو هفته ای میشه، ادامه تحصیل باعث شد یه چند سالی از دوستان و خانواده دور بشیم!

- حُب می گفتی! چجوری کشته شده؟

دکتر که در کنار سرهنگ ایستاده بود به سمت جسد رفت و ملافه سفید رنگ را کنار زد!

سرهنگ با دیدن وضعیت جسد از روی ناراحتی چشم هایش را بست!

جسد غرق در خون خودش بود، جای برشی بزرگ روی گردنش قرار داشت و درست روی سینه در جایی که قلب قرار بود انجا باشد و به مانند یک پمپ خون را به تمام قسمت های بدن برساند، یک شکاف بزرگ به وجود آمده بود، سرهنگ کمالی هم با اینکه سررشته ای در علوم پزشکی قانونی نداشت ولی به راحتی می توانست بگوید قاتل این زن همان کسیست که قبل از این دو نفر دیگر را کشته است! تنها تفاوتی که این مقتول با بقیه داشت اثر بریدگی بزرگی بود که روی دستش به وجود آمده بود!

- مقتول را غافل گیر کردن! از پشت سر با چاقو یک ضربه به گردنش وارد شده، همون یک ضربه باعث شده که شاهرگش بریده بشه و کم کم فوت کنه! البته قبل از اینکه کامل بمیره قلبشو بیرون آوردن!

دکتر دستی به چانه اش کشید و پرسید: ایرج ، مقتولهای دیگه را هم دیدم! اینارو برای اعضای بدنشون می کشن؟

- نمیدونم!

سرهنگ به صورت جسد نگاه کرد، در صورتش آثار شوکه شدن و ترس به خوبی هویدا بود و دهانش هم باز مانده بود!

دکتر ملافه را دوباره روی جسد کشید و پرسید : اگه کار دیگه ای با جسد ندارین دستور انتقالشو به پزشکی قانونی بدم!

- نه کاری ندارم ، ممنون!

دکتر احمد شاهرخی پس از امضای برگه ای دستور انتقال جسد را صادر کرد و بعد به همراه سرهنگ به سمت خارج از ساختمان به راه افتاد!

سرهنگ با تأمل پرسید : چیزی پیدا کردی که با اون بشه قاتل را شناسایی کرد؟

دکتر دستکش دیگرش را از دستش بیرون کشید و انرا درون سطل اشغالی در همان نزدیکی انداخت!

- یه چیز یایی پیدا کردم!

کمالی با شنیدن این خبر به شدت خوشحال شد به طوری که نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد!

شاهرخی که حالت چهره کمالی را دید، لبخندی زد و ادامه داد: چند تار مو زیر ناخن دستش بود، به احتمال زیاد در لحظه های آخر موهای قاتل را کشیده که همین باعث شده قاتل یا کسی که همراهش بده با چاقو یک ضربه به دستش بزنه!

- فقط چند تار مو؟ چیز دیگه ای هم پیدا کردی؟

دیگر به حیاط رسیده بودند شاهرخی چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید!

- باید صبر کنی تا جسد به پزشکی قانونی انتقال داده بشه ، پس فردا نتیجه کامل را برات میفرست ...!

کمالی قبل از اینکه او حرفش را تمام کند وسط حرفش پرید و گفت: فردا! پس فردا دیره ، ممکنه یکی دیگه را هم بکشه!

- قول نمی دم! راستی از خودت بگو بچه ها خوب هستند؟

سرهنگ با به یاد آوردن فرزندانش لبخندی بر روی لبش نقش بست!

- خوبن، سلام می‌رسوند بزرگه الان پیش دانشگاهیه!

در حالی که به سمت در خروجی می رفتند دکتر جواب داد: خدا برات نگهشون داره.

- ممنون دختر تو حالش چطوره؟

دکتر اهی کشید و جواب داد: هنوز داره توی دانشگاه درس میخونه! مجبور شدیم براش خوابگاه بگیریم!

- درسش تمام میشه بر میگرده دیگه، این که ناراحتی نداره! حالا کجا درس میخونه؟

- کوشیتسه! میدونم چیز دیگه ای از تمام شدن درسش نمونده، مادرش خیلی بیتابی می کنه! موقع رفتن

ندیدشون که، سر گذاشته بودن روی شونه همدیگه زار زار گریه می کردند!

- گفتی کجا؟

- فرشته توی دانشگاه کوشیتسه درس میخونه، یکی از شهرهای اسلواکی!

فصل پانزدهم

وقتی وارد اسانسور شدم، چند نفر دیگر هم در کنارم بودند، یک خانواده که با هم می گفتن و می خندیدند، مردی را که تقریباً هم سن و سال من بود از نظر گذراندم، او به همراه همسر و یک پسر کوچکش برای خود خانوادهای تشکیل داده بود، لباس آستین کوتاهی به همراه شلوار جین به تن داشت و همسرش هم یک پیراهن کشاد و راحت به همراه شلوار جین پوشیده بود، سن بچه‌ی آنها به سختی پنج یا شش ماه میشد!

با خودم گفتم: پس من چی؟ من یک شخصی با ظاهری شبیه بقیه‌ی انسان‌ها اما از درون مانند یک ابلس ترسناک و خطرناک! نه این منصفانه نیست! ناگهان حسی در وجود من زبانه کشید، دوست داشتم که چاقوی کوچکم همراهم بود تا همینجا آن مرد و خانواده شادش را به جمع قربانیانم اضافه کنم! یک دفعه دستم را در جیبم کردم تا به دنبال چاقو بگردم! هرچه می‌گشتم چیزی پیدا نمی کردم، یاد آمد که چاقو را در ایران جا گذاشتم! به همین دلیل نفرتم از خانواده بیشتر شد دستم را از جیب کتم در آورد و آنرا مشت کردم! چشمانم را تنگ کردم، من تصمیم خودم را گرفته بودم، قصد داشتم دکمه ثابت شدن اسانسور را بزنم و بعد با خیال راحت آنها را بکشم! همین که خواستم به آنها حمله کنم کودک شروع به گریه کردن کرد! مادرش هرچه می کرد بچه ساکت نمیشد، هر وقت کودک نگاهم می کرد صدای گریه اش هم بلندتر میشد!

متوجه کاری که می خواستم انجام بدهم شدم! با خودم گفتم: مرد داری چیکار می کنی؟ تو می خواهی به خاطر کم بود خودت این زن و شوهر بیچاره رو قربانی کنی؟

نگاهی به شماره طبقه ای که در آن بودیم انداختم، طبقه پنجم، فوری شاسی طبقه چهارم را زدم! دوست نداشتم بیشتر کنارشان باشم، امکان داشت خوی شیطانیم بر من غلبه کند و آن وقت دیگر کاری برای آن خانواده از همه جا بی خبر نمی شد کرد!

وقتی از در آسانسور خارج شدم صدای گریه بچه هم قطع شد! فکر کنم او به نیت پلید من پی برده بود، زیر لب زمزمه کردم: پس راست می گفتن که بچه های کوچک آدمارو به قیافه اصلیشون می بینند!

یک لحظه از تصور چیزی که آن کودک از قیافه ام دیده بود به خود لرزیدم!

خودم نیز قیافه اهریمنیم را در خواب دیده بودم!

مرد همراه آنها به خیال اینکه من به خاطر گریه کودکش از آسانسور بیرون آمدم سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد: شرمندهام!

فرستی برای جواب دادن به او پیدا نکردم چون در آسانسور همان لحظه با صدای خشکی بسته شد!

با بسته شدن در نفسی از سر آسودگی کشیدم! به سمت راه پله ها حرکت کردم، با خودم گفتم: هیچی مثل پایین رفتن از پله ها اعصابم رو ماساژ نمیده!

با این حرف لبخندی زدم قبل از رسیدن به راه پله از کنار یک آینه تمام قد گذشتم، در برابر آن ایستادم و به شکل خودم در آن خیره شدم!

موهای بلندم را برخلاف همیشه که بالای سرم می بستم، آزاد و رها گذاشته بودم، با کمال تعجب متوجه چند تار موی سفید در بین موج سیاه و بلند موهایم پدیدار شدم!

یاد یکی از آهنگ های مورد علاقه ام افتادم:

نبر به موی سفیدم گمان به عمر دراز
جوان ز حادثه ای پیر می شود گاهی!

لبخند تلخی زدم، چیزی که برای من در چند هفته اخیر اتفاق افتاده بود اگر برای کس دیگری هم رخ میداد بدون شک الان به جای چند تار سفید، فقط چند تار موی سیاه برایش می ماند!

با دستم تاری موی بلندی را که جلوی چشمانم بود پشت گوشم قرار دادم و موهایم را از حالت پریشان مرتب کردم.

انگار نه انگار که کسی در لابی هتل منتظر من است، آنقدر محو چهره خودم در آینه شده بودم که فراموش کردم با چه کسی قرار ملاقات دارم!

صدای باز شدن دری در راهرویی که در این طبقه بود را شنیدم، و به خودم آمدم!

وقتی به جانب صدا نگاه کردم، مرد نسبتاً مسنی را دیدم که از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست!

تازه متوجه اطرافم شده بودم، راهرو با موکت سبز کفپوش شده بود و همانند طبقه ای که در آن اتاق داشتم روی دیوارهای این طبقه هم نقاشی های طبیعت خود نمایی می کرد!

زیاد به جریئات نقاشی ها دقت نکردم چون به یاد آوردم کسی در پایین به انتظار من نشسته است!

دستم را روی نرده کنار راه پله گرفتم و با گام هایی آرام و آهسته پله ها را یکی یکی پایین میرفتم.

چیزی که توجه من را جلب کرد این بود که تمام طبقات با رنگ سبز تزئین شده بود گویا بیانگر طبیعت بود ولی طبقه نهم با رنگ قرمز موکت شده بود، انگار نماد مرگ و زجر بود درست یادآور شخصیت پلید من به ذهن پر مشغلهام!

هنگامی که وارد طبقه همکف شدم، نگاه حسرت آمیز و کاوشگرم را به لابی دوختم اما فرشته آنجا نبود! چشمم را بستم و نفس عیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم!

در تمام لابی فقط چند نفر نشسته بودند که هر کدامشان هم می خواستند به نوعی خود را سرگرم کنند!

عده ای روزنامه می خواندند و عده ای دیگر به تلویزیون خیره شده بودند اما از چهرهی متفکرشان معلوم بود که در جای دیگری سیر میکنند!

کسی اینجا انتظار من را نمی کشید! نگاهی به لباس هایم انداختم، از اینکه این همه سعی کردم تا خوش تریب به نظر بیایم منجر شدم!

ناگهان یک جرقه در ذهنم به وجود آمد، شاید برایم پیغام گذاشته باشد!

برای همین به طرف میز پذیرش حرکت کردم، متصدی پذیرش تغییر کرده بود و یک دختر جوان به جای مردی که صبح دیده بودم نشسته بود و تمام حواسش معطوف به کتابی بود که در حال خواندنش بود!

- اهممم!

برای اینکه توجه اش را جلب کنم سرفه ای ساختگی کردم!

او نگاهش را از کتاب گرفت و به من خیره شد، با حرکت دادن سرم به او سلام کردم و او نیز با یک لبخند ساختگی جوابم را داد!

- کسی برای من پیغام نداشته؟ او با نگاهی جستجوگر سرتا پایم را برنداز کرد!

[1- [excuse me . what is your room number?

او لهجه غلیظ فرانسوی داشت و به سختی می توانست به زبان انگلیسی صحبت کند!

- ۱۹۹

با شنیدن شماره اتاقم چشمانش به یکباره گرد شد، صدلیش را به عقب کشید و با ترس به من خیره شد، درست مثل اینکه به یک موجود ترسناک نگاه می کند!

از این کارش خشمگین شدم، دندانهایم را به هم سایدم تا شاید بتوانم با اینکار خشمم را کنترل کنم! یعنی او نیز به مانند آن کودک از من می ترسید؟

- من پیغامی نداشتم؟

این جمله را با خشمی عجیب گفتم! به طوری که دختر جوان با شنیدن صدایم شروع به لرزیدن کرد، می توانستم برخورد دندانهایش به هم را به خوبی بشنوم و حس کنم!

یک احساس ناشناخته در وجودم داشت شکل می گرفت، انگار از ترسندن او لذتی عجیب در وجودم ایجاد می شد!

کم کم از دیدن ترس او داشتم خسته می شدم! خواستم برگردم که یک دفعه او حرکتی کرد و با ترس کمی جلو آمد، دستش را دراز کرد و یک پاکت را از زیر پیشخوان برداشت و روی میز گذاشت و با سرعت خیلی زیاد به سر جای اولش برگشت و با نگاهی نگران من را زیر نظر گرفت و زیر لب شروع به زمزمه کردن چیزی کرد!

با حالتی بی تفاوت پاکت را از روی پیشخوان برداشتم و به سمت لابی رفتم، کمی که از پذیرش دور شدم، کمی بلند تر با صدای لرزان شروع به خواندن کرد!

پاکت را در جیب شلوارم جا دادم و با عصبانیت برگشتم! به سمت میز رفتم و کتاب را از روی آن برداشتم درست حدس زدم او داشت انجیل می خواند! خنده ای بلند سر دادم! با این خنده توجه عده ای که در حال رفت و آمد بودن به خودم جلب کردم سرم را از روی کتاب بلند کردم و به چهره دختر جوان خیره شدم! رنگش کاملاً پریده و تقریباً میشد گفت به رنگ گچ در آمده بود و با دستانی لرزان روی سینه‌هاش علامت صلیب را کشید.

او فکر می کرد با خواندن این کتاب می تواند مرا از خود دور کند! او فکر می کرد من خود شیطانم!

- آره من ابلیس! حتی از اونم وحشی ترم!

با این حرفم دختر جوان شروع به گریه کرد و به سرعت به سمت اتاقی که پشت سرش بود دوید!

کتاب را همان جا روی میز رها کردم و دوباره به سمت لابی برگشتم.

روی یک مبل راحتی نشستم و نفس عمیقی کشیدم! با دست پیشخدمت را فراخواندم وقتی او آمد یک قوری قهوه سفارش دادم!

زمانی که او ازم دور شد نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم!

با خودم گفتم : تو چت شده؟ چرا اخلاقت عوض شده؟ مگه اون دختره چه گناهی داشت که اینکارو کردی؟

خودم هم جواب سوالهایم را نمی دانستم، شاید من داشتم تبدیل میشدم آن هم از یک انسان شیطان صفت به یک حیوان درندهخو!

- قهوه تون قربان!

چشمم را باز کردم و به پیشخدمت نگاه کردم ، او لبخندی زد و سینی که محتویاتش قوری قهوه ، دو فنجان ، استکانی از شیر و ظرف شکر بود را روی میز گذاشت و رسیدی را از جیب پیشبندش بیرون آورد!

- شماره اتاقتون قربان؟

دوست نداشتم او با شنیدن شماره اتاق من همان حرکات متصدی پذیرش را انجام بدهد برای همین کیف پولم را از جیب پشت شلوارم در آوردم و گفتم : نقدی حساب می کنم!

بعد از پرداخت هزینه صورت حساب، فنجان قهوه‌های برای خودم ریختم.

بدون اینکه آنرا شیرین کنم همانطور قوه تلخ و داغ را سر کشیدم!

طعم تلخ قهوه کمی از تلخی مزاجم را کاهش داد! بعد از اینکه تمام فنجان را یک سره سر کشیدم، انرا روی میز گذاشتم و دوباره پرش کردم ولی قبل از آنکه دوباره خودم را با یک فنجان قهوه تلخ دیگر میهمان کنم، پاکتی را که برایم گذاشته بودند ، از جیبم در آوردم!

به تمام زوایای پاکت نگاه کردم رویش چیزی نوشته نشده بود.

برای همین آن را از قسمت عرضی پاره کردم!

با پاره شدن سر پاکت بوی خیلی خوبی حس بویاییم را به خلسه برد!

کاغذ را از درون شکاف پاکت بیرون آوردم و نگاهی به نوشته روی آن انداختم!

- ساعت ۱۱:۲۰ مشب ، کاجتیس کاستل !

فقط همین چند کلمه با خودکار آبی رنگ و بسیار خوش خط نوشته شده بود و هیچ توضیح دیگه ی هم توی نامه نبود! حتی نمی دانستم در آن منطقه قراره چه کسی را ملاقات کنم!

چرا اسم کاجتیس کاستل برایم آشنا میاد؟ این اسم را کجا شنیده بودم؟ هر چه بیشتر فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم، انگار تمام ذهنم ناگهان تهی شده بود.

دوباره برای فراخوانی پیشخدمت دستم را بالا بردم وقتی که او آمد پرسیدم: [۲] where is kachtis kastl?

او بدون کوچکترین تأملی جواب داد: یک قلعه مخروطه بالای تپه‌های مشرف به روستای کاستل نزدیکی شهر ترینسین [۳]!

- ترینسین؟

- بله قربان! ۷۵ مایل از اینجا فاصله داره!

با خودم گفتم: یعنی ۱۲۰ کیلوتر دورتره!

او جووری صحبت می کرد که انگار من اولین نفر نیستم که این سوال را از او می پرسد!

از او تشکر کردم و دوباره به نوشته روی کاغذ خیره شدم!

حالا دیگر مطمئن شدم آن شخصی که این پاکت را گذاشته، فرشته نبوده است!

باید خودم را برای این دیدار آماده می کردم، با تعجیل از روی میل بلند شدم و به طرف اتاقم به راه افتادم!

وقتی به در اتاقم رسیدم به شماره روی در نگاهی کردم و بعد فکری به ذهنم رسید، دستم را دراز کردم و شماره را کمی دستکاری کردم وقتی کارم تمام شد با رضایت به عدد جدید روی در خیره شدم و زیر لب آنرا خواندم: شصت و شش!

وارد اتاق شد و در را پشت سرم بستم.

متین به مرد که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد! این مرد در تمام روزهای سخت در کنارش ایستاده و کمکش کرده بود او خوب میدانست که هر خراش و زخمی که بر چهره این مرد نقش بسته کی و کجا به وجود آمده است! چهره مرد زیر زخم های عمیق از شکل افتاده بود، او بارها برای نجات جان متین خود را وارد بدترین درگیری های ممکن کرده بود!

- کامران اوردیش؟

- بله! الان توی صندوق عقب ماشینه!

- بیارش اینجا!

او به همراه چند مرد قوی هیکل دیگر در ساختمانی متروکه و خارج از شهر ایستاده بود تا به حساب مردی برسد که قصد خیانت به متین را داشت!

- نه، نه، من کاری نکردم! منو ول کن!

کامران مرد ریز نقشی را که دستهایش از پشت بسته شده بود با خود کشید و جلوی او انداخت، مرد ریز نقش برای رهایی تقلا می کرد اما وقتی چشمش به متین که در برابرش ایستاده بود افتاد، با صدایی بریده بریده شروع به حرف زدن کرد.

- کار من نبود، باور کن!

او گامی به جلو برداشت و با تمام توانی که در این سالهای سخت درونش شکل گرفته بود سیلی محکمی به گوش مرد نواخت!

- آشغال خائن! من بهت اعتماد کردم! اونوقت تو می خواستی منو تحویل پلیس بدی؟

مرد نترسیده بود ولی از اینکه نتوانسته ماموریتش را به اتمام برساند ناراحت بود!

- گفتم که کار من نبود!

کامران با لبخندی گیرا جواب داد: پس لابد کار من بوده!

متین لبخندی زد و بعد خطاب به جوانی که پشت سرش ایستاده بود گفت: اسلحه منو بده!

مرد ریز نقش با شنیدن این حرف شروع به لرزیدن کرد و بعد به یکباره تصمیم خود را گرفت، بلند شد و به سمت در خروجی دوید!

نوری که از در به داخل ساختمان می آمد برایش حکم نجات را داشت، انگار اگر از آن در بیرون برود دیگر متین و افرادی که به دنبال او نمی آیند!

به خوبی می توانست صدای قهقهه ی متین را بشنود که به حرکات او می خندید!

برایش فرقی نداشت اگر قرار بود بیمیرد دوست نداشت بدون هیچ تلاشی برای زنده ماندن کشته شود!

- بنگ!

او هنوز می دوید، با اینکه بعد از شنیدن صدای شلیک سوزش کمی در پشتش حس می کرد ولی قصد نداشت تسلیم شود!

- بنگ!

اینبار دردی عجیب در کمرش حس کرد که توان حرکتش را زدود، به زانو به روی زمین نشست و به نور خیره شد، پسر چهار ساله اش را میدید که در بین چهار چوب در ایستاده و برایش دست تکان می دهد! هر کاری کرد نتوانست برای خداحافظی دستش را بلند کند! می توانست جمله ای را که روی علامیه ای که جلوی در خانه اش نصب می شود را در ذهنش مرور کند.

ستوان براتی در ماموریتی به درجه والای شهادت نائل گردید!

چشمانش سیاهی میرفت و گوش هایش خوب نمی شنید، حتی صدای گلوله آخر را هم نشنید!

متین به جنازه مردی که به روی زمین افتاده بود خیره شد و بعد رو به افرادش کرد و خطاب به مردان داخل ساختمان گفت: زود باشین، باید از اینجا بری ...!

هنوز حرفش را کامل نرده بود که صدای بی روح مردی از پشت سرش آمد: کجا؟ تازه من رسیدم!

اکثر افرادی که در ساختمان بودند با ترس به شادو چشم دوخته بودند!

آرمان به جسد روی زمین نگاهی انداخت و زیر لب ادامه داد: و خیلی هم دیر رسیدم!

برایش سخت بود بپذیرد نتوانسته برای این مرد، کاری انجام بدهد، تنها کاری که می توانست برای آرام شدن خودش انجام دهد کشتن تمام افراد درون این محل بود!

متین لبخندی زد و هفت تیرش را به سمت او گرفت.

- نکنه از جون خودت سیر شدی، شادو! من با بقیه فرق دارم، بهت آمون نمیدم!

یکدفعه شروع به شلیک کردن کرد و بعد از او تمام مردانی که با او بودن شروع به چکاندن ماشه کردن!

آرمان به علت برخورد آن همه گلوله با بدنش به عقب پرت شد و روی زمین افتاد!

متین با خنده پرسید: شادو، شادو که می گفتن همین بود؟ اینکه خیلی زود م...!

با تعجب و ترس به جایی که شادو افتاده بود خیره شد!

آرمان با تکانی شروع به برخاستن کرد و ایستاد! به سوراخ هایی که در روی لباسش ایجاد شده بود نگاهی انداخت، زیر لب گفت: ای کاش لباس هام هر بار خراب نمیشد! و بعد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید!

برق شمشیرش چشم متین را زد! او دوباره خواست تیر اندازی کند ولی گلوله هایش تمام شده بود!

آرمان با شمشیری که با دست راست در پشتش گرفته بود شروع به حرکت کرد!

ساختمان را سکوتی وحم انگیز به آغوش کشیده بود و تنها صدایی که سکوت را میشکست صدای کشیده شدن نوک تیز شمشیر بر روی زمین بود!

کامران یکدفعه از جا پرید و به سمت آرمان دوید و با فریاد گفت : نمیزارم یک مو از سر متین کم بشه!
وقتی به شادو رسید تنها چند ثانیه توانست به چشمان او خیره شود حتی فرصت نکرد دستش را که برای کوبیدن به صورت شادو مشت کرده بود تکانی بدهد!
شمشیر آرمان کار خودش را به خوبی انجام داد!
کامران دستش را بر روی جای برشی که در بدنش ایجاد شده بود گرفت و بعد برای همیشه به زمین افتاد!
تمام افرادی که آنجا بود یا شروع به فرار یا دفاع کردن! ولی زمان زیادی نتوانستند در برابر شادو مقاومت کنند! او یک انسان معمولی نبود که به راحتی از بین برود!
آرمان در بین انبوهی جسد ایستاده بود و به متین که در مقابلش بود نگاه می کرد.
دور تا دور آنها را پوکه های فشنگ گرفته بود و شادو نگاهی به اطراف انداخت و بعد به زنی [۴] که با خشم او را نظاره میکرد چشم دوخت!
ناگهان زن اسلحه خود را به زمین انداخت دست هایش را از هم باز کرد و فریاد زد :
- منتظر چی هستی شادو؟ بیا منو بکش!
ارمان با خونسردی تیغه خونین شمشیرش را در غلافش جا داد و بعد پرسید: چرا باید بکشمت؟
- لعنتی پس اومدی اینجا مهمونی؟
متین به اجساد اطرافش نگاهی انداخت و نگاهش بر روی کامران ثابت ماند و بعد ادامه داد : من اونو کشتم ! من قاتلم ! نه این آدمایی که کشتی!
آرمان پوزخندی زد و جواب داد : هم من و هم خودت خوب میدونیم که تو سرطان داری ! چرا باید از زجر کشیدن راحت کنم؟
و بعد بدون توجه به فریادهای خشمگین زن جوان چرخید و از انجا دور شد!
متین به کنار جسد کامران آمد و بالای سرش ایستاد، از وقتی که شوهرش کشته شده بود ، او ریاست گروه خلاف کاری همسرش را به عهده گرفته بود و از همان زمان کامران که معاون و دوست نزدیک همسرش بود ، در کنارش ایستاده و تمام افرادی را که با به قدرت رسیدن متین مخالفت کرده بودند را سر به نیست کرده بود!
بالای سر کامران نشست و شروع به گریه کرد!
- کامران هیچ وقت بهت نگفتم، من شوهرمو کشتم! حالا هم خودم دارم آرام، آرام میمیرم!
اسلحه ای که در دست کامران بود را برداشت، یک خشاب از جیب شلوارش در آورد و با خشاب خالی عوض کرد!

با هقهق نالید : حتی شادو هم حاضر نیست منو بکشه! خیلی وقته می خواستم خودمو بکشم ولی جرأتشو نداشتم! حالا که دیگه کسی رو ندارم زندگیم از قبلم برام سخت تر شده!

- بنگ!

جسد متین در کنار کامران افتاد! شخصی که متین را عاشقانه دوستت داشت و بزرگترین آرزویش زندگی با او بود! ولی هیچ وقت جرأت بر زبان آوردنش را نداشت!

سرهنگ کمالی با تعجب به گزارش پزشکی قانونی خیره شده بود!

نتیجه آزمایش نشان میداد دی این ای بدست آمده با شخصی که او میشناخت یکسان بود!

زیر لب ان اسم را زمزمه کرد : حسین کاظمی!

اینک به قاتل سریالی نزدیکتر شده بود! دیگر میدانست او کیست ولی نمی دانست کجاست و از این نوع کشتن چه منظوری دارد!

او دستور داده بود این قضیه تا حد امکان از دید رسانه های عمومی دور بماند! نمی خواست با چاپ شدن اسم قاتل ، حسین را محتاط تر کند .

باید کاری میکرد تا هرچه زودتر حسین خودش را آفتابی میکرد برای همین تصمیم گرفت در روزنامه ها یک خبر جدید و دروغین چاپ شود :

حسین کاظمی خبرنگار معروف که متهم به قتل همکارش معرفی شده بود! بیگناه شناخته شد!

او قصد داشت با این کار حسین را از مخفیگاهش بیرون بکشد!

دوباره متن پزشکی قانونی را از اول تا به آخر مرور کرد سپس گوشی تلفن را برداشت و به تلفنچی گفت : پزشکی قانونی، آقای احمد شاهرخی رو برام بگیر! و گوشی را قطع کرد.

برگه را کنار زد و به تصویر زن کشته شده خیره شد! این زن بیشتر ثروتش را وقف کمک به دیگران کرده بود و در آخرین کارش تمام زندگی ، خانه و کارخانه هایش را برای کمک به افراد نیازمند وقف کرده بود!

با چهره ای غمگین به تصویر نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد : انگار میدونست که زیاد زنده نیست!

- زینگ ... زینگ!

صدای زنگ تلفن افکارش را از دست پنجه نرم کردن با احساساتش خلاص کرد! دستش را به سمت تلفن دراز کرد و آنرا برداشت، صدای آشنایی از آن طرف خط به گوشش رسید!

- سلام ایرج جون حالت چطوره!

کمالی نفس عمیقی کشید و جواب داد: ممنون! بد نیستم، تو خوبی؟

- از احوال پرسى های شما! بابت کار زنگ زدی دیگه؟

کمالی لبخندی زد.

- آره، برای یک موضوع کاری مزاحمت شدم!

صدای خنده دکتر از آن طرف گوش را قلقلک میداد: گفتم تو معرفت نداری برای احوال پرسى زنگ بزنی!

کمالی کمی روی صندلیش جابجا شد و بعد لبخندی زد: خوب حالا، گزارشی که نوشته بودی رو همین حالا خوندم!

- خُب؟

پرونده را روی میز گذاشت و جای گوشی تلفن را عوض کرد: مطمئنی کار همون خبرنگاره بوده؟ اصلاً دی این ای اونو از کجا آوردی، حالا مطمئنی کار خودشه؟

- آره مطمئنم! بچه های پزشکی قانونی از توی خونه اون یه شونه آوردن بعدش با نمونه موهاش نوع دی این ای اونو مشخص کردن و توی بانک اطلاعاتیمون گذاشتن! وقتی سرچ کردم زیاد طول نکشید که اسمش مشخص شد! باید یک تقدیر نامه درست و حسابی برای بچه های ما بنویسند!

شروع به خندیدن کرد! سپس ادامه داد: ایرج جان کاری با من نداری؟ یکم کار دارم که باید انجامش بدم!

- نه ممنون، خدانگهدار!

- خداحافظ!

سرهنگ کمالی گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشت و بعد دست هایش را روی میز در هم گره کرد!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کسی چند ضربه به در اتاق زد!

نگاهش را به سمت در چرخاند.

- بفرمایین!

سرگرد میرزایی با قیافه ای گرفته وارد اتاق شد!

کاملی با دیدن چهره او فهمید باید یک حادثه جدید اتفاق افتاده باشد، برای همین کمی به سمت جلو خم شد و پرسید:

- چی شده میرزایی؟

میرزایی بعد از آدای احترام، کمی جلوتر آمد و با لحنی گرفته و غمگین جواب داد : ستوان براتی شهید شده قربان!

کمالی با شنیدن این خبر شوکه شد! و با تعجب زیاد پرسید : همون براتییه واحد موادمخدر ؟
- بله قربان

سرهنگ نفس عمیقی کشید تا بتواند به وسیله آن جلوی اشکش را بگیرد!

یکی دیگر از همکارانش شهید شده بود و او را در این دنیای پر از جنایت تنها گذاشته بود!

به پشتی صندلیش تکیه داد و با صدایی که به خاطر بغض دو رگه شده بود، پرسید: قاتل کیه؟
- دارو دسته متین قربان!

سرهنگ دستش را مشت کرد و پرسید: متینو گرفتین؟

- خودکشی کرده!

سرهنگ با شنیدن این خبر تعجب کرد! او سالها پرونده متین را دنبال کرده بود و هر بار او را به دادگاه داده بودند به راحتی و زیرکانه خود را تبرئه کرده و به ریش تمام افرادی که در گرفتنش دست داشتند خندیده بود!

میرزایی که تعجب رئیسش را دید ، ادامه داد : بعد از اینکه شادو افرادشو کشت اونم خودکشی کرد!

سرهنگ زیر لب گفت : بازم شادو جلوتر از ما رسید!

میرزایی من منی کرد و بعد گفت : قربان، از من خواستن به شما بگم که خبر شهادت براتی رو به خانوادش بدین!

چشمان سرهنگ از تعجب گرد شد! و عرق سردی بر پیشانیش نشست!

با من من گفت : من! چجووری برم به زن و بچهش بگم که اون شهید شده!

ولی کاری از دستش بر نمی آمد باید خبر شهادت براتی را به خانواده اش میرساند!

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، عقربه های آن ساعت نه را نشان میداد، باید کم کم راه بیفتم!

- زینگ ... زینگ!

تلفن اتاق شروع به زنگ زدن کرد! با نگرانی به تلفن چشم دوختم، میدانستم پشت خط کیست و چه کاری با من دارد! گوشی تلفن را برداشتم!

- الو؟

- سلام، از پذیرش مزاحمتون میشم! تاکسی که خواسته بودین اومده و منتظر تونه!

- ممنون!

برای بار دوم تماس گرفته بود تا به من اطلاع دهد تاکسی آمده است!

دو دل بودم، نمی دانستم چه کاری درست است تا آنرا انجام دهم، شاید اگر میدانستم باید با چی روبرو شوم این کار برایم ساده تر میشد! ولی هیچ چیز نمیدانستم مگر اینکه توی شب باید به یک قلعه متروکه بروم!

زیر لب گفتم: برای پشیمونی خیلی دیره پسرا!

برای آخرین بار توی آینه به خودم نگاه کردم، یک تیشرت سفید راه راه نارنجی با زمینی آبی تنم کرده بودم و شلوار جین راحت نیمه استرجی نیز پوشیده بودم!

به سمت در به راه افتادم، امروز بعد از ظهر به بازار رفتم و یک کفش اسپورت گرفتم تا در صورت خطر راحتتر فرار کنم!

کفشم را پوشیدم و در را باز کردم!

اصلاً حال نداشتم از پله ها به پایین بروم برای همین تصمیم گرفتم حتی اگر در آسانسور کسی را بکشم، از آن استفاده کنم!

به در آسانسور رسیدم، شاسی آنرا فشار دادم! هنگامی که در آسانسور باز شد.

برای اینکه کمی از آن حال و هوا بیرون بیایم زیر لب گفتم: تاکسی دیواری هم آمد!

لبخندی زدم و با قدمی های شمرده و استوار وارد آسانسور شدم! از شانس خوب بقیه مهمانان هتل، از آسانسور استفاده نکرده بودند و اتاقک کوچک متحرک خالی بود و فقط صدای تهویه سقفی آسانسور سکوت را میبلعید! با خیال راحت دکمه طبقه هم کف را زدم!

وقتی بیرون آمدم نگاهی گذرا به اطراف انداختم، همان مرد جوان صبح پشت میز ایستاده بود، با دیدن من لبخندی زد و سرش را به حالت تعظیم پایین آورد! در جواب این برخوردش سرم را تکانی دادم! راننده تاکسی در کنار میز ایستاده بود وقتی مرا دید از کنار میز جدا شد و با نارضایتی مرا نظاره کرد! احتمالاً از اینکه معطلش کرده بودم ناراحت بود!

با بی توجهی به او به سمت در خروجی به راه افتادم!

اواخر تابستان بود اما هوا خنک شده بود

آسمان ابری بود و ستارهها در پس آن مخفی شده بودند و دیده نمیشدند! نگاهی به اطراف انداختم، مردم سریع راه می رفتن تا به مقصد خود برسند تا کسی را از چشم انتظاری دریاورن!

زیر لب گفتم: مرد، تو چرا اینقدر احساساتی شدی؟

راننده از کنارم رد شد و به سمت ماشینش حرکت کرد، تا کسی او یک شولت زرد رنگ بود!

به دنبالش را افتادم و در پشت را باز کردم و روی صندلی خزیدم!

راننده ماشین را روشن کرد و به راه افتاد!

راننده مرد مسنی بود که بیشتر موهایش ریخته بود ولی با اینکه سنی از او میگذشت آهنگ های بشدت شاد و ریستاک [۵] آمریکایی گوش میداد!

این آهنگ ها باعث میشد سر درد بگیرم، برای همین از او خواستم تا ضبط

را خاموش کند! از آینه مرا نظاره کرد و بعد با غرغر ضبط را خاموش کرد و با خاموش شدن صدای ناهنجار خواننده سکوتی آرامش بخش جو ماشین را دربرگرفت!

از پنجره به بیرون را نگاه کردم! خیابانها خلوت بود برای همین راننده با سرعت بیشتری مسیر را طی میکرد!

خیلی سریع از کنار ساختمان هایی که چراغهایشان روشن بود می گذشتیم!

او از میانبر میرفت تا پشت چراغ قرمز ها و احتمالاً ترافیک وقتش را تلاف و شبش را خراب نکند!

به همین دلیل تمام مدت در حال پیچیدن از این خیابان به آن خیابان بودیم و به هر پیچیدن او من به گوشه های از ماشین پرت میشدم!

و در آخر وارد بزرگ راه شدیم و از روی پلی که بر روی رودخانه کشیده بودند گذشتیم!

هنوز کامل از شهر بیرون نرفته بودیم که آسمان شروع به سرو صدا کرد و باران شروع به بارش کرد!

بر شانس خودم لعنت فرستادم! آخه این همه روزه خدا، باید دقیقاً امروز اونم حالا باران بگیره؟

با این حال جادهی بسیار زیبایی بود، و با انعکاس نور چراغ جلوی ماشین بر روی برگ درختان، رنگشان که به علت باران پررنگتر بنظر میرسید درخشش زیبایی داشت!

بی اختیار یاد آرام افتادم، نمی دانستم او چکار می کند و الان کجاست!

با خودم گفتم: حتماً پیش الیاسه!

با این فکر عضلات صورتم سفت و سخت شد! صدای ساییده شدن دندانهایم به روی هم را به خوبی میشنیدم!

من شانسی در برابر الیاس نداشتم! او فرزند شیطان بود ، خوش قیافه و خوش تیپ بعلاوه موجودی بزلهگو هم بود! بی هیچ شکی آرام به سمت او کشیده میشد تا من!

آهی کشیدم و چشمم را بستم ،خودم را کمی جلوتر کشیدم ، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم!

شعری را زیر لب زمزمه کردم ! مرد راننده با چشمانی پر از سوال از آینه به من چشم دوخت ! از اینکه او متوجه زبانم نمی شد خوشم می امد!

- شبی با خیال تو هم خونه شد دل

نبودی ندیدی چه ویرونه شد دل

نبودی ندیدی پریشانیا مو

فقط باد و بارون شنیدن صدامو.

کم کم چشمانم سنگین شد و خوابم برد!

من در اتاقی تاریک ایستاده بودم!

- بالاخره اومدی؟

صدای مردی از گوشه اتاق می آمد! وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد توانستم اطراف را ببینم، اینجا اتاق نبود، سلولی از یک زندان بود!

دیوارها از سنگ سیاه ساخته شده بودند! هیچ جایی برای خواب در این سلول وجود نداشت، تنها چیزی که در اتاق قرار داشت سوراخی کنار دیوار بود که فکر کنم از آن به جای دستشویی استفاده می کردند! از این فکر چندشم شد! در بالای ترین قسمت دیوار یک پنجره کوچک که به سختی یک وجب میشد در دیوار تعویبه شده بود!

به پشت سرم نگاهی انداختم، دری وجود نداشت و دور تا دورم دیوار بود! فقط یک در کوچک مربع شکل که با میله های آهنی پوشیده شده بود در پایین دیوار پشت سرم قرار داشت که فقط میشد از آن یک ظرف کوچک غذا عبور داد که بی شک هم به همین منظور ساخته شده بود! یک سوال در ذهنم به وجود آمده بود، آن مرد را چگونه وارد اینجا کرده بودند؟

بوی بدی به مشامم می رسید! برای همین دماغم را گرفتم!

مرد خنده ای سر داد!

- بوی جسده! خیلی وقته همسایه ام مرده! اینجا اینطور دیگه! آگه بمیری همونجا میزارنت تا متلاشی بشی!

و بعد با انزجار ادامه داد: تا بقیه زندانیا از بوی بدنت کیف کنند!

به سمتش رفتم و در برابرش ایستادم! مردی جوان روبرویم روی زمین نشسته بود! لباسهاش پاره شده بود و دیگر

نمی شد آن را لباس نامید! پیراهن سفید پاره‌ای که به تن داشت از شدت کثیفی به سیاهی میزد!

موهای ژولیده و درهمی داشت و ریشش به شدت بلند شده بود!

- اینجا کجاست؟

مرد با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: واقعاً نمیدونی الان کجایی؟

باز نگاهی به اطراف انداختم!

- نمی دونم، مگه اینجا کجاست؟

- زندان سرخ!

به شدت تعجب کردم، پرسیدم: زندان سرخ؟ اینجا که همه چی سیاهه!

مرد نگاهی غم انگیز به من انداخت!

- آره، سیاهه! ولی از بیرون سیاه نیست! از بیرون به رنگ سرخه! رنگ توش سیاه برای این که همیشه یاد غم

هات بیوفتی! اینجا برای شکنجه با جسمت کاری ندارن! روحتو شکنجه می کنند!

با تعجب به حرف گوش میدادم! او دیگر چیزی نگفت و من همچنان منتظر بودم، برای اینکه او را به حرف بیاورم

، پرسیدم: چجوری؟

با ترس شروع به حرف زدن کرد! در نگاهش ترس و استرس موج می زد! خیلی آهسته حرف میزد! انگار کسی غیر

از ما در این سلول است و او نمی خواهد صدایش را بشنوند!

- هر شب روح کسانی که کشتی میان سراغت و اذیتت می کنند! چهره هاشون انگار له شده!

نگاهی به سر تا پاش انداختم، انگار او دیوانه شده بود! چشمانش جوری در حدقه می چرخید که با نگاه کردن به ان

سرگیج می گرفتم! با این حال احساس می کردم او را جایی دیگر دیده ام؟ ولی کجا؟

- تو کی هستی؟

با شنیدن این حرف به خنده افتاد و بعد اخم کرد: یعنی اینقدر خنگی که منو نشناختی؟

این حرف به من بر خورد! اخم کردم!

- تو کی هستی؟

- باشه میگم! کمی فکر کرد و بعد با تعجب گفت: یادم نیست!

چشمانش را گرد کرد و از جایش پرید، به سمت من هجوم آورد، یقهام را گرفت و مرا تکانم داد!

- من کیم؟

از این کارش ترسیدم، رنگ از رویم پرید، بلند فریاد کشیدم: تو دیوونه هستی! ولم کن!

با نگاهی پر درد به چشمانم خیره شد و بعد مرا رها کرد و سر جای اولش برگشت!

- کاری با اون نداشته باش!

به دنبال راهی خروج از آنجا با نگاهی جستجو گرانه اطراف را بررسی کردم، هرچه بیشتر میگذشتم کمتر چیزی پیدا می کردم!

همانطور که میگذشتم، پرسیدم: با کی کاری نداشته باشم؟

- فرشته!

با شنیدن این اسم تعجب کردم، او از کجا فرشته را می شناخت! اصلاً چطور اسم خود را نمی دانست ولی اسم فرشته را بلد بود!

- چرا؟ اونو از کجا میشناسی!

ناله ای دردمند کرد! به هق هق افتاد و دستش را جلوی صورتش گرفت!

- اگه اون بمیره من از اینجا آزاد میشم! ولی دوست ندارم یک تار مو هم از سرش کم بشه! کاری بهش نداشته باش! وگرنه وقتی آزاد بشم، کاری

میکنم از این کارت پشیمون بشی! کاری میکنم زندان سرخ برات بهشت باشه!

در صدایش خشونت موج میزد! او راست می گفت اگر بلایی سر فرشته می امد او مرا می کشت یا شاید شکنجه می کرد، بدون هیچ شکی!

کمی صبر کرد و بعد ادامه داد: تو باید از اون محافظت کنی! تو به من مدیونی!

لبخندی زدم و پرسیدم: مدیونم؟ مگه تو چکاری برام انجام دادی؟ اصلاً اون چه نسبتی با تو داره؟ چرا اون بمیره تو آزاد میشی؟

کمی فکر کرد ، دوباره نگاهش دردمند شد!

- نمیدانم! شاید اون

کسی تکانم می داد!

چشم را باز کردم و به اطراف نگاه انداختم! من در ماشینی نشسته بودم! از سلول و آن مرد ژنده پوش دیوانه خبری نبود! نگاه خیرهام چرخید و روی راننده ثابت ماند!

- مثل اینکه خوابتون برده بود! رسیدیم! اونجا کاجتیس کاستله!

با انگشت به جهتی اشاره کرد و من گیج و سر در گم به جایی که اشاره کرده بود خیره شدم!

باران وحشیانه غرش میکرد و به سختی تا چند متری را می توانستم ببینم!

دوباره به راننده خیره شدم!

انگار او از این کار من ترسید ، من منی کرد و پرسید : الان داره بارون میادا! میخواین برگردین هتل و صبح بیاین؟

- نه!

در ماشین را باز کردم تا پیاده بشم!

- صبر کنم یا برم؟

- برو!

- پس من با هتلتون حساب می کنم! خدانگهدار!

از ماشین پیاده شدم و در را بستم، هنوز در به صورت کامل بسته نشده بود که ماشین با صدایی غرشناگونه حرکت کرد!

باران با شدت به صورت و هیكلم سیلی میزد! توجهای به اطرافم نداشتم حتی متوجه باران هم نبودم! آن شخصی که در خواب دیده بودم مرا در فکر فرو برده بود!

قدمی برداشتم! ناگهان پایم در چیزی فرو رفت! به زیر پایم نگاهی انداختم، پایم را درست در چاله ای پر از گل فرو کرده بودم!

این اتفاق مرا به خودم آورد! با شگفتی به اطرافم نگاهی انداختم! تازه متوجه شدم چه کار اشتباهی انجام دادم! من تا کسی را پس فرستاده بودم تا برگردد! زیر لب غر زدم : با چی می خوام برگردم نمیدانم!

به ساعتی نگاهی انداختم، ساعت یازده و ده دقیقه بود! تقریباً دو ساعت تو راه بودم تا به اینجا رسیدم!

زیر لب چند تا فحش نثار خودم کردم و به سمت تپه ای که قلعه ویران شده رویش بنا شده بود به راه افتادم!

تمام لباسهایم خیس شده و از سر و رویم آب می چکید! بدتر از همه جاده گل الود بود و راه رفتن را برایم مشکلتر می کرد! هر بار زمان زیادی را صرف برداشتن پایم از زمین میکردم!

همه جا تاریک بود و به سختی می توانستم جلوی پایم را ببینم!

تی شرتی کاملاً خیس شده و به بدنم چسبیده بود، هر نسیمی که میوزید احساس یخ زدن می کردم!

دندان هایم از شدت سرما به هم می خورد و بدنم می لرزید ولی با این حال به راهم ادامه می دادم!

باید هرچه زودتر بر می گشتم و تنها راه برای برگشتن این بود که اول شخصی که منتظر من است را ببینم!

دیگر شک داشتم کسی منتظرم باشد، هیچ نوری از بالای تپه و آن قلعه مخروبه دیده نمی شد و کسی هم زیر این باران دلیلی برای انتظار نداشت!

با هر سختی که بود خودم را به قلعه رساندم! به جز چند دیوار فرو ریخته چیز زیادی از ساختمان قلعه باقی نمانده بود!

زمین زیر پایم به شدت لیز بود و من تمام تلاشم را می کردم تا لیز نخورم، وگرنه تا پایین تپه باید قلت می زدم و شانس زنده ماندن با وجود سنگ های تیزی که در راه دیده بودم خیلی کم بود یعنی تقریباً صفر بود! برای همین کاملاً حواسم را به زیر پایم جمع کرده بودم تا به یک جای امن برسم!

ناگهان رعد و برقی زدا! محیط اطراف برای چند لحظه روشن شد و من او را دیدم!

با این که، آبی که از صورتم جاری بود جلوی دیدم را می گرفت ولی به خوبی چهره او را در آن نور اندک دیدم!

موهای بدنم راست شد و با اینکه سرد بود عرق از پیشانیم سرازیر شد!

پیر زنی به قامتی خمیده، ناخون های دراز که انگار سالهاست آنرا کوتاه نکرده است با چشمانی بدون برق مانند سیاهی شب و لبخندی مانند شکارچی به شکار به من خیره شده بود!

پوست تنش آویزان شده بود و در جاهایی از صورتش استخوان زیر آن کاملاً مشخص بود!

با ترس قدمی به عقب برداشتم! ناگهان متوجه شدم دارم لیز می خورم! قبل از اینکه فرصت کنم به چیزی چنگ بندازم با پشت به سمت پایین تپه پرتاب شدم!

سنگ هایی که به بدنم برخورد می کرد، درد غیر قابل تصویری را برایم ایجاد می کرد و از همه بدتر این بود که احساس می کردم چند جای بدنم شکسته است و با این حال همچنان به سمت پایین قلت می خوردم که ناگهان

سرم با چیزی برخورد کرد! چشمانم دیگر چیزی نمی دیدند و هرچه بود تاریک و سیاهی بود و دیگر هیچ! سرمای عجیبی در بدنم حس می کردم که آن هم کم کم از بین رفت و دیگر در بی حسی کامل بودم و فقط آب باران بود که با سیلیها و تازیانه‌ی بی رحمش سعی داشت مرا به هوش آورد! انگار می گفت: بلند شو! بلند شو و فرار کن! ولی دیگر برای فرار دیر شده بود و من ناتوان بودم!

اتاقی که به فرشته داده بودن، یک اتاق نه متری بود! فرشته به دیوار تکیه داده و از پنجره به خیابان را نگاه میکرد!

دورن اتاق یک تخت چوبی ساده و یک مبل راحتی به همراه میزی در کنارش وجود داشت و چیز دیگری در آن دیده نمیشد!

اینجا برایش مانند یک زندان بود، زندانی که رهایی از آن برایش سخت تر از فرار از بزرگترین زندانهای دنیا بود! باران نم نم به شیشه برخورد می کرد! این باران داغ دلش را تازه تر کرده بود!

انگار اسمان هم برایش گریه می کند! به خوبی خیسی مژگانش را احساس می کرد! چشمانش را بست و یاد شب پیش قبل از رفتن به فرودگاه افتاد! در کنار پدر و مادرش دور یک میز سه نفره نشسته بودند و شام میخوردند!

بعد از شامی که به شوخی اسمش را شام آخر گذاشته بودند! مادرش با شنیدن این نام شروع به گریه کرد و گفت: دیگه از این حرفها نزن! باشه! چند وقت دیگه باباتو مجبور میکنم منو بیاره پیشت!

آن زمان همدیگر را در آغوش کشیده و سر روی شانه هم گذاشته بودند و میگریستند!

با به یاد آوردن این خاطره بی اختیار شروع به گریه کرد و بعد با سرعت به سمت تختش دوید و خود را روی آن انداخت!

بعد از اینکه حالش کمی جا آمد، تصمیم گرفت برای سرگرمی و وقت گذرانی هم که شده، قبل از شام به کافی نت پانسیون برود و وبلاگش را به روز کند!

September 2020 ۱۸

اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم!

فروغ فرخزاد

سلام به همه دوستان خوبم، من دوباره برگشتم!

یک مدتی که رفته بودم ایران اینقدر سرگرم شده بودم که نگو نپرس! برای همین وقت نکردم چیزی بنویسم، ببخشید! امیدوارم شما هم تابستون خوبی در کنار خانواده هاتون داشته باشیم!

الان حالم خیلی گرفته شده، شدیداً احساس تنهایی می کنم! دلم می خواد درس و دانشگاهو ول کنم، برگردم پیش خانواده ام ولی خوب می دونم نمیشه!

امروز توی هواپیما از شناس خوب من! (میدونم من بد شانسترین آدم روی زمینم!) ولی اینبار یک شناس خوب سراغم آمد! یک باستان شناس کنارم نشست بود! اسمش هم عرشیا رضاییه! قیافه ی بدی نداشت فقط یک کمی (البته بیشتر از یک کمی!) موهاش بلند بود! طرز لباس پوشیدنش هم خوب بود، در کل (بغیر از موهاش) یک مرد خوش تیپ کاملاً ایرانی بود! منم تا دیدم طرف ایرانیه و از آثار باستانی یه چیزایی سرش میشه فوری نونو تو تنور چسبوندم و ازش قول گرفتم منم با خودش به دیدن قلعه های تاریخی بره!

فکر کنم شنیدن سرگذشت تاریخ ساختمان ها به زبان شیرین فارسی یه لذت خاص داشته باشه!

من الان توی پانسیون دانشگاه هستم، اگه برای شام دیر کنم دیگه ازش خبری نیست!

پس تا بعد!

ارسال شده توسط fershteh kochak در ۱۸,۹,۱۹

[۱] ببخشید شماره اتاقتون چنده؟

[۲] کاجتیس کاستل کجاست؟

[۳] ترنسین یکی از شهر های اسلواکی است که در فاصله ۱۲۰ کیلومتری براتیسلاوا پایتخت ان کشور قرار دارد.

[۴] متین اسمی است که هم برای مردان استفاده ی شود و هم زنان!

[۵] بنوعی سبکی است که علاوه ریتیم تند و شادش، خواننده آهنگی را میخواند که صرفاً قافیه دارد و معنی خاصی نمیدهد گاهی این ریتیم تند و شاد با یک ملودی گیتار الکترونیک و ضرب طبل همراه است که این دوساز

بخاطر تضادشان باعث ایجاد صدای گوشخراشی میشود به عبارت عامینهتر سبکی تلفیقی است از شش و هشت ، راک و آر اند بی.

فصل شانزدهم

چشمانم را باز کردم، سرم به شدت گیج میرفت سعی کردم بلند شوم، برخلاف انتظارم به راحتی توانستم سرپا بیایم ، درست همانند آنکه بدنم با چیزی عجب از درون پر شده باشد، یاد حادثه ای که برایم افتاده بود، افتادم و ناخداگاه دستم را روی سرم قرار دادم تا به دنبال جای زخم و یا شکافی پر از خون بگردم ولی هر چه بیشتر می گشتم کمتر چیزی پیدا می کردم!

با آن ضربه ای که به سرم اصابت کرد شک نداشتم که سرم به دو نیم شکافته شده به همین دلیل از سلام بودن کمی متعجب شدم!

بعد از اینکه از سلامت من مطمئن شدم هواسم را جمع کردم و با تمرکز بیشتری اطرافم را بررسی کردم !

همه جا تاریک بود ! انگار در یک راهروی باریک ایستاده بودم! ولی هرچقدر تقلا کردم و به جهت های مخالف حرکت نمودم نتوانستم با دستانم دیواری را لمس کنم! گویا هیچ دیواری وجود نداشت با این حال نور بسیار کمی از انتهای راهرو از روزنه ای کوچک تاریکی را می بلعید، احتمالاً دریچه ای کوچک در آنجا قرار داشت! تصمیم گرفتم برای رهایی از این مکان از تنها راه حلی که در ذهنم بود استفاده کنم پس تلو تلو خوران به طرف دریچه حرکت کردم تا شاید راهی برای گریز از این مکان تاریک و مخوف بیابم.

زیاد احساس ترس نمی کردم، در این چند روز در موقعیت های ترسناک و به مراتب وحشناک تری نسبت به این تاریکی قرار گرفته بودم با این حال کمی دلشوره داشتم و با یاد آوری خاطره دیشب و آن پیرزن کمی نگران شده بودم!

با هر قدمی که بر می داشتم احساس نگرانی درست مانند آنکه قلب در بدنم خون پمپاژ کند در من ترس پمپاژ میکرد!

زیر لب گفتم: «اگه اونجا کسی باشه، شاید ترسناک باشه ولی خطرناک نیست ! نه به اندازه من!»

به دریچه رسیدم و با احتیاط از آن عبور کردم! برای عبور مجبور شدم کمی خم شوم ،هنوز قدم اول را در محیط جدید نگذاشته بودم که ناگهان خشکم زد ! این امکان نداشت، چشمانم از ترس گرد شد! من تنها نبودم!

اتاق کوچک، سینک ظرف شویی و آن پیرمرد در سمت دیگر اتاق و خودم با بطری آبی کنارش!

زیر لب زمزمه کردم : نه این امکان نداره! من دارم خیال می کنم!

چشمم را بستم و سرم را چند بار تکان دادم تا این خاطره را از ذهنم دور کنم! مگر میشد، این اتفاق قبلاً افتاده بود! چگونه حالا بعد از گذشت این همه وقت من آنجا ایستاده بودم؟

- «نه!» سیلی محکمی به گوشم نواختم سپس چشم هایم را باز کردم ولی آنها هنوز آنجا بودند و من تنها یک ناظر بودم! ناظر اولین قتلی که انجام دادم! کاری که من را به اینجا رساند!

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد!

- اگه من اینجام پس می تونم جلوی این کارو بگیرم!

زیر لب زمزمه کردم : حسین این کار رو نکن! تن بیاد کسی رو بکشی!

ولی انگار کسی صدایم را نمی شنید! با صدای بلندتری فریاد زدم اما هیچکس حرکتی نکرد به طوری که میشد گفت : آنها یا مرا نمی بینند یا به من توجهی ندارند!

خواستم حرکتی بکنم ولی بدنم قفل شده بود، توانایی حرکت نداشتم!

یکدفعه پیر مرد انگاشتانش را به سمت من دراز کرد و گفت : آنجا چیه ؟

زیر لب با خوشحالی زمزمه کردم : بالاخره منو دید! بهش بگو! بهش بگو منو می بینی!

- اونجا چیزی نیست! منی که کنارش قرار داشت این جمله را گفت اما پیر مرد دوباره اصرار کرد!

- چرا هست ، اونجا یک نفر ایستاده که داره آتیش میگیره ، وای خدای من اون داره میسوزه .

ناگهان قلبم فرو ریخت! بر خلاف تصور آن زمان من او به آرام اشاره نکرده بودم! او مرا نشان داده بود!

این من بودم که در آتش می سوختم!

فکر کردم الان از چشمانم اشک خواهد آمد ولی با کمال تعجب دیدم دارم لبخند میزم! انگار همه می توانستند حضور روحی شیطانی را حس کنند! عجیب بود با اینکه میخواستم جلوی این قتل را بگیرم باز هم از اینکه بعضی ها می توانند مرا حس کنند و از ترس به خود بلرزند احساس لذت می کردم!

سرم را چرخاندم ، آرام کمی دورتر از من با چهره ای گرفته شاهد این کار من بودم! شاید او هم از این کار ناراحت شده بود! دیدن دوباره او به من آرامش غریبی داد! با دیدنش قلب شروع به تپیدن کرد ولی توجه اش به صحنه منجرکننده مقابله بود برای همین دوباره چرخیدم و به صحنه رو به رویم چشم دوختم! چاقو را بالای سرش گرفته بودم و می خواستم آنرا پایین بیاورد وقتی انرا پایین می آوردم پیرمرد برای آخرین بار تلاش میکرد تا زندگی را نجات دهد.

او سعی میکرد دستم را بگیرد ولی توانایی مقابله با نیروی دیوانه وارم را نداشت!

دندانهایش را به هم قفل کرده بود و سعیش را میکرد تا شاید بتواند از خودش دفاع کند!

من ان زمان متوجه تقلای او نشده بودم! اگر میشدم کشتنش برایم سخت تر می شد!

چاقو که به بدنش اصابت کرد چهره اش را میدیدم! می توانستم درد را در ان بوضوح ببینم یا حتی حس کنم!

چشمائی که به سرعت در حدقه چشمش می چرخید و دهائی که باز شد، دست از تقلا برداشت و زیر لب

شهادتینش را خواند انگار او هم مانند آن راننده تاکسی متوجه شده بود درمقابل فرد شیطان صفت و ددمنشی

مانند من شانسی نخواهد داشت!

با برخورد چاقو به بدنش خون به صورت با فوران و شتاب به بیرون جهید، درست مانند آنکه سالها در بدن پیرمرد

زندانی و اینک آزاد شده بود!

قلب را از سینه بیرون اوردم و بالای سرم گرفتم! می توانستم چهره خود را ببینم که چگونه با لذت قلبی را نظاره

میکردم که دیوانه وار میتپید!

ناگهان دوباره اطرافم سیاه شد ولی اینبار نیازی به حرکت کردن من نبود چون در عرض چند ثانیه دوباره می

توانستم اطرافم را ببینم! اینبار در سالن خانه کوچک ولی مجلل بودم! من انتظار داشتم که صحنه قتل راننده

تاکسی را ببینم ولی اینجا جای دیگری بود!

پسر بچه ای به سرعت می دوید و بازی می کرد و زن جوانی در گوشه ای از سالن نماز اقامه میکرد!

اینبار بیشتر متعجب شدم!

ان زن مادرم بود و کودک بازیگوش خود من بودم!

سیل اشک از چشمانم سرازیر شد که قصد داشت چهره اهریمن صفتم را غسل دهد! چند وقت بود که او را ندیده

بودم؟ از وقتی که شادو در پی قتل بر آمد! با این تفکر نفرتم از او بیشتر شد به طوری که اگر اکنون کنارم قرار

داشت با دستانم تمام بدنش را بند بند و سلول به سلول ذوب میکردم!

کودکیم لحظه ای ایستاد و پرسشی کرد : ماما چرا هر روز نماز می خونی؟ مگه خدا نیاز به نماز شما داره؟

اصلاً خدا کجاست که ببینه نماز می خونی یا نه؟

مادرم لبخند زد و جواب داد : خدا نیازی نداره! وظیفه ماست که از نعمت هاش تشکر کنیم! اون همه جا هست و

همه چی رو میبینه!

می توانستم لبخندی که روی لب کودکیم نشسته بود را ببینم! هیچ وقت حرفش را باور نکرده بودم!

مثل این بود که جلوی یک تلویزیون بزرگ ایستاده ام و در ان لحظه های زندگی را که به نمایش گذاشته می

شود تماشا می کنم بدون اینکه بتوانم تغییری در انها بدهم! حالا میفهمم چرا هیچ وقت از پروردگام کمک نگرفتم!

من همیشه شک بینانه به دین نگاه می کردم و همین هم باعث شد که کارم به اینجا بکشد، و به همین دلیل آنها مرا انتخاب کنند تا کارهایشان را انجام بدهم! چون میدانستند که انقدر ضعف در اعتقاداتم دارم و سست عنصر هستم که حاضر شوم به خاطر زنده ماندن دست به هر کاری بزنم!

دوباره اطرافم سیاه شد و اینبار در یک کتابخانه کوچک بود، زن مسنی رو به رویم، روی صندلی راحتی نشسته بود و کتاب می خواند! او انچنان غرق مطالعه بود که حس نکرد کسی پشت سرش ایستاده است! این بار نیز پشت سر کسی ایستاده بودم و قصد کشتنش را داشتم! چاقو را حرکت دادم و با سرعت به گردنش ضربه زدم!

خون طوری بر روی مبل میجهید بطوری که انگار شیر ابی را باز کرده باشند! قطرات خون بر روی جلد کتابهای کتاب خانه و بر روی کتابی که زن میخواند می ریخت، خون غلیظ و شفاف به نرمی از روی ورق کاغذ لیز میخورد و کاغذ سفید و پاک را قرمز و کثیف میکرد! نمی دانم چرا ولی در این لحظه دوست داشتم بدانم او چه کتابی را می خواند! سر خود را کمی جلوتر کشیدم کتاب شعر بود، شعری که می خواند را توانستم ببینم.

- در خانه خود نشسته ام ناگاه

مرگ اید و گویدم برخیز

این جامه عاریت به دور افکن

زین باده جانگزا به کامت ریز.

چه تصادف جالبی او درست زمانی که این شعر را می خواند مرگ به سراغش آمد!

زن شوکه شده دستش را روی گردنش گذاشت و بر روی زمین افتاد! می توانستم چهره خودم را ببینم که با چه لذتی به این صحنه چشم دوخته و بعد صندلی را دور زدم و در کنارش نشسته بودم چون کندنش مانند یک ماساژور اعصابم را تسکین میداد.

ولی زن که همچنان زنده بود دستش را بالا آورد و به موهایم چنگ انداخت!

به خوبی به یاد دارم آن زمان چقدر احساس درد کرده بودم! انتظار داشتم آرام به کمک بیاید ولی او همچنان ساکت به منظره پیش چشمانش دیده دوخته بود! برای همین خود من با چاقویی که در دست داشتم ضربه ی سریعی به دستش زده بودم!

با این ضربه آه از نهاد زن بلند شد، انگار تمام تلاشش برای زنده ماندن از بین رفته بود و دیگر امیدی به زندگی نداشت با این حال به چهره من که چاقو را به بالای سرم می بردم تا سینه اش را بشکافم خیره شده بود!

چشمانم را بستم؛ دیگر دوست نداشتم نگاه کنم! این صحنه را قبلاً دیده بودم و به خوبی در ذهنم قابل تجسم بود!

احساس سردرگمی میکردم، همه اطرافم را دوباره تاریکی گرفت!

ناگهان یک صدایی شبیه زمزمه شنیدم ، انگار کسی داشت با من حرف

می زد!

صدا هر لحظه قویتر می شد! اینک به خوبی می توانستم بشنوم.

- ای فرشته ای تاریکی به این فرمانبردار حقیرت کمک کن تا بتواند راه خود را پیدا کند و باز گردد!

صدا چقدر آرامش بخش بود چقدر زیبا بود ، دوست داشتم ساعت ها بنشینم و به صدای او گوش فرا دهم، صاحب صدا را به خوبی می شناختم او کسی نبود جز آرام.

- ای لوسیفر درهای نجات را نشانش بده!

آرام همچنان به کمک خواستن از شیطان ادامه میداد و من در این تاریکی مطلق امیدی جز او نداشتم!

زیر لب گفتم : اگه کمکی نکنه، سعی خودشو کرده! این نشون میده منو دوست داره!

به سمت دریچه برگشتم و خواستم از اتاق خارج شوم، همانطور که به صدای آرامش بخش آرام گوش میدادم
اهسته پیش میرفتم!

ناگهان احساس اضطراب تمام وجودم را گرفت، از پشت سرم صدایی آمد، به سمت منبع صدا برگشتم!

دیوار روبرویم تبدیل به یک در آهنی شده بود! دو دل بودم نمیدانستم چه کاری انجام بدهم ، چشمم را بستم و
یک نفس عمیق کشیدم و به طرف تنها راه نجات یعنی در به راه افتادم!

با هر قدم تصمیم سست تر میشد ، ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم،

می دانستم اگر از دریچه بیرون بروم راهی برای برگشتم نیست!

ناگهان یاد جمله ای از دفترچه خاطرات افتادم :

- ای کاش هرگز نرفته بودم! ای کاش تلاش بیشتری میکردم!

یعنی من هم روزی همین حرف را خواهم زد! این فکر باعث شد تا قدم هایم را کندتر کنم!

اگر حس می کردم راه دیگری برای فرار از انجا هست بدون شک انرا به باز کردن این در ترجیح میدادم ولی تنها
راه نجاتم همین در بود.

دیگر فاصله ای چندانی با در نداشتم در یک قدمی آن ایستادم و به روبرویم نگاه کردم.

در آهنی بود و چندین گل میخ به شکل یک ستاره برعکس روی آن قرار داشت ،میدانستم ان شک چیست و نماد
کیست!

زیر لب زمزمه کرد : ستاره بر عکس داوود! نماد شیطان!

به بالای شکل نگاهی انداختم و نوشته ای دیدم .

- در سایه ترس زندگی کن !

با خودم فکر کردم : یعنی تنها راه نجات من همین دره؟ یعنی باید ازش رد بشم؟

دیگر هیچ چیز بدتر از حالا نمیتوانست باشد برای همین قدم آخر را هم برداشتم و به در رسیدم ؛ دستم را روی در گذاشتم که انرا هل بدم تا باز شود ولی ناگهان یک مایع قرمز رنگ از گوشه های در شروع به سمت دستم حرکت کرد! خواستم دستم را بکشم و از در دور شوم ولی درست همانند آنکه دستم به در چسبیده باشد ، از جایش تکان نخورد!

مایع قرمز رنگ همین که به دستم برخورد کرد گرمای غیر قابل تحملی را در دستم حس کردم ناگهان بی اختیار شروع به فریاد زدن کردم انتظار داشتم دستم بسوزد ولی پوست ان کاملاً سالم بود!

مایع از دستم به سمت بدنم حرکت میکرد و در راهش به هر بافتی که میرسید سوزشی جانفرسا را به جا میداشت! ناگهان سرعتش چندین برابر شد و تمام بدنم را در عرض چند ثانیه پوشاند وقتی وارد چشمم شد دیگر هیچ جایی را نمیدیدم و حتی نای فریاد زدن هم نداشتم !

حرکت جریان خنکی را روی پوستم حس کردم ! چشمم را باز کردم و خود را کنار تپه ای دیدم ! روی زمین افتاده بودم و هیچ اثری از در یا تاریکی نبود ، هنوز نمی دانستم در کجا هستم به سختی سعی در ایستادن کردم تمام بدنم درد می کرد و سوزشی هم در سرم کلافه ام میکرد! احساس کرختی و سستی می کردم .

خورشید در بالای آسمان می تابید و گرمای فرح بخشی را به وجود می آورد ولی درد اجازه لذت بردن از ان را نمیداد!

خواست دستم را از دو طرف باز کنم و به خودم کششی بدهم تا شاید این احساس از بین برود ، همین که این کار را کردم چشمانم روی لباسم چرخید و در همانجا ثابت ماند! تمام وجودم را گل گرفته بود و از تی شرت سفیدم چیزی بنام رنگ سفید باقی نمانده بود !

بر روی دستم آثار خراش و بریدگی های سطحی دیده میشد ولی درد اصلی از سرم بود دستم بی اختیار به سمت سرم حرکت کرد، با لمس ان به راحتی شکاف بزرگی را لمس کردم که خون بر روی آن دلمه بسته بود!

زیر پایم جایی که سرم روی زمین بود مقدار زیادی خون خشکیده با گل مخلوط شد و خشکیده بود.

سرم را بلند کردم و به بالای تپه خیره شدم خرابه های قلعه بالای آن خود نمایی میکرد!

گیج بودم نمیدانستم چه اتفاقی برایم افتاده است، چشمم را بستم تا افکارم را منسجم کنم با این حال دردی که داشتم مانع از تمرکز کاملم می شد.

- اقا حالتون خوبه؟

با گیجی برگشتم و به منبع صدا خیره شدم، مردی حدوداً پنجاه ساله با قد کوتاه و شکم بزرگ روبرویم ایستاده بود که لهجه انگلیسی را بطرز غریبی صحبت میکرد و با حالتی نگران مرا کاوشگرانه نظاره کرد!

- شما باید برین دکتر! همراه من بیاین روستای ما همین نزدیکیه، اونجا دکتر داریم.

من هنوز با حالتی گیج به او خیره شده بودم برای همین او جلو آمد و دستم را گرفت و به دنبال خود کشید.

پیر مرد شلوار پارچه ای خاکستری و پیراهن آستین کوتاه سفیدی با چهارخونه سورمه ای پوشیده بود و روی لباسش یک جلیقه هم رنگ شلوارش به تن کرده بود.

او مرا بودن هیچ حرفی به دنبال خود می کشید و من حالم خرابتر از آن بود که بتوانم تصمیم درستی بگیرم برای همین به صورت خودکار پشت سرش حرکت میکردم و به او اجازه میدادم مرا به دنبال خود بکشد.

بعد از طی مسافتی که به نظر من طولانی می آمد به یک روستای کوچک رسیدیم .

کلاً روستا تشکیل شده از چند خانه و فروشگاه کوچک در کنار جاده اصلی بود با این حال سبک معماری زیبایی داشتند اگر حالم بهتر بود حتمی در انجا توقف می کردم و از دیدن این روستای کوچک لذت می بردم.

او مرا به طرف ساختمانی به رنگ سفید راهنمایی کرد و بعد از بالا رفتن از چند پله پشت در کوچکی ایستادیم.

پیر مرد دوبار در زد و بعد از بار دوم بود که در باز شد، یک مرد جوان پشت در ایستاده و به ما نگاه می کرد ، به محض دیدن وضع من به سرعت در را به صورت کامل باز کرد و مرا به داخل راهنمایی کرد .

همین که پایم را به داخل خانه گذاشتم ناگهان چشمم سیاهی رفت و احساس کردم که به سمت زمین کشیده می شوم!

- چیزی برای ترس نیست! من خود شیطانم!

- شما متوجه میشی به چه زبونی حرف میزنه؟

آلبرت به مرد جوانی که روی تخت خوابیده بود نگاهی انداخت، او این مرد را وقتی برای پیاده روی می رفت پیدا کرده بود!

ان مرد جوان وضعیت خیلی بدی داشت و سرش به شدت شکسته و لباسهایش گلی شده بود.

او ان زمان دلش سوخته و کمکش کرد تا به دکتر برسد، با این حال متوجه سخنانی که در هذیانهایش می گفت نمی شد.

نگاه نگرانی به مرد بیمار انداخت و پیشنهاد داد : دکتر شاید بهتر باشه جیبهاشو بگردیم شاید مدرکی همراهش باشه.

- فکر بدی نیست، شما جیبهاشو بگرد ، منم میرم دستهامو بشورم، اگه چیزی پیدا نکردیم به پلیس تلفن میزنیم!

با نگاهش دکتر را که از در اتاق بیرون میرفت ، بدرقه کرد و بعد به سمت مرد جوان روی تخت کوچک رفت.

بالای سر مرد رسید ، دکتر برای اینکه بتواند سرش را بخیه بزند موهای بلندش را کوتاه کرده بود ، در کنار تخت رشته های بلند مو به رنگ مشکی دیده میشد و می شد گفت: همه جا پخش شده بود!

خم شد و شروع به گشتن جیبهای جوان کرد، در دوجیب کناریش بجز مقداری پول و چند کاغذ چیزی پیدا نکرد برای همین مرد را کمی چرخاند تا جیب پشت شلوارش را بگردد!

به راحتی کیف پول را از جیبش در آورد و نگاهی روی ان انداخت!

یک کیف کوچک قهوه ای رنگ با جنس چرم اصل بود انرا گشود و به کارتهای داخل ان نگاهی انداخت، اکثراً به زبانی بیگانه بود، ناگهان چشمم به یک کارت ویزیت افتاد که نام و نشانی یک هتل در پایتخت روی ان نوشته شده بود!

زیر لب گفت : خدا کنه توی همین هتل اتاق گرفته باشه.

به سمت تلفن به راه افتاد! گوشی تلفن را برداشت و شماره روی کارت را گرفت.

- الو هتل پرادایس؟

گوشی را به دست دیگرش داد و بعد ادامه داد : فکر کنم یکی از مسافران شما توی روستای کاستل زخمی شده!

هوا تاریک شده بود و حسین همچنان روی تخت بی حرکت دراز کشیده بود، او می توانست صداهای اطرافش را بشنود ولی قادر به پاسخگویی به انها نبود.

شخصی که به نظرش دکتر می آمد سوزنی را در دستش فرو کرد، این کار او باعث درد خفیفی در دستش شد و بعد صدای قدم های او را شنید که از او دور میشدند، صدای کلید چراغ آمد، احتمالاً آن شخص چراغ اتاق را خاموش کرد و بعد از گذشت چند ثانیه صدای جیر جیر خفیف در را شنید و در بست شد.

هنوز دقیقه ای از رفتن او نگذشته بود که کسی به پنجره ضربه زد! حسین صدای ضربه خوردن به پنجره را میشنید برای همین می خواست فریاد بزند ولی صدایی از گلویش خاج نشد.

پنجره با فشار کوچکی باز شد و شخصی وارد اتاق شد و دور تخت شروع به حرکت نمود.

پیر زنی اهسته و بدون سروصدا وارد اتاق شده بود، نگران دیده شدن توسط دیگران نبود اگر کسی او را میدید بدون هیچ شکی از ترس می مرد!

لباس و دامنی کهنه و قدیمی به تن داشت و اهسته و در سکوت راه می رفت، فقط صدای خش خش کمی که از دامنش بلند میشد که سکوت سنگین اتاق را در خود میبلعید.

زن به ناخن های خود نگاهی انداخت ، بلند و کثیف شده و این برای او عذاب آور بود ، ناگهان از جلوی اینه رد شد و لحظه ای چهره خود را در آن دید!

زنی با موهای بلند سفید ، پوست چروکیده و چشمانی بی فروغ در اینه به چهره ی غمگینش لبخند زد!

همیشه از پیر شدن میترسید برای همین هم عده زیادی از دختران جوان را کشته بود تا با حمام کردن با خون آنها بتواند زیبایی و جوانیش را حفظ کند ولی اینک از آن همه زیبایی چه مانده بود؟

چشمش را بست و زمانی را به یاد آورد که در اتاقش زندانی شده بود، هیچ کس را نمی توانست ببیند و تنها راه ارتباطیش با بیرون زمانی بود که غذایش را می آوردند!

او کنتس بود و نمی توانست این همه ظلت را تحمل کند برای همین تصمیم گرفت هیچ غذایی نخورد!

روزی که جسم بی جانش را که از گرسنگی مرده بود در اتاق پیدا کردند همه فکر میکردند همه چی تمام شده است، حتی خود او نیز همین احساس را داشت! با اینکه می توانست اتفاقات اطرافش را حس کند!

او آن زمان گمان کرده بود که مردن زندانی شدن در جسمی بدون حرکت است!

وقتی او را در تابوت گذاشتند و در حیاط کلیسا دفن کردن نیز همین احساس را داشت! نه روحی از بدنش جدا شد و نه به جهانی دیگر رهسپار گشت! حتی چندی بعد که قبرش را شکافتند و تابوتش را به چاله ای در حیاط قصرش انتقال دادند نیز میتوانست اتفاقات اطرافش را حس کند!

دیگر داشت خسته میشد در زیر خاک بود و نمی توانست کاری انجام دهد با خود گفته بود: اگر مردن همین باشد که تا ابد زندانی باشم چه؟

در یک روز سرد زمستانی، زمانی که برف روی زمین نشسته بود و او از زیر خاک می توانست سرمای آنرا حس کند دوباره اشخاصی شروع به کندن قبر او کردند!

- باز می خواهند من را کجا ببرند؟ نکند می خواهند جسمم را آتش بزنند!

از فکر کردن به آن ترس شدیدی به جانم افتاد ولی زمانی که در تابوت باز شد، کسی چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد او توانست بعد از چندین سال چشمش را باز کند!

هوا تاریک بود و بر خلاف انتظارش شب شده بود و آسمان پوشیده از ابر جلوی انتشار هر گونه نوری را می گرفت وقتی از دیدن آسمان سیر شد یاد اشخاصی که دور تا دورش ایستاده بودند افتاد، و چشمش را چرخاند و به آنها نگاه کرد!

دو مرد و یک زن در اطرافش ایستاده بودند و به او خیره شده بودند!

چیزی در مورد همه آنها مشترک بود همه لباس شل مانند سیاه پوشیده و کلاه آنرا روی سرشان کشیده بودند.

یکی از مردا شروع به صحبت کرد: الیزابت تو اینک ازادی! ارباب ما لوسیفر به تو عمر بی نهایت بخشند تا با آن بتوانی به او خدمت کنی!

وقتی او این حرف را شنید سعی کرد در تابوت بنشیند و با هزار سختی نشست!

موقع این کار می توانست صدای استخوانهایش را که به علت بی حرکت ماندن در زمان زیادی خشک شده بودند بشنود.

او سر جایش نشست و دوباره به آن مرد چشم دوخت، هوا تاریک بود و او نمیتوانست چهره ی مرد را ببیند ولی از نُت صدا کاملاً هویدا بود که مرد، در دوران جوانی است.

- الیزابت تو تا زمانی که فرمانروا اجازه دهد حق کشتن هیچ کسی را نداری! ما نمی خواهیم که کسی به وجود تو شک کند پس از دید عموم مخفی بمان تا به تو اطلاع دهیم!

وقتی که خواست بعد از آن همه مدت دهانش را باز کند و چیزی بپرسد همه آنها رفته بودند.

نفس عمیقی کشید! با این که دیگر نیازی به نفس کشیدن نداشت ولی این امر سبب آرامش دورنیش میشد با خود فکر کرد: یعنی زمانش فرا رسیده؟ دیگر می توانم از شر این پیری عذاب اور راحت شوم؟ میتوانم دوباره زیباییم را بدست اورم؟

جواب تمام این سولهایش در نزد مردی بود که روی تخت خوابیده و حرکتی نمی کرد!

شاید زیاده روی کرده بود و نباید او را آن گونه میترساند ولی در تمام این سالها ترساندن مردم تنها سرگرمی او شده بود و از دیدن چهره های منجمد شده از ترس لذت می برد!

بالای سر حسین ایستاد و اهسته و آرام سرش را به گوش او نزدیک کرد!

- خیلی وقته منتظر چنین روزی بودم!

چهره حسین چیزی نشان نمیداد ولی او واقعاً ترسیده بود، اگر می توانست کاری انجام دهد بی هیچ شکی فرار می کرد، او هنوز هم با به یاد آوردن چهره او در آن شب بارانی احساس دلهره و ترس میکرد.

او ناخن هایش را روی صورت حسین کشید و بعد حرکت انرا تا انبوه موهایی که تا چندی پیش بلند بودند و اینک از آن چیز زیادی نماده بود ادامه داد.

با برخورد ناخن او با بخیه روی سر حسین! دردی شدیدی در تمام بدنش پیچید و او بلاخره توانست حرکتی انجام دهد و با تمام تلاشش چشمش را باز کرد و به چهره پیر زنی که کنار بالینش ایستاده بود خیره شد.

- از ... م من چی ... میخوای؟

حرف زدن برایم سخت بود ولی باید چیزی می گفتم، در حالی که سعی میکردم ترس و لرزش صدایم را از بین ببرم این سوال را پرسیدم.

پیرزن با نگاهی موشکافانه نگاهم کرد و بعد جواب داد: من از تو چی میخوام؟ فکر کردم تو از من چیزی می خوای!

سعی کردم به خودم تکانی بدم ولی درد مانع از این کار میشد! زن به لهجه انگلیسی قدیمی صحبت می کرد و بعضی از انها را نمی توانستم درک کنم!

- تو ... اون پیغامو توی هتل ... گذاشتی که پیام ... ب ... ببینمت؟

زن نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و بعد لبخندی زد.

- نه فکر نکنم با این وضعم بتونم توی مکان های عمومی ظاهر بشم!

نگاهی به سر تا پایش انداختم، راست می گفت اگر در جایی دیده میشد بدون شک مردم به عنوان هیولا او را میشکتنند و یا از ترس فریاد زنان از انجا خارج میشدند و تا انجا که به خاطر دارم آن دختر متصدی پذیرش از من ترسیده بود، نه از او!

ناگهان زن نگاه سریعی به در انداخت. انگار کسی داشت به این سمت می آمد!

پیر زن به سرعت به سمت کمد رفت و داخل آن شد و درش را پشت سرش بست! بعد از چند ثانیه در با صدای جیر جیر کوتاهی باز شد و دو نفر وارد اتاق شدند!

با دقت نگاه کردم ، به علت نوری که پشت سر آنها بود تشخیص دادن چهره‌هایشان کار سختی بود ، توانستم یکی از آنها را بشناسم ، فرشته به همراه مرد میان سالی وارد اتاق شد!

- بهوش اومدین؟

مرد این را گفت و با سرعت به سمت من آمد، پلک چشمانم را با یک دست باز نگهداشت و با دست دیگرش یک چراغ قوه کوچک را روشن کرد و نور آنرا داخل چشمانم انداخت!

نور کور کننده بود و وقتی چراغ قوه خاموش شد هنوز لکه های سیاهی جلوی دیدم را می گرفت!

- خوبه! داره حالتون بهتر میشه!

رویم را به طرف فرشته گرداندم! از این که او اینجا در این روستا بود تعجب کردم، نمیدانستم او اینجا چه می کند.

- اینجا ... چیکار ... می ... کنی؟

فرشته کنار تخت آمد و ملحفه ای که رویم بود را مرتب کرد.

- رفتم هتل گفتند اینجایی! با خودم گفتم اگه ما ایرانی ها توی غربت هوای همدیگه رو نداشته باشیم پس هموطن بودن به چه دردی میخوره؟

لبخند زدم و از اینکه پش خودم نقشه قتل او را کشیده بودم شرمنده شدم!

دکتر لبخندی زد و گفت : شما رو تنها میزارم!

به محض اینکه دکتر رفت و در را پشت سرش بست، در کمد باز شد!

فرشته حواسش نبود و کمد هم درست پشت سرش قرار داشت. پیر زن اهسته و قدم قدم به فرشته نزدیکتر میشد و لبخندی شیطانی بر لب داشت!

فرشته نمیدانست چه هیولایی پشت سرش قرار دارو وگرنه چگونه آرام آنجا نمی ایستاد و به نم لبخند نمیزد!

خواستم کاری انجام بدهم ولی توانایی حرکت نداشتم، انگار خشکم زده بود و به اتفاقی که می خواست جلوی من بیوفتد خیره شده بودم!

صدای آن مرد در کابوسم توی گوشم زنگ میزد : تو باید ازش محافظت کنی! تو به من مدیونی!

اگر هم گفته های آن مرد نبود باز به این دختری با لبخند نگاهم میکند مدیونم، او تمام این راه را برای مراقبت از من آمده بود ، هر چقدر هم ادم شیطان صفتی باشم باز دور از انصاف است که به مرگش اهمیتی ندهم!

ولی چگونه باید اینکار را میکردم؟ من حتی توانایی حرکت دادن بدنم را نداشتم و اگر فرشته را متوجه ان پیر زن می کردم بدون شک از ترس سخته میکرد! چشمانم گشاد شده بود و انگار دوباره من نقش همان ناظر را داشتم که توانایی جلوگیری از اتفاقاتی که جلوی من افتاد را ندارد!

او فاصله اش را با فرشته کمتر و کمتر می کرد و هرچه نزدیک تر میشد لبخندش بزرگتر می شد و دستش را بالاتر می برد تا بتواند ...!

فصل هفدهم

دستش را بالاتر می برد تا شاید بتواند فرشته را به اغوش مرگ دعوت کند.

خواستم حرکتی بکنم اما عضله های بدنم دیگر به تحت اختیارم نبودند! تنها یک راه باقی می ماند، باید فرشته را از خطری که هر لحظه به او نزدیکتر می شود آگاه کنم و یا شاید هم دورش کنم.

- همیشه ... بری دکتر ... رو بیاری؟

شاید به وسیله دور کردنش از این اتاق بتوان او را نجات داد!

- باشه ، الان میرم ...

در حالی که می چرخید تا به طرف در برود این جمله را گفت ولی در بین راه پیرزن را دید.

در جا خشکش زد، چهره اش وحشت زده به نظر میرسد ،چشمانش گشاد شد و با دهانی باز به پیرزنی که هر لحظه به او نزدیکتر میشد خیره شده بود!

فکر کنم او هم مثل من توان حرکتش را از دست داده بود! به تندی نفس می کشید و صدای ضربان قلبش ان چنان بلند شد که هرکس در این اتاق می توانست انرا بشنود . رنگش پریده بود ، می توانستم غطرات عرقی که از پیشانی اش سرازیر بود را ببینم. ناگهان به نظرم آمد شبیه مجسمه زیبایی به رنگ سفید شد است، با این تفاوت که این یکی قفسه سینه اش به سرعت به سمت بالا و پایین حرکت می کرد. پیرزن هر لحظه به او نزدیکتر میشد، باید به نحوی او را متوجه می کردم و از شوکی که در ان گرفتار شده بود بیرونش می کشیدم!

فریاد زدم : برو بیرون ! همین الان، فرار کن و پشت سرت رو نگاه نکن!

صدایم او را از ان حالت بهت و مجسمه وار خارج کرد، به سرعت نگاهی به من انداخت و ناگهان جیغ بلندی کشید و بی هوش بروی زمین افتاد! پیرزن خندید، اینک او برای رسیدن به فرشته مشکلی نداشت، سرش را به نشان

تشکر از من تکان داد. شاید فکر کرده بود دارم به او کمک می کنم. چشمانش مات بود و هیچ نوری از آن منعکس نمی شد، با دقت بیشتری به چشمانش نگاه کردم در چشمش رنگ به عنوان سفید وجود نداشت هر چه بود سیاهی بود!

لبخند پلید گوشه‌ی لبش من را به یاد خودم می انداخت، او هم همانند من پیام اور مرگ و نیستی برای انسانهای بیگناه است! تفاوتی بین ما وجود نداشت اگر امروز او قصد نداشت دختری بیگناهی که من می شناختم را قربانی کند باز هم همین گونه در برابر کارش موضع می گرفتم یا با بی تفاوتی از کنارش می گذشتم؟

یک دفعه صدای پایی شبیه دویدن امداد! اشخاصی به سرعت به در نزدیک و نزدیکتر میشدند! هیولای سفید مو با نگرانی به در نگاه کرد و بعد دوباره به فرشته خیره شد، فکر کنم بین انتخاب فرار و یا اتمام کارش دو دل شده بود.

آهی کشید و سریع به سمت کمد دوید و در عرض چند ثانیه در آن ناپدید شد.

در با حرکت سریعی باز شد و چند مرد و یک زن با عجله وارد اتاق شدند، آنها با حالتی شگفت زده اول به پیکر فرشته و بعد به من خیره شدند، انگار مرا مقصر این اتفاق می دانستند و یا شاید منتظر توضیحی از جانب من بودند ، خواستم چیزی بگویم اما هر چه فکر می کردم نمیتوانستم کلمات را کنار هم قرار دهم!

یکی از آنها خود را به فرشته رساند و دستش را روی میج دست چپ او قرار داد و بعد از چند لحظه گفت: بی هوش شده!

سرش را به طرف بقیه چرخاند و درخواست کرد: بیایید کمک کنید بزارمیش روی تخت و با انگشت تختی را که کمی از من دور بود را نشان داد!

دیگر جای هیچگونه تعللی نبود ، فوراً باید چیزی میگفتم اگر فرشته در این اتاق بستری میشد مرگش حتمی بود!

[۱] Not ... Here ... Inpatient ! –

تمام توانم را برای در کنار هم قرار دادن این سه کلمه از دست دادم! ذهنم انقدر اشفته بود که دیگر صحبت کردن به زبان اینگیسی سخت تر از هر کار دیگری در دنیا می نمود .

شخصی که کنار فرشته نشسته بود ، که فکر کنم همان دکتر باشد به من نگاه کرد! در چشمانش می شد تعجب را خواند، با این حال سرش را در پذیرش درخواستم تکان داد و بعد با کمک چند نفر دیگر فرشته را از اتاق خارج کرد. یکی از همراهان دکتر در را پشت سرش بست. خوب می دانستم با این کار او را نجات نداده ام بلکه فقط مقدار کمی به عمرش اضافه کرده ام چون یک شکارچی هیچ وقت شکارش را رها نمی کند!

با رفتن آنها دوباره به در کمد خیره شدم.

الیزابت بعد از مدتها قصد داشت اکسیر جوانیش را بنوشد ولی با آمدن افرادی که صدای فرشته را شنیده بودند نتوانست کارش را تمام کند، هنوز بوی خون دختر جوان را می توانست حس کند.

با خود گفت : به هر قیمتی شده خونس رو می نوشم !

بعد از سالها به او فرصت داده بودند و او نمی خواست انرا با خوردن خون هر کسی هدر دهد. می توانست به سادگی به خیابان برود و یک نفر دیگر را قربانی زیبایی خود کند ولی او انتخابش را کرده بود و دیگر حاضر به عوض کردنش نبود.

با به یاد آوردن چهره مسخ شده دختر لبخندی بر لب آورد. وقتی فرشته وارد اتاق شد بوی خونس تمام اتاق را پر کرد و این بو مقاومت الیزابت را برای مخفی ماندن در هم شکست، اگر زودتر بیرون آمده بود اینک جوان و زیبا شده بود و می توانست بار دیگر در بین مردم زندگی کند، چیزی سالها انتظارش را می کشید.

با بسته شدن در اتاق بار دیگر از کمد بیرون آمد.

پیرزن با دیگر از داخل کمد بیرون آمد، با نگاه خیره ام او را دنبال می کردم، سرتاسر اتاق را می گشت، فکر کنم به دنبال فرشته بود تا او قربانی خود کند، نمی دانستم او کیست و چرا ادم می کشد ، با خود فکر کردم : شاید او هم مثل من برای به قدرت رسیدن اینکار را انجام می دهد.

وقتی از گشتن خسته شد به سمتم آمد و کنار تخت ایستاد!

با لحن متهم کننده ای پرسید : دختره کجاست؟

تُن صدایش انقدر سرد و بی روح بود که باعث شد بر خود بلرزم، معلوم بود درست حدس زدم او فرشته را رها نمی کرد.

سعی کردم سوالش را نادیده بگیرم : تو ... کی ... هستی؟

پیرزن به آرامی خندید، شاید می ترسید دوباره کسی متوجه حضو او شود و به این اتاق بیاید!

- کنتس الیزابت باثیری!

نفسم در سینه حبس شد، افکارم دیوانه وار به این سو و آن سو پر می کشید ، چرا زودتر متوجه نشده بودم! ان قصر متعلق به او بود! الیزابت همیشه در صدر قاتل های زنجیره ای قرار داشته و دارد و حالا من افتخار ملاقات با او را بدست آورده بودم! این هم یکی نمونه ای دیگر از شانس خوبم است .

شروع به خندیدن کردم.

در حالی که می خندیدم پرسیدم : خوب حالا باید چیکار کنم؟

الیزابت در حالی که در فکر فرو رفته بود جواب داد : اون دختره رو برام بیار تا قدرتت رو بهت بدم!

با این حرفش خنده بر روی لبم ماسید، منظورش از اینکه ان دختر را برایش ببرم چه بود؟

تمام سعیم را در نجات فرشته انجام داده بودم و حالا او از من می خواست تا فرشته را تحویلش دهم!

- من این کار را نمی کنم!

پیرزن شانه ای بالا انداخت و به سمت پنجره برگشت.

- نظرت عوض شد خبرم کن.

کمی فکر کردم و بعد پرسیدم : همیشه یک نفر دیگه را بیارم؟

- نه!

او از پنجره بیرون رفت و من همچنان با چشمانم به پنجره خیره شده بودم! نمیدانست باید چکار کنم فقط

میدانستم باید از یک نفر راهنمایی بگیرم!

باید هرچه سریعتر راهی برای تماس با سودابه پیدا میکردم، با یان که احتمالش کم بود ولی امکان داشت راهی

دیگر پیدا کنم.

انقدر به پنجره چشم دوختم که چشمانم سنگین شد و پلک هایم روی هم افتاد.

وقتی از خواب بر خواستم خورشید در حال طلوع کردن بود، با سختی بسیار از روی تخت بلند شدم، استخوان

هایم به شدت درد می کرد ولی می دانستم هر چقدر بیشتر دراز بکشم، بیرون آمدن از تخت برایم مشکلتر

میشود.

خواست به سمت در حرکت کنم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای افتادن چیزی روی زمین بلند شد، به

سرعت سرم را برگرداندم ، میله ای که در بالایش سِرْم قرار داشت روی زمین افتاده بود .

میسر لوله سِرْم را با چشمانم دنبال کردم و به انتهای آن یعنی دست چپم رسیدم. باید سوزن را از دستم بیرون

می کشیدم، همین که انگشتم به بدنه سوزن تماس پیدا کرد ، سوزش شدیدی در دست چپم حس کردم اما چاره

ای نبود ، دندان هایم را روی هم فشردم و با سریعترین حد ممکن سوزن را از دستم بیرون کشیدم.

همین که این کار را کردم در باز شد، دکتر با دیدنم به سرعت خودش را به من رساند درخواست کرد دوباره به

تخت برگردم ولی من در برابر خواستههاش مقاومت کردم ، وقتی او عدم تمایلم را دید سری به نشان تاسف تکان

داد و از اتاق خارج شد.

به سمت در اتاق راه افتاد ناگهان چشمم به آینه روی دیوار افتاد.

از چیزی که دیدم ترسیدم، چهره ام از قبل هم لاغرتر به نظر میرسید، رنگم پریده و دور چشمانم گود افتاده بود و چند زخم سطحی روی صورتم به وجود آمده بود ولی موهایم بدترین وضعیت ممکن را داشت.

تیکه های گل و سنگ ریزه در لابلای تارهای مویم دیده می شد و آنها را با قیچی به صورت نا مرتب کوتاه کرده بودن به طوری که در بعضی قسمت ها به بلندی قبل بود و در جای دیگر خیلی کوتاه شده بود.

اهی کشیدم و زیر لب گفتم: باید برم ارایشگاه.

لباس هایم به شدت گلی و پاره شده اگر کسی مرا با ایم وضع میدید حتمی به خیال اینکه دوره گرد و یا بی خانمان هستم مبلغی پول به عنوان صدقه کمک کرد.

حرکتی در پشت سرم دیدم.

به سرعت رویم را برگرداندم و تمام اتاق را زیر نظر گرفتم هیچ چیزی که مشکوک به نظر آید توجه ام را جلب نکرد برای همین به سرعت رو به اینه چرخیدم ناگهان چیزی که حرکتی کرد را در اینه دیدم، چشمانم باز شدند و دوباره چرخیدم ولی چیزی پشتم نبود برگشتم روبه اینه، آنها چند نفر بودند و من فقط می توانستم به راحتی از اینه ببینمشان، یکدفعه جمله روی در خوانده بودم در سرم زنگ زد: در سایه ترس زندگی کن!

زیر لب زمزمه کردم: پس سایه ترس همین ها هستند!

آرمان دوباره بر روی صخره مورد علاقه اش ایستاده بود! ناگهان اشک در چشمانش جمع شد.

می دانست الان حسین کجا رفته است ولی دیگر برای اقدامی علیه او دیر شده بود. باید خیلی زودتر کارش را تمام می کرد قبل از اینکه نفر سوم کشته شود اما او به خاطر آرام نتوانست کاری انجام دهد و اینک باید برای مبارزه با او آماده شود.

اهی کشد و زیر لب زمزمه کرد: الیزابت!

به یاد زمانی افتاد که به دستور لوسیفر به همراه دوتن دیگر برای بیرون کشیدن الیزابت از قبر راهی شده بود! بعد از آن شب بود که همه چی تغییر پیدا کرد، چند روز بعد او به مقام فرماندهی پنج لشکر رسید و فرمانده قبلی را به زندان سرخ تبعید کرد.

چشمانش را بست، او خوب بیاد داشت برای بدست گرفتن قدرت به آرش خیانت کرده است!

آن زمان رسیدن به فرماندهی پنج لشکر بزرگترین آرزویش بود، خاطرات مانند سیل به ذهنش هجوم می آوردند و او را عذاب می دادند!

آرش مانند همیشه به اتاق ساده خود می رفت ، بی خبر از خیانتی که آرمان به او کرده بود.

در اتاق را باز کرد، انتظار داشت اتاقش مانند همیشه باشد ، اتاقی کوچک بدون پنجره با لوازمی بدور از تجمل ولی با چیز متفاوتی روبرو شد.

انجا کاملاً بهم ریخته بود و هیچ چیز سر جای خودش نبود!

آرش به سرعت به طرف مخفی گاهی که از سالها پیش برای مخفی کردن وسایلش استفاده می کرد دوید، سنگ قسمتی از کف پوش را جدا کرد، با دیدن دفترچه خاطراتش نفس راحتی کشید ولی این اسودگی چندان دوام نیاورد همین که خواست سنگ را سر جایش بگذارد صدایی از پشت سرش شنید!

- چی اونجا قایم کردی ؟

به سمت صدا برگشت ، ارمان به دیوار کنار در تکیه داده و دستانش را روی سینه اش گرده کرده بود! نگاهش در نگاه ارمان خیره ماند، در نگاه او نور خاصی موج میزد و او ان نور را خوب میشناخت ، نوری که از شور و شغف فراوان منشاء میگرفت!

ارش در حالی که سرتاسر اتاق را مجدداً از نظر می گذراند پرسید: تو اینکار را کردی؟

تنها جوابی که گرفت صدای بلند و وقیح یک خنده ای شیطانی بود.

شخص دیگری نظرش را جلب کرد، به سمت در نگاه انداخت، لوسیفر درست به همان شکل انسانی که در اتاق کم نور ان خانه قدیمی به یاد داشت در چهار چوب در ایستاده و با لبخند او را نظاره می کرد.

پیش خودش فکر کرد : چه اتفاقی افتاده؟ نکنه فهمیده باشه می خوام برم؟

نیاز به تفکر زیاد نبود ، وقتی به ارمان نگاه کرد همه چی را فهمید! ارمان به عنوان تنها و نزدیکترین دوستش به او خیانت کرده بود.

باید کاری می کرد ، ناگهان فکر مسخره ای به ذهنش رسید، اگر ابلیس را کنار میزد و از در می گذشت امکان رهایی وجود داشت، این فکر به همان سرعتی که آمده بود از بین رفت؛ چگونه امکان داشت موجودی که در برابرش ایستاده بود را کنار بزند؟ با چه قدرتی؟

فکر دیگری به ذهنش راه یافت، شاید اگر به ابلیس التماس می کرد و از او می خواست که جانش را بگیرد ، ابلیس به او رحم می کرد. خیلی سخت بود تا ان کلمات را به زبان بیاود، او فقط به خاطر قولی که در برابر زندگی فرزندش گرفته بود به شیطان خدمت میکرد.

- من از زندگی جاویدان خسته شدم ، میخوام بمیرم.

به سختی نگاهش را بالا آورد اول به ارمان که با شگفتی به او خیره شده بود و بعد به ابلیس، خنده از روی لبان لوسیفر پاک شده بود و با خشمی عجیب به او نگاه می کرد، بعد از دقایقی سکوت شکست: تو نمیمیری، تو زنده نیستی تا بمیری، تا وقتی من باشم، تو هم باید باشی!

شیطان بعد از گفتن این جمله قهقهه ای بلند سر داد.

ارش دیگر تحمل نداشت، بغض گلویش را گرفته بود و صدایش را زنگ دار می کرد، خود را نزدیکتر کشید و به پای ابلیس افتاد!

- تو تا ابد هستی، تو شیطانی! نه این منصفانه نیست من برای نجات دخترم اینکارو کردم!

شیطان با ضربه او را به گوشه ای پرت کرد.

- حالا که اون مرده اینو میگی، یادت رفته چقدر التماس میکردی؟ نه دیگه دیره، من بهت گفتم، چی میشی!

نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد، ابلیس همه چیز را به او نگفته بود، بعد از دوران اول زندگیش دیگر هیچ علاقه ای به زندگی کردن نداشت و درست همان موقع که فکر کرده بود همه چیز پایان می گیرد ابلیس برای بردنش آمد، با به یاد آوردن جسم بی جان دخترش، آخرین یادگیر زندگیش دردی عظیم در قلب بدون نبضش احساس کرد.

- نگفتی، نگفتی، نگفتی باید زنده بمونم، نگفتی مرگ زن و بچه حتی نوه هامو میبینم!

ابلیس عصابنی شد و دست خود را تکانی داد، با اینکارش ارش از روی زمین کنده شد و در مقابلش در بین زمین و آسمان قرار گرفت، ارش به خوبی می توانست لذتی که در ارمان به وجود آمده بود را ببیند!

- صداتو برای من بلند نکن! از نسل تو خیلی ها هنوز زندن، اینو فراموش نکن! گفتم تو یک مرگ ناپذیر میشی، شما انسانها چه موجودات بی فکری هستید! مرگ ناپذیر یعنی زنده نیستی و مرده هم نیستی! آگه بشما سجده میکردم خودمو هیچوقت نمی بخشیدم!

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدای خنده مغرورانه لوسیفر سکوت را بلعید، یادش باشه تو روحتو به من دادی، قیامت که شد در آتش دوزخ خواهی سوخت پس از زندگیت لذت ببر!

شیطان ارش را با سرعتی زیاد به دیوار کوبید و بعد به افرادی که پشت سرش بودند اشاره کرد تا او را ببرند!

- ببرینش زندان سرخ تا قدر زندگیشو بدونه!

چند جن زشت با چشمانی قرمز وارد اتاق شدند، آنها همیشه از ارش می ترسیدند ولی اینک با رضایت خاطر و شجاعتی وصف نشدنی و لبخندی گوشه لبشان، به سمت او می رفتند تا او را برای مدتی در زندان سرخ حبس کنند.

ارش از جایش بلند شد و با لبخندی رو به ارمان گفت : اگه یکی از خاندان من به دست شماها کشته بشه من بر می گردم! اون وقت از همه شما انتقام میگیرم!

سپس رویش را به سمت لوسیفر چرخاند و ادامه داد : و قرار داد خدمتم به تو هم تموم می ... !

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که ابلیس بار دیگر دستش را تکان داد و با این کارش ارش بار دیگر از زمین جدا شد، اینبار ابلیس چیزی را زیر لب زمزمه کرد و ارش از درد به خود پیچید!

ارمان نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد : مثل اینکه داره وقتش میرسه تا باز همدیگر را ملاقات کنیم!

- نه اینکارو نکن!

ارمان چشماشو باز کرد، باز باید راهی میشد تا جلوی جنایتی را بگیرد.

شاید وجدانش کمی آرام شود.

هنوز به اینه خیره شده بودم، نمی دانم چقدر ؟ شاید چند ثانیه یا چند ساعت، زمان برایم مفهومی نداشت و من فقط با حالتی بهت زده به تصاویری که در اینه بود نگاه می کردم.

شاید در این چند هفته اخیر ترس را بارها تجربه کرده باشم ولی این یکی فرارتر از ترس بود بطوری که دیگر حتی نمی توانستم بترسم، اگر همیشه در اینه این تصاویر را می دیدم دیگر توان نگاه کردن در اینه را نداشتمو بی شک دیوانه میشدم !

من در اتاق تنها بودم ولی این تنهایی در تصاویری که در اینه نقش بسته بود وجود نداشت.

درست پشت سرم انسان هایی ایستاده بودند و به من نگاه می کردند، انگار از این که توانسته ام آنها را ببینم متعجب شده بودند.

پشت سرم یک زن و دو مرد در کنارش ایستاده بودند، زن موهایی بور داشت و بلوز سفید با دامن مشکی پوشیده بود و مردی که در سمت راستش ایستاده بود یک تی شرت ابی رنگ با شلوار جین و مرد سمت چپی کت و شلوار خاکستری با کرواتنی به رنگ قرمز پوشیده بودند.

آنچه که مرا ترساند دیدن چند مرد و زن در اینه نبود بلکه چهره هایشان حالتی شوم داشت.

چهره زن مشخص نبود، موهای بلند بورش جلوی دیدن چهره اش را می گرفت ولی چهره مردها به راحتی قابل دیدن بود.

مردی که تی شرت پوشیده بود رنگ صورتش به سفیدی برف و چشمانی که جز سفیدی چیزی در آن دیده نمیشد، روی صورتش جای زخم های زیادی وجود داشت که انگار تازه به نظر می رسید.

چشمانم به سمت بدنش پایین امد و توانستم سوارخ بزگی که در سینه اش قرار داشت را ببینم و مرد سمت چپی با این که صورت و چشمانش به سفیدی برف بود ولی لبخندی گوشه لبش داشت و یا شاید به خاطر شکافی که لبش را به دو نیم کرده بود اینگونه به نظر می رسید، با این حال از او نترسیدم، او نسبت به زن و مرد دیگر مسن تر به نظر می رسید و موهایش به رنگ خاکستری در آمده بود، با چشمانم لباسش را کاویدم ولی هیچ چیز که نشان از زخمی شدن باشد روی بدن او وجود نداشت.

مرد از جمعیت آنها جدا شد و بطرفم امد، دلم می خواست فریاد بزنم و از انجا دور شوم ولی مسخ شده بودم، این حالت را قبلاً تجربه کرده بودم،

وقتی پشت سرم رسید دستش را بلند کرد و روی شانم گذاشت، اما دستش به سرعت از بدنم رد شد!

احساس سرمای شدید درست از همان قسمتی که دستش رد شده بود بدنم را لرزاند، انگار تبدیل به درخت بید در وزش شدید باد شده بودم.

مرد که لرزیدنم را دید لبخند تلخی زد و چرخید تا به سمت همراهانش برود و آن موقع بود که پشتش را دیدم.

شکافی بزرگ در پشتش به وجود آمده بود که از داخل آن می شد استخوان و گوشت بدنش را دید!

چشمانم گشاد شد، یکدفعه زن مو بور خندید و بعد با دست موهایش را کنار زد!

خدای من، چهره اش به کل از بین رفته و یکی از چشمانش از حدقه در آمده بود و او فقط با یک چشم به من نگاه می کرد.

با دیدن او چهره ام درآینه بی رنگ شد، احساس می کردم موهای تنم سیخ شده است و عرقی سردی که از ترس بدنم را گرفته بود که باعث شدت گرفتن لرزیدنم می شد.

با خودم گفتم: تو نباید بترسی آنها فقط توی خیالات تو هستند و وجود خارجی ندارند!

خوب میدانستم این حرف فقط دروغی دل فریب است، به خاطر عبور از آن درب شیطانی من توانایی تازه ای پیدا کردم، من می توانستم ارواح را به همان شکل که قبل از مردن ببینم.

عبور از آن در دیدگانم را به دنیای مردگان گشوده بود، فکر نکنم کسی باشد که از این توانایی خوشش بیاید، اینکه هر وقت در آینه نگاه کنی منتظر دیدن ارواحی باشی که در آن مکان وجود دارند.

با خودم فکر کردم: اینها فقط ادم هایی هستند که مردن، از ارشون به هیچ کسی نمی رسه، نه کسی رو می کشند و کار دیگه ای می کنند!

درست فکر می کردم با این توضیح من به مراتب خطرناکتر و ترسناک تر از آنها بودم، آنها چهره شیطانی مرا ندیده بودند اگر می دیدند الان به جای من آنها ترسیده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و با دست صورتم را پوشاندم، با این کار می خواستم خودم را از ترس دیدن چیز ترسناکتر از ارواح مخفی کن، چهره وقیح خودم!

بدون اینکه مجدداً به اینه نگاه کنم از اتاق خارج شد.

در خانه چرخی زد و دکتر را در اتاق نشیمن پیدا کردم، او به تنهایی نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد، برای لحظه ای کوتاه به برنامه ای که پخش میشد نگاه کردم، مستندی در مورد حیات وحش بود و اینکه چگونه انسانها توسط حیوانات وحشی شکار می شوند!

به سرعت چشمانم را از صفحه تلویزیون چرخاندم و به دکتر چشم دوختم.

او مردی جوان با قیافه جذاب بود که موهایی جوگندمی داشت.

لباسی راحتی پوشیده و بدون اینکه متوجه من باشد به صفحه تلویزیون خیره نگاه می کرد.

سرفه ای ساختگی کردم تا او را متوجه خود کنم و همین اتفاق هم افتاد، با دیدن من تلویزیون را خاموش کرد و بلند شد، با صدای نسبتاً آرامی به خاطر زحماتی که برایم کشیده بود تشکر کردم، او هم در جواب با لبخندی سرش را تکان داد.

در حالی که دستم را به سمت کیف پولم می بردم پرسیدم: دکتر چقدر باید پرداخت کنم؟

- نیازی نیست چیزی بدین!

- آخه اینجور که ... !

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با قاطعیت سرش را به علامت منفی تکان داد، تصمیم گرفتم که به هتل برگردم، همین خواستم برچرخم و از آنجا بیرون بروم به یاد فرشته افتادم.

- میشه اون خانومی که به دیدنم آمده بود را ببینم!

دکتر سرش را تکانی داد و به راه افتاد و من هم به پیروی از وی، پشت سرش حرکت کردم.

- حالش چطور؟

دکتر شانه ای بالا انداخت و جواب داد: خیلی ترسیده! مجبور شدم امپول آرام بخش برایش تزریق کنم، الان خوابه ولی مدام هزیون میگه، فکر کنم باید ببیرنش شهر از من دیگه کاری بر نیما.

- شما میدنن چرا ترسید؟

بدون ذره ای تعمل جواب دادم : نه، نمی دونم!

در اتاقی را باز کرد و خودش کنار ایستاد. وارد اتاق شدم و به سرعت تمام اتاق را از نظر گذراندم، وقتی از نبود اینه در اتاق مطمئن شدم با خیال راحت به سمت تختی که فرشته رویش خوابیده بود حرکت کردم.

رنگ پریده بود و زیر لب چیز هایی زمزمه میکرد، می توانستم حرکت چشمانش را زیر پلکهای بسته اش ببینم که دیوانه وار به جهت های مختلف حرکت می کرد.

سرم را نزدیک تر بردم و گوشم را در چند سانتی متری صورتش نگه داشتم.

- از من دور شو!

- کاری به من نداشت باش!

سرم را بلند کردم و خواستم از او دور شوم که ناگهان چشمش را باز کرد و با نگاهی وحشت زده از من خواست:
نزار اون به من نزدیک بشه!

این جمله را با صدایی جیغ مانند گفت ، لحظه ای احساس کردم موج صوتی مغزم را متلاشی کرده همین صدای جیغش نشان میداد که ترس او را به معاشقه دعوت کرده است.

نمی دانستم چه جوابی بدهم، سرم را به نشان قبول کردن تکان دادم و چرخیدم که از اتاق خارج شوم ناگهان لحن ملتمسش مرا در جایم خشک کرد: تو رو خدا منو تنها نزار! اون میاد سراغم!

دلم به حالش می سوخت می توانستم درک کنم چقدر ترسیده است ولی نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم، به نفعش بود که تنها می گذاشتمش و از انجا می رفتم، انقدر دور می شدم که دیگر خطری برایش نداشته باشم اما نمی توانستم تنهایش بگذارم، او به خاطر من به این وضع در آمده بود و من نمی توانستم او را در این روستای غریب با مردمی که نمی شناختم تنها بگذارم!

برگشتم و برای تسلیش دستم را روی دستش گذاشتم.

سرد بود، فقط کمی گرمتر از بدن بدون زندگی آرام، با به یاد آوردن آرام دلم یک دفعه گرفت، می خواستم که هر جور شده بار دیگر او را ببینم، آهی کشیدم و به چشمان وحشت زده فرشته نگاه کردم و لبخندی زدم.

- من اینجا نترس!

- اون می خواد منو بکشه!

راست می گفت، ان پیرزن قصد کشتنش را داشت ولی نمی توانستم حرفش را تایید کنم.

- نه ، تا من پیشتم کسی بهت آسیب نمی رسونه!

این تنها جمله ای بود که به فکرم رسید! گرچه می دانستم اشتباه است باید می گفتم: تا من پیشتم هر لحظه ممکنه اسیب ببینی!

با دستهای رنگ پریده اش پتویی که رویش کشیده شده بود را چنگ زده و تا زیر چانه اش بالا آورد، انگار می خواست از آن به عنوان سپر در برابر خطرات استفاده کند.

با خودم گفتم: اگه جای من بودی چیکار می کردی؟

صبر کردم تا دکتر مجدداً دارو آرام بخش به فرشته تزریق کرد و بعد برگشتم تا از اتاق خارج شوم که متوجه یک قاب عکس قدیمی شدم.

در عکس چهار نفر دیده میشدند! و در بازتاب عکس ...!

زیر لب گفتم: نه، توی بازتاب شیشه هم دیده میشن.

در بازتاب شیشه قاب سه نفر دیده میشدند، این عکس متعلق به آن سه نفر و یک نوجوان دیگر بود، دکتر که تعلل مرا دید، گفت: اینا خانواده من هستند، چند سال پیش توی یک تصادف کشته شدند!

می دانستم که آنها مردند ولی از اینکه آنها به خانه خود برگشته بودند تعجب کردم اما این هم باعث نگرانیم نشد بلکه دیدن آنها در بازتاب شیشه نگرانم کرد، شاید چهره و کارهای اینها قابل تحمل باشد ولی ارواح دیگری که در جاهای مختلف خواهم دید نیز همین گونه خواهند بود؟

از قاب عکس روی برگرداندم و از اتاق خارج شدم، باید به هتل بر می گشتم، نیاز به استراحت داشتم برای همین از دکتر خواستم برایم تاکسی خبر کند.

تا آمدن تاکسی روی مبل نشستم و چشمانم را بستم، بعد از چند لحظه به خواب رفتم ولی این خواب زیاد دوام نیاورد چون با تکانی بیدار شدم، دکتر گفت: تاکسی اومده!

- خیلی ممنون!

به اتاقی که فرشته در آن بود اشاره کردم و خواهش کردم: لطفاً مواظبش باشین!

حتمی

از جایم بلند شدم، نگاهم بین در خروجی و در اتاق فرشته حرکت می کرد، فکری به ذهنم رسید!

اگر او را از این شهر دور می کردم بهتر بود! بنابراین فوراً پرسیدم: میشه از اینجا ببرمش!

- میشه، فقط باید مواظبش باشی!

- تا وقتی خوب بشه ازش نگهداری می کنم.

از در که خارج شدیم تاکسی را دیدم.

با شک پرسیدم : باید با این بریم؟

دکتر لبخندی زد و جواب داد : چیز بهتری پیدا نکردم!

به کمک دکتر فرشته که بی هوش شده بود را روی صندلی عقب تاکسی گذاشتم و بعد خودم روی صندلی جلو نشستم.

تاکسی یک ماشین قدیمی بود و صدای موتورش گوش را آزار میداد و صندلی هایش خشک و اعصاب خرد کن بود! ماشین به راه افتد و من فوراً چشمانم را بستم، دوست نداشتم در این موقعیت مرده هایی که در وسط و یا کناره های جاده راه می رفتن را ببینم.

نمی دانست فرشته را به کجا ببرم و همچنین باید راهی برای تماس با سودابه پیدا می کردم.

وقتی به نزدیکی شهر رسیدیم فرشته بیدار شد و نشست! با ترس پرسید: داریم کجا میریم؟

- هتل، تو باید استراحت کنی!

می دانستم که دوست دارد به پانسیون دانشگاهش برود ولی به خاطر اینکه از تنها شدن می ترسید چیزی نگفت.

زیر لب گفتم : خوبه که بیدار شد وگرنه باید تا اتاقم کولش می گرفتم وای پسر اگه ایران بود گشت ارشاد خفتم میکرد خفن!!!! از این حرف خنده ام گرفت.

ماشین ترمز کرد و من چشمانم را باز کردم، به هتل رسیده بودیم، می توانستم سایه هایی که بازتاب شیشه به این طرف و آن طرف می رفتند را ببینم!

سریع در را باز کردم تا از شر بازتابها راحت شوم ولی وقتی از ماشین پیاده شد با مشکل بزرگتری روبرو شدم، در نمای ساختمان از شیشه اینه ای استفاده کرده بودند و به راحتی می شد مردگان را دید!

عضلاتم به شدت درد گرفته و کوفتخ شده بود، به بدنم کششی دادم و بدون توجه به انها و لبخند شیطانی که بر لب داشتند در عقب را باز کردم تا کمک کنم فرشته پیاده شود ، زیر بازویش را گرفتم و به اهستگی وارد لابی هتل شدیم!

بدون توجه به اطراف به سمت اسانسور به راه افتادیم!

یک لحظه نگاهم با نگاه دختری که قبلاً در پذیرش دیده بودم برخورد کرد، به راحتی می شد هراسی که از دیدن من با آن قیافه داغان در او به وجود آمده بود را دید!

زیر لب گفتم : وقتی تنها، سالم و با لباس درست حسابی بودم نزدیک بود غش کنه! حالا اگه از ترس سکنه نکنه شانس آورده!

به غیر از او چند نفر دیگری هم که در لابی بودند خیره نگاهم می کردند!

البته بی شک حق داشتند، مردی با لباس پاره و گلی و موهای نا مرتب و زخم هایی روی صورت بدون شک توجه همه را جلب می کرد!

دکمه اسانسور را زدم و در باز شد!

ناگهان در جایم خشکم زد، دیواره های اتاق اسانسور از فلز براق ساخته شده بود و چند نفری که پشت سرم ایستاده بودند را نمایان می کرد با عجله دست فرشته را کشیدم و وارد اتاق اسانسور شدم و به سرعت شماره نه را زدم! در اسانسور بسته شد ولی باز ما تنها نبودیم، فرشته چشمانش را بست و بدون اینکه از وجود اشخاص دیگر در اتاق اسانسور اطلاع داشته باشد به من تکیه داد ولی من بیشتر توجه ام به آنها بود، بدون اینکه صدایشان را بشنوم می دیدیم که به حالت چهره ام می خندند!

با خودم فکر کردم : فقط جنازه های ترسناک ، زشت و مخوفو کم داشتیم که اینم به کلکسیون اضافه شد ؛ خدا کنه دیگه مرد عنکبوتی نیاد وسط!

وقتی درب آسانسور در طبقه ی نهم باز شد، لبخند روی لب تمام ارواحی که در اتاق بودند ماسید و با ترس به بیرون اتاق نگاه می کردند!

نمی دانستم از چه چیزی می ترسند ولی هرچه بود بدون شک به زودی در یک آینه یا قاب عکس یا حتی شیشه پنجره با آن روبرو میشدم!

نفس عمیقی کشیدم و به فرشته کمک کردم تا از اتاق خارج شود ، سلانه سلانه به سمت در اتاقم به راه افتادیم، سعی می کردم به قاب عکس های روی دیوار نگاه نکنم، ولی گاهی نگاهم به آنها می افتاد، چیزی در آنها نمی دیدم ولی می دانستم یک چیز متفاوت در آنها هست که من متوجه ان نمی شوم!

راهرو به طرز هراس انگیزی ساکت بود!

به در اتاق رسیدیم خواستم در را باز کنم که متوجه شدم فرشته به جایی روی در خیره شده است، نگاهش را دنبال کرد و به شماره اتاق رسیدم!

شماره ای که خودم دستکاری کرده بودم! با لبخند پرسیدم: تو که به شیطانی بودن این شماره اعتقاد نداری! با عمل جواب داد : نمی دونم!

کارت را از جیبم در آورد و در را باز کردم، فرشته در حالی که هنوز به شماره اتاق نگاه می کرد وارد اتاق شد!

در حالی که سعی می کردم نگاهم به پنجره نیوفتد به سرعت خودم را به آن رساندم و پرده ها را کشیدم. و بعد به سمت فرشته برگشتم و به او کمک کردم روی تخت خواب دراز بکشد و وقتی دراز کشید پتو را رویش کشیدم، احساس ضعف می کردم، خون زیادی از دست داده بودم و باید استراحت می کردم. تصمیم گرفتم به حمام بروم و دوش بگیرم، به سمت کمد رفتم و در آنرا باز کردم، یک پیراهن و شلوار برداشتم و به سمت در سرویس بهداشتی به راه افتادم، در را باز کردم و وارد شدم، وقتی در را پشت سرم بستم و چرخیدم یک دفعه نگاهم روی اینه ای که انجا بود ثابت ماند، متوجه شدم که چرا ارواح اسانسور از این طبقه ترسیدند، ان موجود از توی اینه به من خیره شده بود و نگاهم می کرد!

او یک روح مخوف و ترسناک نبود و حتی پشت سر من نیز نایستاده بود، بلکه درست در اینه روبرویم بود و چشم های سرخش در چشمانم خیره شده بود!

[۱] اینجا ... بستریش ... نکنید!

فصل هجدهم (فصل آخر)

پوست شفاف و سفید رنگش، پوستش را چروکیده نشان میداد و رگ های سبز رنگ متمایل به آبی سرخرگ هایش در اطراف گردنش خودنمایی میکرد، موهای بلند و درخشانش بصورت نامرتبی سرش را احاطه کرده بود. آثار زخم های سطحی بر صورتش هویدا بود، او لب نداشت و به جای دهان تنها یک شکاف باریک در صورت منفورش خودنمایی میکرد.

هنوز بدون آنکه حتی ثانیه ای پلک بزنم در چشمان قرمز خیره شده بودم، او نیز با وحشت هراس انگیزش مرا نظاره میکرد، انگار کسی که هیولاست منم نه او!

حرکتی کردم و اهسته به سمت در خروجی به راه افتادم، نمی خواستم با دویدم به او بهانه ی حمله بدهم، با تکان خوردنم او نیز حرکتی کرد، درست همانند من!

سرم را چرخاندم او نیز سرش را چرخاند، درست مثل آنکه کارهایم را مو به مو تقلید می کرد، کمی بیشتر دقت کردم، از چهره اش می خواندم که او نیز ترسیده و متعجب است پس احتمالاً خطری مرا تهدید نمی کرد.

خارشی را روی گونه ام احساس کردم ، برای همین دستم را به سمت صورتم بردم، یک دفعه حرکت او مرا شوکه کرد، او نیز دستش را هم زمان با من بلند کرد و به سمت صورتش برد و درست همان جایی که دست من بود متوقف شد.

با ناباوری سرم را تکان دادم، با این کارم هراسم بیشتر شد زیرا او نیز همین کار را تکرار کرد!

زیر لب زمزمه کردم: این امکان نداره، من دارم خواب می بینم!

و با کف دستم محکم به صورتم کوبیدم، بر اثر شدت ضربه چند زخم کوچکی که روی صورتم بود شروع به خون ریزی کرد، از صورت موجود درون اینه نیز خون جاری شد!

بغضی سرد گلویم را وحشیانه میفرشد، با خودم فکر کردم: پس خاصیت این طبقه این که چهره واقعیه هر شخص رو میشه در اینه هاش دید!

جمله ام را به سرعت اصلاح کردم : فقط افراد شیطانی که از اون در رد شدن می توانن ببینن!

با بیاد آوردن چهره مردگان در اسانسور اضافه کردم :شاید مردگان هم بتونن!

دیگر از موجود درون اینه نمی ترسیدم، او من بودم دلیلی برای ترس وجود نداشت!

احساس جاری شدن چیزداغی روی صورتم یادآور آن بود که اشکاهایم سرازیر شده است با اندوه بسیار تصویر خودم را دوباره نظاره کردم ، اشکم در آینه به رنگ سیاه بود، انگار از چشمانم به جای اشک جوهر مشکی جاری می شد.

دستم را روی سرم گذاشتم و اهسته به سمت پایین کشیده شدم نمیدانم چرا اما شاید میخواستم با دستانم صورت منفرم را بپوشانم.

پاهایم سست شده بود و بر روی زمین وا رفتم ، با تقلا زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را روی پاهایم قرار دادم !

بغضم ترکید، اشک مانند سیل از چشمانم جاری شد، چشمانم از داغی اشکم میسوخت بطوری که لحظه ای حس کردم بجای اشک آبجوش از چشمانم جاری شده،لحظاتی بعد شروع به هق هق کردم!

حالا دلیل نبودن ارواح در این طبقه را می دانستم، دیگر دلیل ترس دختر جوانی که همراهم است، وقتی فهمیدم در کدام اتاق هستم برایم ملموس بود.

اینک من هم جزئی از شیاطین بودم! دیگر راهی برای بازگشت و پشیمانی وجود نداشت! با به یاد آوردن چهره ام در اینه از خودم ترسیدم و لرزشی خفیف در موهای پشت گردنم حس کردم که نشانه ی ترسم بود، حتی دیگر

نمی دانسم چقدر جوهره از انسانیت در وجودم باقی مانده، زیر لب با صدایی شکسته زمزمه کردم: من هنوز آدمم!

نمیدانم چرا این جمله بر زبانه جاری شد، شاید میخواستم با این جمله شیطان بودنم را توجیه کنم یا شاید داشتم مانند جنایت هایم برای قدرت، خودم را گول میزدم.

کلمات را انقدر اهسته گفتم که به سختی می توانستم آنها را بشنوم! انگار داشتم دروغی بزرگ می گفتم و نمی خواستم کسی با شنیدن آن مرا به تمسخر بگیرد؛ خنده ای بازنده مآبانه روی لبانم نقش بست.

سرم را بلند کردم و با شدت به دیوار پشت سرم کوبیدم، احساس دردی عجیب در سرم حس کردم، انگار بخیه هایم با دیوار برخورد کرده بودند داغی مایعی را روی گردنم حس می کردم که سلیسانه از گردن جاری میشد دستم را ناامیدانه روی آن مادی داغ گذاشتم، خون بود؛ خون قرمز، شفاف و داغ سعی کردم حس لمس کردن خونم را بخاطر بسپارم شاید این آخرین باری بود که خونم قرمز بود و یا حتی این آخرین ثانیه ای که خونم داغی حیات را داشت، اما اینها مرا عذاب نمیدادند.

خاطرات گذشته همانند تله فیلمی در مقابلم رژه میرفتند، اما من لجوجانه و ناامیدانه سعی می کردم آنها را دور نگه دارم و از بخاطر آوردنشان امتنا کنم نمی خواستم بیدارم چه بر سرم آمده است، از کجا به کجا رسیده ام و چه چیزهای دیگری در سر راهم قرار دارند و یا خواهند داشت!

ولی نمی توانستم جلوی یادآوری یک جمله را بگیرم: ما برای تو کاری داریم اگه انجام دادی که ازادی در غیر اینصورت به سرنوشت نفر قبل مبتلا میشی!

زیر لب پرسیدم: آزادی؟ یعنی معنی آزادی اینه؟ ای کاش قبول نمی کردم و می گذاشتم مرا بکشند، دیگر آزادی معنی همیشگی را در واژگان درون ذهنم نداشت فقط یک معنی داشت شکنجه!

دلم می خواستم برخیزم و تیغ اصلاح صورت را بردارم و با آن به زندگی ملالت ببارم پایان دهم اما می دانستم در آن دنیا چیز بهتر از این در انتظارم نیست!

نفس عمیقی کشدم و برخواستم دوباره به آینه نگاهی انداختم و باز همان تصویر را دیدم، لباس هایم را در آوردم و به سمت دوش رفتم!

آب گرم را باز کردم و زمانی که از داغی آن مطمئن شدم اجازه دادم آب داغ مرا به آغوش بکشد، دلم می خواست گرمایی معادل گرمای آتش دوزخ داشته باشد ولی در مقایسه با آن خیلی سرد بود! قطرات آب مانند سوزن بر پوستم فرود می آمد و بخار تمام فضای محدود حمام را اشباع کرده بود به طوری که نفس کشیدن برایم سختترین کار دنیا به نظر می رسید!

با این حال بیشتر از چند ثانیه نتوانستم دوام بیاورم و فوراً به کناری جهیدم!

شیر آب گرم را بستم و سرد را باز کردم و منتظر شدم تا بخار آب از بین برود و همین طور هم شد!

وقتی به خوبی توانستم نفس بکشم به پوست تن نگاهی انداختم، قرمز شده بود اما هنوز هم به اندازه شکنجه ای که به قربانیانم داده بودم، نبود!

به زیر دوش آب رفتم اینبار آب سرد بود!

شاید می خواستم خودم را شکنجه کنم تا از بار گناهانم کم شود!

آب سرد اعصاب به هم ریخته ام را سامان میداد، همیشه وقتی اعصابم به هم می ریخت آب سرد راه حلی عالی برایم بود ولی همیشه مقداری هم از آب گرم را باز می گذاشتم تا از سرما نلرزم همان کاری که اینبار انجام ندادم! شروع به شستن خودم کردم، پوستم در جاهایی که قرمز شده بود می سوخت و دردی به درد هایم اضافه میشد.

درد سرم بسیار زجرآور بود دستم را ناشیانه بر سرم کشیدم؛ قسمتی از وسط موهایم تراشیده شده بود و با برخورد نوک انگشتانم با آن باعث سوزشی جانسوز شد از سر تا نوک پایم مرا در بر گرفت؛ دستم را به سرعت کنار کشیدم موهای بلندم صورتم را پوشانده بود، زیر انبوهی از موی سیاه رنگ تشخیص دادن فضا حمام برایم مشکل بود همه چیز با هاله از سیاهی در نظرم جلوه میکرد؛ اینطوری بهتر بود حداقل با چشم باطنیم میدیدم، دو دستم را دور سرم حلقه کردم و انبوه موهای خیس را به پشت سرم بردم نگاهی به زیرپایم انداختم آبی به رنگ قرمز کم رنگ به درون سوراخ خروجی وان جاری میشد.

با دستانم شیر آب را بستم و با حوله ای که مهماندارهای هتل در آنجا قرار داده بودند خودم را خشک کردم لحظه ای حوله نظرم را جلب کرد سفید بود همانند قلب من تا قبل از این ماجرا اما حالا... سرم را تکان دادم تا شاید از هجوم افکار مالیخولیایی به ذهنم گسسته ام جلوگیری کنم، لباس هایی تمیزی را که با خود آورده بودم و در گوشه ای از حمام گذاشته بودم به تن کردم.

بدون اینکه به آینه نگاه کنم با دست موهایم را کمی مرتب کردم و با کشی که در کناره لبه ی وان بود موهایم را طوری بالای سرم بستم که زخم وسط سرم را بپوشاند سپس از حمام خارج شدم.

می توانستم صدای بازدم منظم فرشته را بشنوم! به چهره اش نگاه کردم!

او با حالتی معصومانه به خواب رفته بود، لحظه ای صدایی مرا وسوسه کرد: چرا بهش تجاوز نمیکنی؟ تو که این همه گناه کردی اینم روش مطمئن باش اگه تو بهش تجاوز کنی بهتر از اینه که اون پیرزن خبیث اونو بکشه. سعی کردم صدای وسوسه انگیز را در درونم خفه کنم اما فرصت پیدا نکردم شهوت همانند خون در بدنم شدت گرفت و بر من چیره شد بی اختیار با چشمانی شهوانی فرشته را نظاره کردم، قدی متوسط، موهای شرابی رنگ، بدنی سفید و تحریک آمیز، صورتی کوچک و سفید که سرخی لبان خوش فرمش انرا زینت میداد، هرچه تلاش کردم

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ، با گام های سنگین به طرف تخت حرکت کردم لحظه ای یاد حرف مادر بزرگم افتادم .

- هر موقعه شیطون گولت زد خدا رو یاد کن .

از این حرف خنده ام گرفت خدا؟ آخه مگه خداییم هست؟؟ من که بجز شیطان که به چشم خودم دیدمش دیگه چیزی رو باور ندارم؛ اگه خدا هست پس چرا نیومد به دادم برسه؟ انگشتانم هریسانه و به آرامی در انبوه موهای فرشته فرو رفت .

- نه اینکارو نکن ؛ کارو از اینی که هست خرابتر نکن لااقل نذار گناه بردگی شهوت به کارنامه ات اضافه بشه .

از شنیدن این صدا متعجب شد اما لحظه ای بعد خوشحالی کاذبی جای تعجب را گرفت ، من هنوز یکم انسانیت دارم به سرعت از کنار تخت بلند شدم و فرشته را نظاره کردم شهوت خاموش شده بود و عشق در درونم زبانه میکشید، نمیدانم چرا اما در آن لحظه احساس میکردم فرشته همانند آرام است.

روی مبل کنار تخت نشستم و چشمانم را بستم ولی با اینکارم باز چهره خودم در برابرم نقش بست و نه تنها مرا از افکار سمی ام دور نساخت بلکه مرا در آن غوطه ور کرد، فوراً چشمانم را باز کردم، با این که خیلی خسته بودم از خوابیدم واهمه داشتم و از تکرار دوباره کابوس هایم گریزان بودم.

سرم را به اطراف چرخاندم ، دفترچه یادداشت توجه ام را جلب کرد، برای فرار از افکارم انرا از روی میز برداشتم و شرع به ورق زدن کردم، جایی را که علامت زده بودم پیدا کردم و به اهستگی بدون اینکه صدایم، خواب فرشته گونه ی فرشته را بر هم بزند، شروع به خواندن کردم!

سرگذشت الف . میم (بخش سوم)

مرد برگشت و من چهره اش را دیدم!

او قد کوتاه و کمی چاق بود، در چهره و رفتارش چیز متفاوتی وجود داشت گویا خیلی سعی می کرد عادی جلوه کند، البته حق هم داشت اگه اونو با چهره واقعیش میدیدم از ترس می مردم، با کنجکاوی به او خیره شدم! ردای مشکی بلندی که به تن داشت و کلاهی که بر سر داشت باعث می شد که نتوانم چهره اش را به خوبی ببینم. اصلاً به ذهنم خطور نمی کرد که او خود ابلیس باشد! چگونه باید می فهیدم که شیطان من را انتخاب کرده تا در کنارش باشم!

با صدایی که بیشتر به نجوا میماند پرسیدم : تو کی هستی؟

لبخندی زد و جواب داد : من یک نفرم مثل تو و می خوام کمکت کنم!

الان که ان زمان را به یاد می اورم از این جمله خنده ام میگیرد، شیطان و کمک به ادم ها؟ چه حرف بی مزه و مسخره ای!

چه کسی باور می کند ابلیسی که قسم دشمنی با انسانها را خورده برای کمک پیش قدم شود! با اینکه خودم از یاوران ابلیس و از آن فراتر فرمانده لشکر جنگیش هستم این حرف برایم خنده دار است!

نمی خواهم از شرح گذشتم دور شوم وگرنه خاطرات زیادی در مورد کارهایی که برای ابلیس انجام دادم وجود دارد ولی حالا بهتر است به ادامه اتفاقات امروز بپردازم!

بخاطر نمیارم که چه گفتم اما احتمالاً در آن وضعیت به اقتضای شرایط پرسیدم : چه کمکی ؟

او لبخندی زد و به طرفم آمد با این کارش قدمی به عقب برداشتم، او سر جایش ایستاد و سرتاپایم را نظاره کرد! سکوت بین ما فقط صدای فریاد همان کلاغ ملعون و زوزه ی باد که شبیه صدای انسانی در حال شکنجه شدن بود ، می شکست!

بعد از چند ثانیه او به حرف آمد: می تونم کاری کنم که الهه با تو عروسی کنه!

با شنیدن این حرفش به یاد الهه افتاده بودم و توجه ام را به اطرافم از دست دادم!

آن زمان فکر می کردم او انسانی عادی است که قصد سوء استفاده از نقطه ضعفم را دارد!

- می تونی امتحان کنی! ضرری نداره !

او این سخنان را گفت و من تازه دریافتم که او درست در چند سانتی متری من ایستاده و با نگاهی خریدارانه مرا زیرنظر دارد!

آن زمان فکر نکردم چطور افکارم را خوانده است! فقط به جمله ای که گفته بود توجه داشتم!

با خودم فکر کرده بودم :چه اشکالی داره! ضرر که نمی کنم!

بعد با صدای بلند که از هیجان می لرزید پرسیدم: چجوری؟ می خوای با پدرش حرف بزنی؟

- تو با چجورش کاری نداشته باش!

ناگهان سوالی ذهنم را پُر کرد: در قبالتش چی می خوای؟

او لبخندی زد و چشمانش در تاریکی درخشید!

بخاطر دارم با دیدن حالتش بر خود لرزیده بودم!

- اینبار هیچی!

با خودم فکر کرده بودم: هیچی؟ یعنی چیزی نمی خواد! ولی چرا در قبال کارش چیزی نمی خواد؟ از روی خیر خواهی می خواد این کار را انجام بده!

نمیدونید حالا که دارم این مطالب را می نویسم چه حالی دارم! ابلیس و خیر خواهی؟ چه جک با مزه ای!

- اینبار اره ولی اگه بازم بیایی و چیزی بخوای باید در قبالش چیزی بهم بدی؟

متفکرانه نگاهش کردم: چی؟

او شروع به خندیدن کرد، خنده بلند و شیطانی، با صدای خنده او صدای کلاغ قطع شد! احتمالاً ترسیده و فرار کرده بود، من هم ترسیده بودم ولی فرار نکردم، اگر راهی برای رسیدن به الهه وجود داشت باید امتحانش می کردم حتی اگر به معنی پایان زندگیم بود!

امروز پشیمانم، زندگی کوتاه الهه، مرگ زود هنگام او و عمر جاودان من طعم شیرین زندگی با او را در کامم تلخ کرد.

هنوز هم در درون سینه ام داغی غمی فراموش نشدنی آزارم میدهد! ان زمان هم مجبور شدم بین دو زندگی یکی را انتخاب کنم، تصمیمی که الهه گرفت و زندگی خودش را قربانی زندگی دیگری کرد!

مرد جواب داد: چیه شک داری؟!

درست به یاد دارم ان زمان چه جوابی دادم، انگار همین دیروز بود، دیروزی که ده ها سال از ان گذشته!

- الان باید چیکار کنم؟

او کاملاً جدی جواب داد: مثل همیشه برو در عطاریتو باز کن! تا اخر هفته اتفاقات زیادی برای الهه و خانوادش می افته ولی تو نباید کاری انجام بدی، باید صبر کنی تا خبرت کنم!

از طرز حرف زدنش متحیر شدم او با صلابت و اطمینان حرف میزد! به اهستگی پرسیدم: آسیبی که به اون و خانوادش نمی زنی؟

- آسیب جسمی؟ نه! در کل، انتخاب با خودته، میتونی کمک منو رد کنی و همین الان بری!

ای کاش رفته بودم ولی نرفتم و قبول کردم!

سپس او را تنها گذاشتم و به طبقه پایین برگشتم، کسی یا چیزی آنجا نبود! انگار تمام اتفاقاتی که در این طبقه برایم افتاده بود خیالات و توهمات ترسناک بودند!

درب درست در همان جایی افتاده بود که وقتی به آن ضربه زده بودم قرار گرفته بود و چارچوب نیز همانند قبل استوار در جایش عرض اندام میکرد، تنها چیزی که از اتفاقات آن چند دقیقه بخاطر داشتم مانند حفظ کردن شماره تلفنی طولانی در ذهنم به فراموشی سپرده شده بود.

آن هنگام گمان کردم هر آن چه دیده بودم توهم است پس به من حق بدهید که با خیال راحت و آسوده آنجا را ترک کنم! وارد حیاط که شدم هیچ صدایی نمی آمد حتی از صدای آن کلاغ مزاحم هم خبری نبود، نگاهم را به سمت پنجره اتاقی که در آن با مرد مرموز ملاقات کرده بودم منعطف کردم ولی آنجا هم تاریک بود!

- نکنه همه اش یه توهم بوده باشه؟

نمی دانم چرا ولی در آن لحظه از این حرفم بسیار راضی و خوشنود بودم!

وقتی به درب رسیدم در به راحتی باز شد و من به درون کوچه قدم گذاشتم!

چیزی که بعدها متوجه آن شدم این بود که کوچه خیلی روشن تر از داخل

حیاط بوده ، با اینکه هنوز خورشید طلوع نکرده بود، انگار زمان برای مدتی به مرخصی رفته بود!

الان بصورت خلاصه ماجراهایی را که در طی آن چند روز اتفاق افتاد برایتان شرح می دهم ، چون نمی خوام حوصله شما سر برود!

درست همان روز بعد از ظهر خبری دهان به دهان چرخید!

پسر عموی الهه، ظهر از یک مشروب فروشی بیرون می آید و چون کاملاً مست کرده بود در راه با کسی دعوا می کند و آن شخص را می کشد، به همین دلیل مامورها او را دستگیر کردند!

وقتی این خبر را شنیدن احساسم می گفت آن مرد در این حادثه نقش بسه سزایی دارد ولی عقلم بر احساسم حاکم شده بود و این را فقط از شانس خوبم می دانستم!

شما خودتان را جای من بگذارید، چه فکر باید می کردم؟ من نمی دانستم او ابلیس است، یک نفر مست می کند و کسی را می کشد آیا در این اتفاق شخص سومی هم مقصر است؟

مسلمه که نه! البته اگر نقش شیطان را در این قضیه در نظر نگیریم!

اما این اتفاق پایان کار نبود، همان طور که مرد گفته بود صبر کردم و کاری انجام ندادم!

فردای آن روز دزد حجره مش حسن را خالی کرد و دار و ندارش را برد! مش حسن وقتی صبح زود با حجره جارو شده اش روبرو شد شوکه شد و سکنه کرد به طوری که نیمی از بدنش از کار افتاد! از آن به بعد مش حسن زمین گیر شد و در خانه باقی ماند!

حوادث ناگوار هر روز مانند خنجری تیز بر پیکر خانواده ی الهه فرود می آمد، چند روز بعد معلوم شد مش حسن قرض زیادی کرده بود و برای همین آنها خانه اشان را فروختند و در محله ای فقیر نشین خانه ای کوچکی اجاره کردند!

وقتی این خبر را شنیدم خوشحال و خندان به خانه رفتم و از مادر بزرگم خواستم تا برای بار دوم به خواستگاری الهه بریم!

او از وقوع این حوادث برای آنها ناراحت بود ولی من برخلاف او با اینکه میدانستم این همه اتفاق شانسی نیست و باید مرد مرموز نقشی در آن داشته باشد، خوشحال بودم!

یادم می آید که به مادر بزرگم گفتم : ننه، تا دیر نشده باید بریم خواستگاری، الان اونا گدا گشته شدن دیگه! بعد خنده ای مستانه رو چاشنی حرفم کردم.

مادر بزرگم با عصبانیت جواب داد : نباید از اتفاقاتی که برای اونا افتاده خوشحال باشی!

- چرا نباشم ننه؟ مگه اونا نگفتم من گدام؟ خوب الان برای گذروندن زندگیشون باید بشینن سر خیابون گدایی!
- آرش، ساکت شو!

بعد از مدتها مادر بزرگ اسمم را بر زبان آورد، چون اسم پدر مرحومم را روی من گذاشته بودند او هیچ وقت مرا با نامم صدا نمی زد!

از این حرفش ناراحت شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم!

فردای ان روز به همراه مادر بزرگ به خانه مش حسن رفتیم و آنها همان روز با ازدواج من و الهه موافقت کردند! خوشحال و خندان به خانه برگشتیم!

شب وقتی برای خواب به پشت بام رفتم همه چیز غرق در ساکت بود ؛ حتی باد هم نمی وزید! جایم را انداختم و دراز کشیدم دقیقی بیدار بودم و از خوشحالی نمی توانستم بخوابم - کمی بعد به خواب رفتم، یک خواب نا خواسته و اجباری!

در خواب در آن خانه و روبروی مرد مرموز بودم، او گفت: فراموش نکن که کار من بود! کار دیگه ای داشتی بیا سراغم حتی اگه نجات زندگی یک نفر بود ولی یادت باشه اینبار باید مزدشو بدی! سپس خنده بلند و کرکننده ای سر داد!

با صدای خنده او از خواب پریدم و به اطراف نگاه انداختم ولی هیچ کس غیر از خودم در آنجا نبود اما صدای خنده ی وحشیانه هنوز در گوشم زنگ میزد!

همه چیز به سرعت سپری شد، با الهه ازدواج کردم، ما بعد از مدتی صاحب یک دختر شدیم! اسمش را مریم گذاشتیم، همه چیز داشتیم، یک خانواده کوچک و خوشحال! دیگه چیزی از دنیا نمی خواستیم! اتفاقات آن روز و مرد مرموز را فراموش کرده بودم.

همه چیز خوب بود اما روزگار قصد بازی با من را داشت، نمی خواست بگذارد زندگیم مسیر آرام خودش را طی کند!

یک بیماری وارد شهر شد! طاعون!

هه در خانه هایشان مخفی شده بودند و کسی بیرون نمی آمد، بوی سوختن لباس و لوازم هر روز و هر ساعت دماغ آدم را قلقلک میداد!

عطایم را بسته بودم و در خانه ام در کنار مادر بزرگ، پدر و مادر الهه و خانواده کوچکم مخفی شده بودم ولی با اینکه خود را از سرایت این بیماری محافظت کرده بودیم، یک روز صبح این بیماری در کوچک خانه خوشبختیم را شکست و وارد شد!

اول پدر الهه بیمار شد چون او از همه ضعیفتر بود و بعد از مدتی عجل فرصت نفس کشیدن را از او ربود، بعد از چند هفته مادرش هم دق کرد و او هم جان به جان آفرین تسلیم کرد و بعد از آنها نوبت مادر بزرگم بود تا ما را در داغ از دست دادن عزیزمان تنها بگذارد!

الهه خیلی ضعیف و بیمار شده بود و من نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم او هر روز ضعیفتر و لاغر تر میشد و درست در همان زمان مریم نیز بیمار شد وقتی دکتر را بالای سرشان آوردم او گفت که هر دو طاعون گرفته اند و پس از مدتی خواهند مرد! او پیشنهاد داد تا آنها را به محلی بیماران منتقل کنم تا در انجا از آنها نگهداری کنند اما من اینکار را نکردم و در عوض دکتر را از خانه به بیرون انداختم!

آن زمان با خودم گفتم: او به چه جرئتی این حرف را میزنه؟ بپرشمون اونجا و ولشون کنم تا بمیرن! نه، هیچ وقت این کارو نمی کنم!

هنوزم هم از اینکه آنها را نبردم راضی هستم!

حال آن دو هر روز بد و بدتر میشد و من کاری جز تماشای دست و پنجه نرم کردن آنها با مرگ نمیتوانستم انجام دهم! هر بار که آنها را میدیدم آرزوی مرگ می کردم تا اینکه دوباره خوابی دیدم!

همان مرد و همان اتاق قبلی، او گفت: بیا تا کمکت کنم! بیا تا جانشو برات نجات بدم!

وقتی از خواب بیدار شدم به سرعت به سمت در کوچم دویدم!

باید می رفتم تا بار دیگر آن مرد مرموز را ببینم، در دلم دعا می کردم که او در آنجا منتظرم باشد!

اگر بازم در اون موقعیت قرار بگیرم و بدانم اون کیه و چی ازم می خواد دوباره همون کار را انجام میدهم!
بار دیگر پس از سالها به سمت آن خونه روانه شدم تا شاید بتونم چراغ های زندگیم را که رو به خاموشی بودند روشن نگاه دارم، چراغ خوشبختی خودم را!
به من حق بدین ، نتونستم مرگ تدریجی خانواده ام را تحمل کنم! باید اینکار را می کردم؟ شاید نظر شما فرق بکند ولی من نظر دیگه ای دارم ، باید بهشون کمک می کردم حتی اگه به قیمت نابودی خودم باشه!

- ما کجاییم؟

این صدای خوش آهنگ فرشته بود، آنقدر در عمق کلمات و جملات پر احساس دفترچه کوچک غرق شده بودم که متوجه بیدار شدنش نشدم!
هنوز چند خط آخری را که خوانده بودم ، همانند پتکی قدرتمند بر افکارم میکوبید! من خیلی از او کمتر بودم چون برای نجات زندگیم به اینجا رسیدم ولی او برای نجات خانواده اش!
نفس عمیقی کشیدم و جواب فرشته را دادم : ما توی هتل پارادایس هستیم!
به چهره معصومش نگاه کردم وقتی این حرف را شنید انگار تمام چیزهایی که دیده بود در جلوی چشمانش تداعی شد .

دوباره می توانستم ترس را در چشمان زیبایش ببینم!

نگاهم را از او دزدیدم نمیخواستم با دیدن چهره معصومش احساس گناه بیشتری مرا خرد کند، به پنجره نگاه کردم میدانستم اینجا خبری از ارواح نیست، هرچه در ان است چهره منفور و شیطانیست است، پس خیالم راحت بود، تاریکی همانند حیوانی گرسنه روشنایی را نوشخوار کرده بود و زمان همانند همیشه به سرعت به وظیفه اش عمل میکرد ، ساعتها از آمدنمان به هتل میگذشت و صدای شیون و ناله ی شکم تاییدی بر گذشت پرشتاب زمان بود!

از جایم برخاستم و به طرف کمد رفتم یک تی شرت سفید استرج به همراه یک شلوار جیم استرج مشکی برداشتم !

سنگینی نگاه فرشته را حس می کردم که خیره مرا نظاره میکرد، حق هم داشت اینگونه نگاهم کند چون یک شلوارک به پا و یک آستین حلقه ای استرج به تن داشتم برای اینکه کمی او را از ترس دور سازم:چشمتو غلاف کن و گرنه به آقامون میگم چقدر هیزی!!

برای لحظاتی همچنان با چشمانش عضله ی بازوی عریانم را نظاره میکرد اما بعد از شنیدن این جمله نیشخندی زد و سرش را محجوبانه پایین انداخت.

به سمت سرویس بهداشتی رفت ، وارد شدم در را پشت سرم بستم و لباسم را عوض کردم.می خواستم موهایم را مرتب کنم ولی پشیمان شدم، اینکار را باید بعداً و در طبقات دیگر انجام می دادم فقط خیلی گذار موهایم را در بالای سرم با کشی که قبلاً بسته بودم مرتب کردم و بصورت سامورایی بستم و بر روی زخمم دستی کشیدم تا مطمئن شوم به درستی زیر انبوه موهای لخت و بلند پنهان شده.

تی شرتم بوی عجیبی میداد بوی یک نوع ادکلان ؛ بوی خنک و ملایم خواستم کمی بیشتر درمورد این بو فکر کنم اما آنقدر مشکلات هستند که این یکی در اولویت نیست. بیرون آمدم و به فرشته نگاهی انداختم اینک او روی تخت نشسته بود و با چشمانی درخشان مرا نظاره میکرد

لبخندی زدم و پرسیدم : اگه دید زدنتمون تموم شد باید بگم که من دارم از گشنگی ضعف می کنم، بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم!

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم او نیز مسیر نگاه مرا دنبال کرد، عقربه های ساعت ۱۱:۲۵ را نشان می داد و همچنان هم دوبرادر بزرگ و کوچک روی اعداد به دنبال هم میدویدند.

حرفم را ادامه دادم : البته فکر نکنم رستوران هتل باز باشه باید بریم بیرون به چیزی بخوریم!

لحظه مردد بود میدانستم بعد از آن اتفاق وهم انگیز تصمیم گیری برایش مشکل است ، گفتم : البته اگه دلت نمی خواد می تونی همین جا بمونی!

وقتی این حرف را شنید به سرعت از تخت پایین امد و با صدایی اهنسته و خجالت زده جواب داد : نه، میام ولی گرسنه نیستم!

شالش را که روی تخت افتاده بود برداشت و بر روی موهای شرابی رنگش کشید.

دلیل آمدنش برایم مشخص بود! او از اینکه تنها باشد می ترسید! لبخندی زدم و در را برایش باز کردم، یکی از دست هایم را پشتم بردم و ادای تعظیم کردن در آوردم و با لبخند گفتم : مادوازل، بفرمایید!

از این حرکت خنده اش گرفت، از اینکه توانسته بودم او را بخندانم احساس خوشحالی و لذت میکردم.

او از اتاق خارج شد و من کارت را از جایگاهش در آوردم با اینکارم اتاق در آغوش تاریکی فرو رفت ؛ در را پشت سرم بستم!

راهرو همچنان ساکت و خلوت بود!

- این هتل مسافر نداره؟

- نمی دونم!

با خودم فکر کردم: داره ولی توی این طبقه شیطانی غیر از من کسی نیست!

در حالی که در کنار فرشته قدم بر می داشتیم متوجه یک آینه شدم و ناخداگاه سرم به طرف آن چرخید، همان هیولایی که در آینه سرویس بهداشتی دیده بودم در تصویر نمایان شد و در کنارش تصویر زیبای فرشته خود نمایی می کرد، جلوه ای شیطانی در کنار تصویری انسانی! با خودم فکر کردم: چه اسم جالبی، بی خود نبود روزگاری یکی از بهترین خبرنگارها بودم!

به نظرم می امد سالها یا شاید قرنها از آن روزهای طلایی می گذشت!

شاسی اسانسور را زدم و منتظر رسیدن کابین اسانسور شدم.

وقتی در باز شد خودم را برای دیدن مردگان آماده کردم ولی کابین خالی بود!

به همراه فرشته وارد کابین شدیم و شاسی طبقه هم کف را فشار دادم!

در بسته شد و اسانسور شروع به حرکت بطرف پایین کرد.

دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و به بدنه کابین تکیه دادم.

فرشته سعی می کرد به من نگاه نکند، شاید از تنها بودن با من می ترسید، یا شاید دیدن من با آن لباس نیم عریان معذبش می کرد.

البته حق داشت چون من نیز از تنها شدن در یک اتاقک با یک غریبه می ترسم، همین چند ساعت پیش نزدیک بود کاری بسیار شیطانی انجام دهم.

وقتی درب اسانسور در طبقه همکف باز شد منتظر شدم تا اول او خارج شود و بعد من به دنبالش بیرون رفتم.

به همراه فرشته به سمت در خروجی می رفتم که کسی صدایم زد، رویم را برگرداندم، همان مردی که روز اول دیده بودم پشت میز ایستاده بود و مرا صدا میزد!

زیر لب فحشی نثارش کردم: احمق عوضی! سپس به طرفش راه افتادم، زیر لب گفتم: اگه در مورد مهمانی یا جشن حرفی بزنه همین جا می کشمش!

- چیزی شده؟

مرد لبخندی زد و به گوشی تلفن اشاره کرد.

- تلفن با شما کار داره، وصل شد اتاقتون ولی اونجا نبودین بعد مثل اینکه خانومی که پشت خطه گفته وصل کنند پذیرش!

نگاهی به اطراف انداختم، فرشته درست در جایی که ازش جدا شده بودم ایستاده بود و مرا نگاه میکرد، دوست نداشتم او یا کس دیگری متوجه مکالماتم شود.

پرسیدم: اینجا محلی برای تلفن های خصوصی هم هست؟

مرد با سر تایید کرد و به کابینهای مخصوص تلفن در گوشه سالن اشاره کرد!

- پس لطفاً وصلش کنند اونجا!

- چشم؛ حتماً!

در حالی که به طرف کابین حرکت می کردم، مرد پرسید: راستی قولی که دادین را فراموش که نکردین؟
- نه!

زیرلب به زبان فارسی گفتم: الان وقت کشتنت رو ندارم جنازه، باشه واسه بعداً.

با نگاهم فرشته را جستجو کردم او روی یکی از کاناپه های لابی نشسته بود و خودش را باتلوویزیون سرگرم کرده بود!

وارد کابین شدم و در را پشت سر بستم.

گوشی تلفن را برداشتم.

- الو! بفرمایین؟

- حسین خودتی؟

صدای آرامش بخش و بی نقض آرام از آن طرف خط گوشم را میبوسید!

با هیجان پرسیدم: آرام حالت خوبه؟

صدای خنده آهسته او گوشم را نوازش کرد.

- چه خوب صدای منو شناختی!

لبخندی زدم و جواب دادم: مگه میشه صدای آرام بخش قلبمو نشناسم.

صدای ریز خند کسی از آن طرف امد، متعجب پرسیدم: کسی داره به حرف های ما گوش میده!

- سلام حسین!

صدای سودابه بود.

از اینکه نمی توانستم راحت با آرام صحبت کنم ناراحت شدم ولی سعی کردم صدایم بازگو کننده حالت درونیم نباشد!

- سلام سودابه، چه خبر؟

آرام در حالی که می خندید پرسید: نکنه سودابه هم آرام بخش قلبته که صداشو می شناسی!

با این حرف او من و سودابه شروع به خندیدن کردیم اما چند ثانیه بعد سودابه با لحن کاملاً جدی پرسید: کارا چجور پیش میره؟

گوشی را به دست دیگرم دادم.

- به سختی!

- حسین نگرانت شدم، شانس اوردی که الان سالمی، چه اتفاقی افتاد؟

با خنده جواب دادم: هیچی، شب بود و هوا تاریک، بارون شدیدی می اومد، داشتم توی گل و لای از یه تپه بالا می رفتم وقتی بالا رسیدم از شانس من یه رعد و برق زد و اطراف کمی روشن شد توی نور کم یه هیولای پیر رو دیدم! پام سر خورد و مثل توپ قل خوردم پایین!

آرام با لحنی خشک گفت: تو باید بیشتر مواظب خودت باشی!

- هستم!

یک سوال ذهنم را پر کرد!

لبم را با زبانم خیس کردم و پرسیدم: این پیرزنه دقیقاً کیه؟

سوابه خیلی جدی جواب داد: کنتس الیزابت باتری!

ذهنم ناگهان قفل شد! مطالبی که قبل ها در مورد او خوانده بودم بدون نظم و ترتیب از جلوی چشمانم می گذشت، مقاله ای که خودم نوشته بودم و در روزنامه چاپ شد: کنتس الیزابت باتری، کسی که بیش از پانصد دختر جوان را کشت و در خون آنها استحمام کرد، فقط برای این که بتواند زیبا و جوان بماند! تنها زنی که در صدر قصی و قلبترین قاتلان زنجیره ای دنیا قرار دارد و با این که در زمان خودش دستگیر شد ولی هیچگاه محاکمه نشد و به سزای اعمال ننگینش نرسید!

با لبخند زیر لب گفتم: مگه من رسیدم که اون برسه!

آرام فوراً پرسید: چیزی گفتی؟

به خودم امدم و جواب دادم: نه!

لحظاتی سکوت مانند یک دیوار بلند بین ما را پر کرد! سودابه دیوار سکوت را در هم شکست و پرسید : سوال یا کار دیگه ای نداره؟

در حالی که گوشی تلفن را روی گوشم می فشردم از پنجره کوچک کابین به بیرون خیره شدم!
- نه !

ناگهان چشمم به فرشته افتاد و فوراً ادامه دادم : چرا ، گوشی را قطع نکن!

چند لحظه سکوت بین ما برقرار شد، آرام سکوت را شکست: خوب ما منتظریم ، بگو!

نمی دانستم چگونه بگویم، دوست نداشتم آرام حرفهایم را بشنود، نمی خواستم از حرفهایم سوء تعبیری برایش به وجود بیاید!

- خب، راستش، اون پیرزنه ازم خواسته یک نفرو تحویلش بدم!

سودابه کمی تعمل کرد و بعد جواب داد: خب بده! چرا معطلش می کنی تو هنوز کارهای زیادی داری ، باید پیش چند نفر دیگه هم بری!

- آخه، چجوری بگم، یه جورایی بهش مدیونم! نمی تونم اینکارو انجام بدم!

- به کی مدیونی؟

با لکنت جواب گفتم : به همون شخصی که اون می خواد!

- این چه حرفیه میزنی، تو باید هرچی اون خواسته انجام بدی، اینو می فهمیمی؟

- آره متوجه هستم، فقط دلم براش میسوزه، می خوام ازش محافظت کنم، میخوام کمکش کنم!

- تو فقط میتونی به خودت کمک کنی نه کس دیگه ای!

چند لحظه سکوت برقرار شد، آرام دوباره سکوت را شکست!

- مرده یا زنه؟

چیز خاصی در صدایش وجود داشت، چیزی مانند شک و تردید!

با حالتی متعجب پرسیدم: چی؟

آرام با صدای بلندی جواب داد: دختره ، نه؟

با خودم فکر کردم : حق با من بود، نباید جلوی آرام این حرفها را میزدم!

با لحن آرامش بخشی جواب دادم : عزیزم خودت میدونی هیچ کسی تو دنیا مثل تو برام اهمیت نداره، گفتم که بهش مدیونم، اون وقتی حالم بد بود برای کمک به من اومد و همونجا پیرزنه انتخابش کرد!

- دروغ نگوا چون زنده است اینو میگه! چون بدنش مثل من سرد نیست!

صدایش می لرزید و هر آن ممکن بود گریه کند!

ناخودگاه چهره اش در ذهنم جان گفت، نمی دانستم چه جوابی به او بدهم، دلم نمی خواست قلب بی تپشش را آزار دهم پس با لحن اطمینان بخشی گفتم : خودت خوب میدونی بهت دروغ نمی گم! من تو را دوست دارم و خواهم داشت حتی خیلی بیشتر از زندگی خودم! وقتی صدای تو را میشنوم دلم می خواد ببینمت، میتونی بفهمی؟

آرام تلفن را قطع کرد و من با ناامید گوشی را سر جایش گذاشتم و از کابین تلفن بیرون امدم!

فرشته روی کاناپه نشسته بود ، به سمتش رفتم و با لبخند پرسیدم : بریم؟

او از جایش بلند شد و جواب داد : بریم!

خیابانها خلوت بود و به غیر از من و فرشته فقط چند نفر دیگر در حال پیاده روی بودند، دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و به آسمان نگاه کردم، ستاره ها به زیبایی می درخشیدند ، حتی یک لکه ابر هم در آسمان نبود اما نسیم خنکی میوزید که پوستم را نوازش می کرد و من غرق در افکارم بودم!

خوب حفظ ظاهر می کردم، دوست نداشتم فرشته از افکار و احساساتم با خبر شود، اگر در این چند وقت چیزی یاد گرفته باشم اون مخفی کردن احساساتم است.

جلوی یک رستوران کوچک ایستادم و در ورودی را باز کردم و خودم کنار ایستادم تا همراهم وارد شود!

سالن کوچکی بود با چند میز و یک سالن رقص کوچک در مرکزش!

میزها به زیبایی آراسته شده بودند، روی هر میز شمعی روشن قرار داشت که با نور کم سالن تلفیقی شاعرانه ترسیم کرده بود!

نگاهم را در سالن چرخاندم، بعضی از میزها توسط زوج های جوان اشغال شده بود ، انها عاشقانه با هم نجوا می کردند!

یک میز کوچک در گوشه خلوتر سالن انتخاب کردم و به همراه فرشته به سمت ان حرکت کردم!

صندلی را برای فرشته بیرون کشیدم تا بنشیند و بعد خودم در صندلی مقابلش نشستم .

گارسون لیست غذاها را آورد و روی میز گذاشت!

به کلی اشتهايم را از دست داده بودم و ميلي به خوردن غذا نداشتم با اين حال يك غذا را به همراه سالاد فصل و يك نوشابه غير الكلي ، بصورت شانسي انتخاب كردم!

فرشته فقط سالاد خواست و يك نوشيدني گرم، حق داشت با اين همه اتفاق در يك روز تلخ فقط يك ودكاي روسي ميتوانست به او تسكين دهد و حالش را جا بياورد. گارسون از ميز جدا شد و به سمت گوشه ي ديگر سالن به راه افتاد، با نگاهم او را دنبال كردم، حواسم را متوجه اطراف كردم، دوست نداشتم به فرشته نگاه كنم، دوست نداشتم نگاهم در نگاهش تلاقي شود ؛ همچنان با چشمانش مرا ميكاويد درست همانند آنكه بين دو احساس نسبت به من در حال نبرد باشد.

گارسون غذا را آورد و ما بدون هيچگونه صحبتي در سكوت به صرف غذا مشغول شديم، بعد از خوردن غذا زماني كه مي خواستم گارسون را براي گرفتن صورت حساب صدا كنم فرشته سكوت را شكست!

- اتفاقي افتاده؟

تعجب كردم، امادگي شنيدن اين سوال را نداشتم، چند ثانيه حالي كه با تظاهر حفظش كرده بودم شكست و بعد فوراً به حالت اوليه ام برگشتم!

- نه! چه اتفاقي!

صدائيش كمی ميلرزید كه بخاطر نگرانی يا مستی بود، با خودم فكر كردم : آره، قرار تو بميري و من سعی می كنم جلوی اينكار رو بگيرم ولی هر كاري می كنم تا تو در امان باشی ، نمیشه!

فرشته آرنجش را روی ميز گذاشت و دستهايش را زير چانه اش حلقه كرد.

- به نظر مياد نگرانی! مربوط به اون تلفن ميشه؟

خودم را بی تفاوت نشان دادم.

- نگران؟ نه، نگران نيستم ، فقط يك مشكل برام پيش آمده كه نمی دونم چطور حلش كنم!

حالت چهره فرشته عوض شد چشمانش كمی بی فروغ شده بود كه اثر ناامیدی در آن بچشم ميخورد، درست همانند آنكه توجهش به موضوع جدیدی جلب شده باشد؛ با اشتياق گوش می داد.

- بگو مشكلت چيه؟ شايد بتونيم با هم فكري حلش كنيم؟

لبخندی زدم و جواب دادم : خودم حلش می كنم! بالاخره يك راه حل پيدا می كنم!

صورتش را از دستش جدا كرد و به پشتي صندلی تكيه داد: به نظر نميرسه از حل كردنش اينقدر مطمئن باشی!

نفس عمیقی كشيدم و صدای آهی از گلويم خارج شد.

- قبلاً هم با همچین مشکلاتی روبرو شدم، این بار هم حلش می کنم!

فرشته با ناامیدی گفت: البته اگه نخوای بگی مجبورت نمیکنم!

به چشمانش نگاه کردم: راستش، باید تصمیم سختی بگیرم، اگه اون کاری که از من خواستن انجام بدم یک نفر توی دردسر می افته و اگه انجام ندم خودم دچار دردسر میشم! تو بودی چیکار میکردی؟

برای لحظه ای ته مانده ی لیوان نوشیدنیش را سر کشید:

- نمی دونم، شاید راهی رو انتخاب کنم که نه خودم توی دردسر بیوفتم نه دیگران!

مدتی بود که به دنبال این راه حل بودم ولی هر چه بیشتر می گشتم کمتر چیزی پیدا می کردم!

- دارم دنبال همون راه حل میگردم!

دستم را بالا بردم و صورت حساب را خواستم، وقتی صورت حساب را پرداختم، اهسته به همراه فرشته از رستوران خارج شدم.

وقتی به پیادهرو رسیدیم فرشته به سمت من چرخید و گفت: از اینکه ازم مراقبت کردی ممنون! بهتره الان برم پانسیون.

شانه ای بالا انداختم: مطمئنی که حالت خوبه؟

با شیطنک لبخند زد و جواب داد: آره! دستش را از دو طرف باز کرد و ادامه داد: صحیح و سالم، اون کسی که به مراقبت نیاز داره تویی نه من!

متعجب نگاهش کردم! با انگشتان کشیده اش سرم را نشان داد و گفت: منظورم اون چاله ای که روی سرته، همونی که سعی داری مخفیش کنی!

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم، در دلم از اینکه ازم دور می شد خوشحال شدم، سر خیابان رفتم و برای گرفتن تاکسی دست تکان دادم!

وقتی یکی از تاکسی ها ایستاد فرشته به آرامی به سمت در عقب حرکت کرد و قبل از اینکه سوار شود دستش را به نشان خداحافظی تکان داد!

خیان خلوت بود و ماشینی رد نمیشد، سعی کردم در نور چراغ های خیابان به چهره راننده نگاه کنم، چهره اش شبیه خلافکارها بود بعلاوه فرشته هم کمی هوشیار بود و مستی قدرت مقاومت را از او میگرفت به همین دلیل در جلوی تاکسی را باز کردم و خودم نیز سوار شدم، فرشته با تعجب خیره نگاهم می کرد، برای همین گفتم: تا جلوی پانسیونت میام بعدش بر می گردم!

سرش را به نشان قدردانی تکان داد: ممنون!

سرم را برگردانم : خواهش می کنم!

چیز جالبی نظرم را جلب کرد، مردگان دیگر مذاحمم نمی شدند بلکه به نوعی از اطرافم فرار می کردند، با متوجه شدن این قضیه لبخندی روی لبانم به وجود امد

با خودم گفتم : هیولا بودند حداقل یک سودی برایم داشته!

فرشته ادرس را به راننده داده بود ، خیابانها خالی از جمعیت بودند انگار چیزی در شب آنها را به خانه هایشان فرار میداد ، سکوت همانند همیشه چتر بی انتهایش را بر سر شهر گشوده بود! تاکسی از روی یک پل بلند عبور کرد ، خواستم نگاهی به زیر پل بیندازم ولی تاریکتر از آن بود که چیزی ببینم!

کاپریس زرد رنگ مدل ۱۹۸۰ با صدای ناهنجاری گاز میخورد ماشین آنقدر قدیمی بود که در سرعتگیر بدنه اش از پیری و فرسودگی مینالید سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و به شعری که از خواننده ی معروف آمریکایی پخش میشد گوش میدادم.

این منم ابلیس تر از شیطان ها

این منم اغواگر عشق ها

این منم بازنده بازنده ها [۱]

بعد از حدود پنج دقیقه تاکسی جلوی ساختمان آجری رنگی ایستاد، فرشته خواست کرایه تاکسی را بپردازد ولی زودتر این کار را کردم و از ماشین پیاده شدم.

فرشته را تا جلوی در همراهی کردم ، وقتی خواست در را باز کنی تا وارد شود برگشت و گفت : خیلی ممنون!

سرم را تکان دادم و جواب دادم : مواظبت خوت باش!

- تو هم مواظب خودت باش، خدا حافظ!

رویم را برگرداندم که بروم اما ناگهان با دستش بازویم را گرفت ، به طرفش برگشتم ، لحظه ای در چهره ام خیره شد : ناگهان خودش را در آغوشم انداخت و دو دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی سینه ام گذاشت با دستانم کمرش را نوازش کردم سرش را بالا آورد با چشمان نیمه خمارش مرا تماشا کرد و لحظه ای چهره ام را در ذهنش تجسم کرد هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمیشد و فقط چشمانم بود که حرف میزد ، فرشته با ملایمت با دستان لطیف و سفیدش صورتم را نوازش کرد بعد قسمتی از تارموی بلندم را که روی صورتم افتاده بود را با حوصله به پشت گوشم فرستاد سپس دوباره به نگاهی خریدارانه چهره ام را بررسی کرد و با رضایت سرش را تکان داد و دوباره در آغوشم قرار گرفت به چهره ام خیره شد و صورتش را جلو آورد بازدم نفسش را روی صورتم حس میکردم دهانش بوی تلخ و زننده الکل را میداد لبانش را جلوتر آورد و بدون آنکه قدرت تصمیم گیری به من بدهد لبانش را روی لبانم قفل کرد چشمانم همچنان باز بود و نظاره گر چهره افسانه ای او بود چشمانش را بسته

بود و دو دستش را پشت کمرم حلقه کرده بود؛ بوسه یک فرشته از شیطان! از شنیدن این جمله در ضمیر ناخودآگاهم بر خود لرزیدم، شاید می توانستم هر چه گذشته بود را فراموش می کردم و در کنار این دختر زیبا زندگی جدیدی را شروع می کردم! بوی تلخ و زننده الکل را استشمام کردم، نباید بیشتر از این از مستی او سوء استفاده می کردم سرم را عقب کشیدم و لبانم را از لب های او جدا کردم چشمانش همچنان مرا نگاه میکرد دستاش را به آرامی به پشت گوش هایم برد و باز همان تارهای موی بلندم را جلوی صورتم قرار داد سپس دوباره چهره اش را جلو آورد تا به بوسه اش ادامه دهد که من با صدایی محکم گفتم: نه فرشته! خواهش میکنم به اندازه کافی واسه امشب زیاده روی کردیم.

فرشته به خودش زحمت حرف زدن نداد دستانش را از دور کمرم باز میکند و سپس سلانه سلانه به طرف درب رفت و در را باز نمود؛ لحظه ای برگشت و با نگاهی کاوشگرانه و خریدارانه مرا بررسی کرد نمیدانم چرا شاید میخواست از زیبایی پسر مورد علاقه اش مطمئن شود.

با نگاهم دور شدن او را در پیچ راهرو پانسیون دنبال میکنم سپس برگشتم و در خیابان قدم زنان مسیری را طی کردم غرق در افکارم شده بودم، ذهنم همانند کامپیوتر بشدت فعال شد و چیزی در ذهنم از همه افکارم پیشی گرفت؛ بوی بویی که در تی شرت بود؟ حالا بخاطر می آوردم بوی چه بود بوی آدکلان محرک اقهقه ای زدم واقعاً در دسر های بیشتری نسبت به یک بوی عطر تحریک آمیز وجود داشت که ذهنم باید برایشان راه حل میافت؛

لحظه ای احساس کردم کسی نگاهم می کند! برگشتم و به اطراف نگاه کردم، زن جوانی از دور خیره نگاهم کرد و بعد به سرعت دور شد! ندانستم او کیست و اصلاً علاقه ای به تعقیب و گریز نداشت برای همین برگشتم و به راهم ادامه دادم!

حالا دیگر جداً دوست نداشتم فرشته آسیبی ببیند، او هیچ گناهی جز علاقه مند شدن با یک هیولای شیطان صفت نداشت!

هنوز در آنطرف پیاده رو در روبروی پانسیون بودم و یک نیاز عجیب را حس میکردم نگاهی به اطراف انداختم سوپر مارکتی شیک نظرم را جلب کرد به طرفش حرکت کردم و وارد شدم پیرمردی مسن پشت پیشخوان نشسته بود و با بی حصولگی مجله ای را ورق میزد نگاهی گذرا به قفسه های مغازه انداختم تا شاید بتوانم بفهمم که به چه چیزی نیاز دارم ناگهان نگاهم بر روی یکی از قفسه های خشک شد: بله خودشه سیگار! سالها بود که سیگار کشیدن را ترک کرده بودم ولی اینک نیاز شدیدی به ان احساس می کردم!

از مرد مغازه دار یک بسته سیگار با فندک خریدم و از سوپرمارکت بیرون آمدم یک نخ از پاکت در آوردم و گوشه لبانم گذاشتم و آتش زدم ریه ام آرام آرام از دود اشباع میشد و دود از دهانم بیرون می آمد قدم زنان مسیری را طی کردم هنوز خیلی از پانسیون و آن سوپر مارکت دور نشده بودم که احساس کردم کسی تعقیبم می کند! زیر لب گفتم: اگه دزد باشه، امشب بد شانسی بزرگی آورده! کسی نمی تونه ازم دزدی کنه!

همینطور بی خیال به راه رفتن ادامه دادم، دستم را جیب شلوارم فرو بردم و پکی عمیق به سیگار گوشه لبم زدم .

– [2 Hossein come here]!

کسی صدایم کرد، صدایی سرد و بی روح که حالتی زنگ دار داشت! جهت صدا را دنبال کردم، صدا از کوچه ی تاریکی می آمد!

قبلاً هم این صدا را شنیده بودم ، همان پیرزن منفور و ترسناک بود!

چرخیدم و به سمت کوچه حرکت کردم!

به تاریکی خیره شدم و توانستم هیکل زشت و نامزون پیرزن را تشخیص دهم دود را به آرامی از ریه هایم خارج کردم و در صورتش فوت کردم سپس سیگار تمام شده را جلوی پای پیرزن انداختم.

– چیکار کاری؟

پیرزن بدون اینکه تکانی بخورد جواب داد : من دیگه صبرم تموم شده! چیکار میکنی؟ معامله قبوله؟

نفس عیقی کشیدم، حق با سودابه بود، کاری از دست من بر نمی آمد! چه قبول می کردم، چه نمی کردم پیرزن شکارش را انتخاب کرده بود و روزی انرا شکار می کرد، این وسط فقط فرشته بود که باید یک عمر با ترس دست و پنجه نرم کند!

اینک من هم دوست نداشتم به این زندگی پر حادثه و ترسناک که هر ساعت باید منتظر یک اتفاق تازه باشم ادامه دهم، برای همین به جای فرشته تصمیم گرفتم: بکشش! چند متر عقبتر توی یه پانسیون زندگی میکنه.

– می دونستم که انتخاب درستی می کنی! فردا شب قدر تتو بهت میدم!

با صدای بلندی خندیدم، من هم خندیدم، از جلوی چشمانم ناپدید شد چابک تر از آنچه سنش بود نشان میداد.

به طرف ساختمان پانسون چرخیدم! صبر کردم، یک انتظار مرگ آور و طولانی و بعد صدای جیغ بلند دختری از دور دست شنیده شد! با غم به همان سمت نگاه کردم! چشمانم را بستم ناگهان تصویر چهره معصوم فرشته زمانی که در اتاقم بود جلوی چشمانم نقش بست، الیزابت بالای سرش ایستاده بود و با لذت به او نگاه می کرد، نگاهی که یک شیر درنده به اهویی بی دفاع در دشت دارد و بعد به او هجوم برد! چشمانم را باز کردم، دیگر تحمل دیدن افکارم را نداشتم! اشک را روی پوست صورتم حس می کردم همین چند دقیقه پیش این دختر در آغوش من آرامیده بود و مرا تکیه گاه خود میدانست، قدمی به سمت پانسیون برداشتم، زیر لب گفتم : شاید بتونم نجاتش بدم!

فوراً ایستادم، خودم او را به کام مرگ کشاندم، خودم اجازه کشتنش را داد حالا دیگر خیلی دیر است! حالا

الیزابت با لذت خون او را می نوشد!

ناگهان صدای جیغ و فریاد دیگری آمد! با تعجب گوش فرا دادم ولی صدا به همان سرعتی که شنیده شد با همان سرعت هم قطع گشت!

شک نداشتم صدای فریاد پیرزن بوده!

زیر لب گفتم: از خوشحالی‌ش!

برگشتم و مسیرم را ادامه دادم پاهایم بی اختیار قدم برمیداشتند؛ صدای ابلیسانه‌ای در درونم قهقهه سر داد و گفت: حقتش بود کسی که بخواد بین عشق بیکران تو و آرام فاصله بنداز چیزی بهتر از این نصیبش نمیش!

ناگهان ایستادم، زنی که از دور دیده بودم، آنکه مرا با فرشته دیده بود، از دور چقدر شبیه آرام بود!

فوراً به این حرفم جواب دادم: آرام الان ایرانه! خودم باهاش تلفنی حرف زدم، حتمی خیالاتی شدم!

دوباره به راه افتادم سیگاری دیگر از پاکت در آوردم و آتش زدم و کامی عمیق از سیگار گرفتم تا شاید بتوانم افکارم را همانند دود از جسمم بیرون بدهم.

سرهنگ کمالی در دفتر کارش نشسته بود و گزارش‌ها را با دقت می‌خواند، در چند روز اخیر هیچ خبری از حسین نشده بود، کم کم داشت به این نتیجه میرسید که یا از کشور فرار کرده است و یا کشته شده!

یک فرضیه جدید برای کمالی به وجود آمده بود که شاید کسی حسین را کشته و با قرار دادن موی او در صحنه جنایت قصد فریب نیروهای پلیس را دارد!

او چهره حسین را در روز آخر به خوبی به یاد داشت! از اتفاقی که برای آن دختر افتاده بود غمگین شده و ناراحت به نظر می‌رسید!

اصلاً نمیشد گفت او بعد از مدتی به یک قاتل خونخوار تبدیل می‌شود!

پرونده‌ای که داشت می‌خواند متعلق به حسین کاظمی بود!

در تمام صفحات پرونده به خوبی میشد جای پای موفقیت و پیشرفت را دید! حسین چیزی کم نداشت، خانواده خوب و موفق، شغلی که به آن علاقه داشت و یک زندگی راحت!

حتی او از خون می‌ترسید برای همین وارد بخش اجتماعی روزنامه شده بود و در آنجا پله‌های ترقی را پی در پی طی کرد! سردبیر روزنامه گفته بود: حسین بعد از من به عنوان سردبیر جدید معرفی می‌شود!

کمالی پرونده را بست و به پشتی‌سندلیش تکیه داد: هیچی! هر دلیلی که یک نفر رو به کشتن سوق میده توی این پسر وجود نداره! روحیه حساس و شکننده داشته! پس چطور دست به قتل اون هم به صورت وحشیانه زده؟

همانطور راه می رفتم! ذهنم از هر چیزی خالی بود، اصلاً نمی دانستم به کجا می روم دود آرام آرام ریه و دهانم را پر میکرد سعی کردم دود را در ریه ام نگه دارم تا شاید بتوانم خودم را اینگونه شکنجه کنم اما نشد دود را فوت کردم و ابری از دود با بوی نیکوتین در برابرم شکل گرفت چشمانم میسوخت نمیدانم از چه بود؟ از دود غلیظ و رقصان سیگار یا از غم مرگ بی رحمانه فرشته ای که مرا جزئی از وجودش میدانست ، برای لحظه ای همه زندگیم در برابر همانند فیلمی به به حرکت در آمد! لحظه ای که کنکور را با رتبه سه رقمی پشت سر گذاشتم ، لحظه ای که از دست وزیر ارشاد لوحه بهترین خبرنگار را دریافت کردم ، لحظه ای که من و کامران شبانه روز با هم به دنبال راپرتاژ خبری بودیم حتی لحظه ای که برای آخرین بار در پراید کهنه و فرسوده کامران نشسته بودم و در حالی که من چیس می خوردم او جزییات یکی از قتل های شادو را برایم شرح میداد ، حتی لحظه ای که دستان سرد آرام را گرفتم و او را عشق خود نامیدم.

پل کوچکی در نزدیکی دیدم ، نمیدانم چقدر در امواج طوفانی افکارم در تقلا ی رهایی بودم که به این قسمت از شهر رسیده بودم، آهسته به سمت پل رفتم و درست در مرکز پل به سمت نرده ی محافظ خیز برداشتم ، به نرده تکیه دادم و به آب سیاه رنگ رود زیبای دانوب خیره شدم!

امواج متحرک رودخانه بی شک بسیار زیبا بود!

یک فکر همانند خودکاری وحشیانه ذهنم را خط خطی میکرد! راهی برای رهایی از این زندگی پر درد و رنج! دیگه چیزی نداشتم که بخواهم توی این بازی بیازم، من با بی رحمی دختری جوان با هزاران ارزو را قربانی قدرت بیشتر کرده بودم، دیگر مطمئن بودم ان ذره کوچک انسانیت هم از وجودم رخت بسته است!

با خودم فکر کردم :اگه بمیرم چه چیزی توی اون دنیا انتظارمو میکشه؟ برای یک ادمکش شیطان صفت چه چیزی در نظر گرفتن؟ آتش دوزخ برام خیلی کمه! سوزش اندکی را در دست راستم احساس کردم سیگاری که قبلاً روشن کرده بودم الان دیگه به فیلتر رسیده بود و آتش آن دستم را میسوزاند برای لحظه ای دلم میخواست همانند این سیگار باشم که زود تمام میشود و از صحنه هستی محو میگردد ؛ سیگار را انداختم بی اختیار یاد جمله یکی از دوستان سر دبیرم افتادم که طرفدار پرپا قرص سیگار بود .

- میدونی حسین تنها دوستی که تو دنیا واقعاً یه دوسته سیگاره! همیشه به پات میسوزه میسازه تازه همیشه هم در دسترسته جالبتر اینکه همیشه هم وقتی عصبی هستی آرومت میکنه.

لبخند تلخی زدم و به آرامی از نرده ها بالا رفتم!

صدای شخصی را از فاصله نزدیک شنیدم!

- آقا لطفاً از طرف نرده ها بیاین پایین!

به طرف منبع صدا برگشتم، یک پلیس در نزدیکی بود ولی با من فاصله نسبتاً زیادی داشت و نمیتوانست جلوی عملی شدن تصمیمم را بگیرد!

نگاهی به گذرا به آب سیاه انداختم این آب هم همانند روح و شرافت من سیاه بود سیاه تر از تاریکی سیاه تر از معنای واقعی کلمه سیاه.

آب مرا وسوسه میکرد و با امواج خروشان نامم را بلند فریاد میزد.

- اینکارو نکنید! مشکلات حل میشه!

نگاهی ملالت بار به افسر پلیس انداختم و لبخند تلخی را به چهره ی خوش خیالش پاشیدم.

- تو از مشکلات چی میدونی؟

- خواهش می کنم، زندگی لحظات قشنگی هم داره و در ضمن هر کسی مشکلات خودشو داره!

زیر لب زمزمه کردم: آره، هر کسی مشکلات خودشو داره!

نگاهش کردم مرد جوانی بود که لباس پلیس بر تن داشت، می شد نگرانی را از چهره اش خواند، پشت سرش چند نفر ایستاده و با لبخند نگاهم می کردند، از سر و وضعشان معلوم که آنها هم خود را از این پل به پایین پرت کرده اند! آنها هم به آخر خط رسیده بودند!

لبخندی زدم و رویم را از آنها بر گرداندم، نفس عمیقی کشیدم و شعری را که همیشه دوست داشتم در لحظه مرگم بخوانم زمزمه کردم.

- رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق اتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود!

دستم را از کناره های نرده جدا کردم و با یک حرکت به پایین پریدم!

تا حالا این قدر از تصمیمی که گرفته ام خوشحال نشده بودم! رضایتی وصف ناپذیر وجودم را فرا گرفته بود، حتی صدای فریاد های پلیس هم نمی توانست این رضایت را از من بدزد. باد سفیرکشان مرا به چنگ گرفت و با مشتکی آهین سرعت مرا برای بر خود با اموج سهمیگن آب بیشتر کرد

فاصله ام هر لحظه با اب کم میشد و در اخر با ضربه محکمی به سطحش برخورد کردم، آب سرد بدنم را در خود غرق کرد.

بدون هیچ تقلایی خودم را به دست تغيانگر رود سپردم تا مرا مانند عروسک خیمه شب بازی به هر کجا که می
خواد بکوبد و ببرد!

سیاهی آب اطرافم را گرفته بود و من نیز در این سیاهی شریک بودم بهتر بود حقیقت را میپذیرفتم من خود آن
سیاهی بودم، نه من از آن هم سیاه تر بودم!

به سمت اعماق رودخانه کشیده شدم و سیاهی اطرافم بیشتر بیشتر میشد!

دیگر چیزی در دنیا برایم وجود نداشت .

حبابهای هوا از دهانم یکی پس از دیگری خارج می شدند و من با رضایت و خرسندی نظاره گر فرار حیات از جسم
منحوسم بودم.

دیگر تمام ترسها، مشکلات و نگرانی هایم به اتمام رسید من آمدم تاریکی من آمدم دوزخ پر از آتش من آمدم
آغوش را باز کن ای فرشته مرگ و مرا در بر خود بگیر با بوسه ات زندگی را بگیر که من اینک محتاج این بوسه
ام، انرا از من دریغ نکن!

[۱] یکی از آهنگ های معروف EMINEM

[۲] حسین بیا اینجا!

پایان جلد اول

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1394471.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید